

شماره ۳۷۲۹
چهارشنبه ۱ دی ۱۳۹۵
بها ۱۵۰۰ تومان



بهنام سراج: با گلزنی ام پدرم فوت کرد

جنگ بین محصولات تراریخته و طبیعی

سهم کوچکی از زندگی ام را پس گرفتم

راه حل آب کردن چربی بدن

حلب آزاد شد

بِسمِ اللهِ الرَّحمنِ الرَّحیم

فرا رسیدن میلاد مبارک پیامبر مهربانی، حضرت عیسی بن مریم (ع) بر همه شما به ویژه هموطنان مسیحی گرامی باد

در این شماره می خوانید:


صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: حمید دانش اندوز
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گُردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
کانال تلگرام: ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

ضرورت توانمند سازی خانواده

آخرین آمارهای سازمان ثبت احوال نشان می دهد که آمار ازدواج نسبت به سالهای گذشته کاهش و آمار طلاق افزایش داشته است.

این آمار البته با توجه به جمعیت متأهل کشور چندان نگران کننده نیست همانطور که کاهش آمار ازدواج چندان فاجعه به حساب نمی آید جرا که جمعیت در حال ازدواج نیز نسبت به سالهای پیش روند افزایشی نداشته است. اما همین آمار از این جهت چندان قابل قبول نیست که جامعه ایرانی با باورهای مذهبی و دینی و نیز سنتهای اخلاقی خویش بیش از هر جامعه دیگری نیازمند ازدواج است و کاهش ازدواج آسیبهای متفاوتی را به دنبال می آورد. همچنان که افزایش طلاق ناهنجاری هایی را به دنبال خواهد داشت.

رشد آمار زنان خودسرپرست، افزایش تعداد فرزندانی که با پدر و یا بویژه با مادر زندگی می کنند و نیز رشد خانه های مجردی همه و همه نشانگر تغییراتی است که در لایه های درونی جامعه اتفاق افتاده و بی تفاوتی نسبت به آن آسیب زننده است. شاید در نگاه نخست گفته شود با توجه به تغییراتی که در باورها و سنتها به وجود آمده و دگرگونیهای عصر ارتباطات و رشد شبکه های اجتماعی، بسیاری از این پدیده ها از جمله اقتضائات تحولات اجتماعی و تکنیکی است. مردم دیگر مثل ۱۰۰ یا ۵۰ یا ۴۰ سال پیش زندگی نمی کنند. عصر ارتباطات دگرگونیهای فراوانی را باعث شده است. دیگر نه طلاق به قبح گذشته است و نه ازدواج به میزان ضرورت قبل. در این دوره تغییرات فراوانی در مناسبات اجتماعی و روابط بین آنها و عادات و سنتهایشان پدید آمده که نمی توان با سلاحهای کهنه قدیمی به جنگ آفات جدید و تهاجمات فرهنگی تنومند حاضر رفت. باید بخشی را پذیرفت بخشی را نادیده انگاشت و تنها با بخش کوچکی از آن مقابله کرد، اما همه می دانیم که اینها تعارف است. حتی در میان توده ای که اعتقادات دینی و مذهبی محکمی ندارد باورهای سنتی و عرفی آنقدر قوی و محکم است که بی بند و باریهای از جنس غربی را بر نتابد. لذا نمی توان نسخه هایی که در آنسوی مرزها ممکن است جواب داده باشد برای این جامعه نیز شفابخش دانست. به همین خاطر است که می گوییم کاهش میل به ازدواج و افزایش طلاق همچنان یک خطر به حساب می آید و نباید نسبت به آن بی تفاوت بود و ماند.

اما راه مقابله با آن قدر مسلّم افزایش وام ازدواج از ۲ میلیون به ۵ میلیون تومان (که آن هم با سختی و دشواری به دست می آید) نیست چرا که اگر ما به توانمندسازی جوانان اهتمام نکنیم اگر به جای ۵ میلیون ۵۰ میلیون هم وام در اختیارش قرار دهیم تنها مقروضش کرده ایم. در صورتی که اگر بستر مناسبی برای اشتغال آنان فراهم آوریم نیازمند هیچ کمکی هم نیستند و انگیزه های کمتری برای فرار از ازدواج خواهند داشت. نکته مهم دیگری که نسبت به آن توجه کافی نداریم تاثیر کاهش عمر ازدواج در عدم تمایل جوانان به تشکیل خانواده است. به زبان ساده آنها وقتی با طلاق های زودرس روبرو می شوند انگیزه ازدواج را نیز از دست می دهند. متأسفانه یکی از مسائلی که در نظام آموزشی غفلت زده ما به کلی نادیده گرفته می شود آموزشهای مناسب قبل از ازدواج و نیز توانمندسازی آنان برای تشکیل خانواده های پایدار است. اثر تخریبی افزایش آمار طلاق بر افزایش بی انگیزگی جوانان برای ازدواج کم نیست که برای این هم باید فکری کرد.

با توجه به تغییراتی که در سبک زندگی به وجود آمده و نیز با توجه به تغییراتی که محصول پیشرفتهای تکنیکی و رشد شبکه های اجتماعی است روز آمد کردن نظام آموزشی و نیز توصیه های اخلاقی و تربیتی و نیز ارتقای آموزش جوانان و توانمندسازی آنان به ویژه توانمندی اقتصادی از جمله نکات مهمی است که باید مورد توجه قرار گیرد. در این میان تنها دولت وظیفه مند نیست تمام مراکز پژوهشی، دانشگاهی حوزوی و تمامی نهادها و ارگانهایی که فعالیتهای فرهنگی انجام می دهند وظیفه مندند تا به جای این همه اشتغال در امور سیاسی و دعواهای گروهی و جناحی به این ضرورت مهم اجتماعی نیز توجه کنند تا شاهد تغییرات مثبتی در آمارهای مربوط به ازدواج و طلاق در کشور باشیم.

با صدقه دادن عمر آدمی طولانی می شود • امام علی (ع)

طولانی ترین شب سال، فرصتی برای دور هم نشینی، گفت و گوهای صمیمانه، همدلی و تقسیم مهربانی

نامه‌های بی‌واسطه

السلام علیک یا اباصالح المهدی(عج)

دلهای ما حجاب دیدار با موعود منتظران است و چه اندیشیم که جز لقای تو سیاهی نزداید و نورانی نکند باز آی و بی قراری دل و بی شکیبی دیده ما به شهد وصل، شفابخش و عطر کرامت خویش بر عرصه اهل نیاز، گستر... کجا نشان تو جوییم ای مهر فروزنده هدایت و نصر؟ با که گوییم حدیث تلخ هجران وانتظار؟ شکایت فرقت یار به آفریدگار بریم که او دانای اندوه درون ماست. ای اولین امیر غایب از نظر! مولای من، یوسف فاطمه! بر ما مپسند که با تیر ملامت هلاکمان کنند.

عبدالمجید کاظمی نوقابی ـ خراسان رضوی

موضوع انشاء:

یلدای خود را چگونه گذراندید؟

باسلام خدمت آموزگار خوب و دوستان عزیزم!

دیشب یلدا به ما خیلي خوش گذشت. دور هم بودیم و تا تونستیم خوردیم و خندیدیم، فال هم گرفتیم. البته پدرم می گفت شایعه شده که هندوانه‌ها رو به کسايي ارزون خريدن و انبار کردن که گرون بفروشن، به همین دلیل من نخریدم تا با مفاسد اقتصادي مبارزه کنم!

مادرم هم گفت: خوب کاري کردي... و به من گفت عکس یک هندوانه بکش بگذاریم توی سفره یلدا، منم کشیدم خوشگل شد. مامان گفت: تو روزنامه خوندم که دونه‌هاي انار دل درد میاره، براي همین نخریدم.

مادر من خيلي به سلامتي خانواده اهمیت میده. خواهرم عکس یه انار رو از تو روزنامه کند گذاشت تو سفره، یه انار بزرگ که دونه‌هاش سیاه بود.

مامان گفت: شب نمیشه آجیل خورد سر دلتون سنگین میشه و خوابهاي بد می بینید براي همین فقط نخود چي و کشمش خریدم که خیلي هم خاصیت داره. مادرم خيلي مهربان است.

مادرم گفت: رفتم میوه فروشي که میوه بخرم خيلي شلوغ بود منصرف شدم. مامان پرتقال و سيبي رو که داشتیم مثل گل درست کرده بود و توي بشقاب چیده بود خيلي قشنگ شده بود دلمون نمیومد بخوریم ولي مامان گفت: بخورین که نمونه میکروب بگیره، مامانم خيلي با سلیقه هست.

بابا آخر شب فال حافظ گرفت، همش یادم نیست ولي اولش مي گفت:

مژده اي دل که مسیحا نفسي مي آيد.

خلاصه یلداي خوبي بود، چون ما دل درد نگرفتیم، خوابهاي بد هم ندیدیم، تازه با مفاسد اقتصادي هم مبارزه کردیم.

این بود انشاي من امیدوارم خوشتان آمده باشد.

معلم گفت: آفرین پسرم خوب بود اینم یه نمره ۲۰

دانش آموزي از ته کلاس گفت: آقا اجازه سرما خوردین؟ ... معلم گفت: چطور؟

شاگرد گفت آخه آقا اجازه... از چشمتون داره اشک میاد.

معلم گفت: آره، یادم نبود که سرما خوردم..

حسن میرزایی - ازنا

جوانان تحصیلکرده و بیکار را دریابید

بارها درباره جوانان تحصیلکرده و بیکار مقاله، گزارش، مطلب و یادداشت چاپ شده و مسئولان و نمایندگان مجلس شورای اسلامی، قبل از راهیابی به خانه ملت، شعارهای تکراری سر می دهند و درباره ایجاد اشتغال شعار می دهند، اما همین که به مسند و قدرت می رسند، شعارهای قبل از انتخابات را به فراموشی سپرده و جوانان را به حال خود رها می کنند. بسیاری از جوانان تحصیلکرده و بیکار که پول توی جیبی شان را از والدینشان می گیرند، خود را سربار جامعه می پندارند. این در حالی است که در برخی ادارات دولتی و نیمه دولتی از بازنشستگان دوباره دعوت به کار می کنند، البته تجربیاتی که بازنشستگان در دوران کار، تلاش و خدمات باارزش کسب کرده‌اند را نباید نادیده گرفت، بلکه در کنار آنان، بهتر است اشتغال هم ایجاد شود تا جوانان بتوانند استخدام شوند و از تجربه‌های ارزشمند بازنشستگان بهره‌مند شوند، وقتی جوانان تجربیات لازم را به‌دست آوردند و به اصطلاح پُخته‌تر شدند، بازنشستگان جای خود را به جوانان دیگری بدهند. البته برای بازنشستگان هم باید حقوق مناسبی در نظر گرفت تا مجبور نباشند بعد از بازنشستگی هم برای تأمین معاش کار کنند.

علی‌اکبر فرقانی ـ خبرنگار اجتماعی اطلاعات هفتگی

زمان، قلب، ایست

بر اساس آمارهای پزشکی درصد حملات قلبی در روز شنبه بیشتر از روزهای دیگر هفته است، شاید یکی از دلایل آن احتمالاً این باشد که مردم به خاطر شروع هفته کاری دچار افسردگی می شوند.

۱- ساعات اولیه صبح

برای بیدار شدن عجله نکنید. سعی کنید با تعیین یک بازه زمانی به آرامی بیدار شوید. اگر صبح‌ها ورزش می کنید، بهتر است قبل از تمرین بدنتان را گرم کنید تا دچار استرس های قلبی نشوید.

۲- صبح روز شنبه

جمعه‌ها را به استراحت اختصاص دهید، اما در خواب زیاده‌روی نکنید. بیدار شدن زود هنگام در روز شنبه پس از خواب طولانی در روزهای پنج شنبه و جمعه می تواند فشار خون شما را بالا ببرد و ریتم طبیعی قلبتان را مختل کند، سعی کنید یک برنامه مشخص برای ساعات خواب و بیداری تان داشته باشید.

نامه به سردبیر

باسلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب وارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با تبریک فرا رسیدن میلاد مبارک حضرت عیسی(ع) به همه شما خوانندگان ارجمند و بویژه هموطنان عزیز مسیحی و با این درخواست همیشگی که در ارتباط های مکتوب و یا اینترنتی و ایمیلی و تلگرامی با نشریه خودتان، از ذکر نام ونشانی و شماره تماس و شهر خود دریغ نفرمایید.

***

***هوشنگ محمدعلی‌زاده- تبریز**

نامه شما به دستم رسید و در نوبت چاپ قرار گرفت از اینکه پس از سالها همراهی با مجله دست به قلم شده‌اید خوشحالم. انشاءا... به این رویه ادامه می دهید. چون هر چه سهم خوانندگان در مجله بیشتر باشد غنای آن هم افزایش می یابد. موفق باشید.

***محمدصادق صادقی- خوی**

من هم می دانم که هزینه‌های پستی بالاست و به همین خاطر بسیاری از خوانندگان از ایمیل و یا تلگرام برای ارتباط با مجله استفاده می کنند به هر حال از ابراز لطف شما متشکرم و از اینکه شما هم برای ارسال یک نامه ۸ هزار تومان هزینه پرداخته اید متاسفم و متاسفانه نمی توانم توصیه کنم که باز هم برایمان نامه بفرستید اما ارتباطتان را با مجله خودتان هرگز به تاخیر نیندازید. برایتان آرزوی موفقیت دارم.

***محمد سلامی- ؟**

ابراز لطف شما را به آقای گلیاری منتقل کردم. سرفراز باشید.

***محمدرضا صفری- تهران**

گلایه شما را هم به آقای شیرزادی و هم به آقای مهدیزاده منتقل کردم. بخصوص گلایه تندی که نسبت به صفحه تماشاگه راز مطرح کردید که قاعدتا ایشان پاسخ مناسب به آن خواهند داد. البته می دانید که آقای مهدیزاده از شعرای خوب کشور هستند و تخصص کافی را در این زمینه دارند. برای شما خواننده ارجمند آرزوی توفیق دارم.

*** آرمان عابد- رشت**

مطالبی را که خوانندگان می فرستند معمولا با عنوان فرستنده و یا ارسالی از ... در مجله منعکس می کنیم. بسیاری از مطالبی که به دستمان می رسد نوشته خود نویسنده نیست و انتخاب او از نوشته‌ها و آثار نویسندگان مختلف است که برای مجله ارسال می کنند. البته تذکر شما هم درست است که باید منبع اثر را نیز ذکر نمایند که حرکت خوبی است. موفق باشید.

باریکتر از مو

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

اولین تمرین باشد

به استادی خبر دادند که یکی از شاگردان قدیمی‌اش در شهری دور از طریق معرفت دور شده و راه ولگردی را پیشه کرده است. استاد چندین هفته سفر کرد تا به شهر آن شاگرد قدیمی رسید. بدون اینکه استراحتی کند سراغ او را گرفت و پس از ساعتها جستجو او را در یک محل نامناسب یافت. مقابش ایستاد، سری تکان داد و از او پرسید: تو اینجا چه می کنی دوست قدیمی؟
شاگرد لبخند تلخی زد و شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: من لیاقت درسهای شما را نداشتم استاد! حق من خیلی بدتر از اینهاست! شما این همه راه آمده اید تا به من چه بگویید؟
استاد تبسمی کرد و گفت: من هنوز هم خودم را استاد تو می دانم. آمده ام تا درس امروزت را بدهم و بروم.
شاگرد مأیوس و ناامید، نگاهش را به چشمان استاد دوخت و پرسید: یعنی این همه راه را به خاطر من آمده اید؟



استاد با اطمینان گفت: البته! لیاقت تو خیلی بیشتر از اینهاست. درس امروز این است... هر گز با خودت قهر نکن. هر گز اجازه نده دیگران وادارت کنند با خودت قهر کنی. هر گز اجازه نده دیگران وادارت کنند خودت، خودت را محکوم کنی... به محض اینکه خودت با خودت قهر کنی دیگر نسبت به سلامت ذهن و روان و جسم خود بی اعتنا می شوی و هر نوع بی حرمتی به جسم و روح خودت را می پذیری... همیشه با خودت آشتی باش و همیشه برای جبران خطاها به خودت فرصت بده.
استاد پیشانی شاگردش را بوسید و بلافاصله بدون اینکه استراحتی کند به سمت دهکده‌اش باز گشت.
چند هفته بعد به او خبر دادند که شاگرد قدیمی‌اش وارد مدرسه شده و سراغش را می گیرد. استاد به استقبالش رفت و او را دید که سالم و سرحال در لباسی تمیز و مرتب مقابلش ایستاده است. استاد تبسمی کرد و او را در آغوش گرفت و آرام در گوشش گفت: اکنون که با خودت آشتی کرده‌ای یاد بگیر که از خودت طرفداری کنی. به هیچکس اجازه نده تو را با یادآوری گذشته‌ات وادار به سرافکندگی کند. همیشه از خودت و ذهن و روح و جسم خودت دفاع کن. هر گز مگذار دیگران وادارت سازند، دفاع از خودت را فراموش کنی و به تو توهین کنند. خودت اولین نفری باش که در این دنیا از حیثیت خودت دفاع می کنی. درس امروزت همین است...

امید

سه نفر جواب آزمایش هایشان را در دست داشتند. دکتر به هر سه، گفته بود به بیماریهای لاعلاجی مبتلا شده‌اند دیگر امیدی به ادامه زندگی برای آنها وجود ندارد. آنها هم داشتند در این باره صحبت می کردند که می خواهند باقیمانده عمرشان را چه کار کنند
نفر اول گفت: "من در زندگی‌ام همیشه مشغول کسب و تجارت بوده‌ام و حالا که نگاه می کنم حتی یک روز از زندگی‌ام را تفریح و استراحت نکرده‌ام. اما حالا که متوجه شده‌ام بیش از چند روزی از عمرم باقی نمانده می خواهم تمام ثروتم را در این چند روز خرج کامجویی و لذت از دنیا کنم. می خواهم جاهایی بروم که یک عمر خیال رفتنش را داشتم. چیزهایی را بپوشم که دلم می خواسته اما نپوشیده‌ام. کارهایی را انجام دهم که به علت مشغله زیاد انجام نداده‌ام و چیزهایی بخورم که تا به حال نخورده‌ام."
نفر دوم می گوید: "من نیز یک عمر در گیر تجارت بوده‌ام و از اطرافیانم غافل. اول می روم سراغ پدر و مادرم و آنها را به خانه‌ام می آورم تا این چند روز را در کنار آنها و همراه با همسر و فرزندانم سپری کنم. در این چند روز می خواهم به تمام دوستان و فامیلم سر بزنم و از بودن با آنها لذت ببرم. می خواهم نصف ثروتم را صرف کارهای خیر خواهانه و عام المنفعه کنم و نیمی دیگر را برای خانواده‌ام بگذارم تا پس از مرگ من دچار مشکلات مالی نشوند."
نفر سوم با شنیدن سخنان دو نفر اول لحظه‌ای ساکت ماند و اندیشید سپس گفت: "من مثل شما هنوز ناامید نشده و امیدم را از زندگی از دست نداده‌ام. من می خواهم سالها عمر کنم و از زنده بودنم لذت ببرم. اولین کاری که من می خواهم انجام بدهم این است که دکترم را عوض کنم می خواهم سراغ دکترهای با تجربه‌تر بروم. من می خواهم زنده بمانم و زنده می مانم."

فیل سفید زندگی را رها کنید

در حکایتها آمده است که پادشاه یک کشور به پادشاه کشور دیگر یک فیل سفید هدیه می دهد. کسی که هدیه را پذیرفته، هزینه‌های زیادی را صرف نگهداری و خوراک این فیل سفید می کرد، نسل‌های مختلف بدون آنکه بدانند این فیل سفید به چه درد می خورد هزینه‌های زیادی را برای آن متحمل می شدند و دلشان هم نمی آمد که آن را کنار بگذارند یا رها کنند زیرا می گفتند "حیف است، تا کنون هزینه زیادی برای آن شده است و نمی توان آن را رها کرد!".
در نظر بگیرید کسی وارد دانشگاه می شود و متوجه می شود استعدادی در آن رشته ندارد اما آن را رها نمی کند به خاطر هزینه‌هایی که برای قبولی آن داده است و زمانی که صرف کرده است و می داند در آینده نیز آن رشته منبع درآمد او نخواهد شد، به آن رشته دانشگاهی و آن مدرک می توان فیل سفید آن فرد گفت. در مورد کسب و کار هم همینطور است. شاید محصولی آنقدر ارزش ندارد که برای آن هزینه بیشتر صرف شود.
در زندگی فیلهای سفید زیادی داریم و بدون آنکه خاصیتی داشته باشند برای آنها هزینه می کنیم! فیلهای سفید زندگیتان را رها کنید.

تاریخ تکرار بی پایان خطاهای زندگی است.
• یونس دودل

ایران و جهان

* رهبر معظم انقلاب در دیدار مسئولان نظام و میهمانان کنفرانس وحدت اسلامی: هم افزایی و عبور از اختلافات راه رهایی از مصائب دنیای اسلام است
* رئیس جمهوری در همایش بین‌المللی وحدت اسلامی: هدف دشمنان،نابودی فرصتهای جوامع اسلامی است
* ظریف در نامه‌ای خطاب به موگرینی، خواستار برگزاری نشست کمیسیون مشترک برجام شد
* رشد اقتصادی در نیمه اول امسال ۷/۴ درصد اعلام شد
* آیت‌ا... العظمی مکارم شیرازی: در مقابل تحریم‌های آمریکا عجولانه اقدام نکنیم
* آزادسازی حلب اردوگاه دشمنان سوریه در شورای امنیت را آشفته کرد
* بان کی‌مون در آخرین سخنرانی به عنوان دبیر کل سازمان ملل: همه در حل بحران سوریه شکست خوردیم
* اسد رئیس جمهور سوریه: غربی‌ها بیشتر به فکر نجات تروریست‌ها هستند تا غیرنظامیان سوریه
* حقوق بازنشستگان تامین اجتماعی در برنامه ششم همسان سازی می‌شود
* ناطق نوری: باندبازی، رودربایستی و تملق در حال فرسودن کشور است
* نوبخت: دولت سالانه ۷۵۰ هزار شغل ایجاد می کند
* با فسخ قرارداد واگذاری، شرکت مخابرات ایران به دولت برگشت
* وزارت کشور در اقدامی نمادین مراحل برگزاری انتخابات الکترونیک را ارائه کرد
* واردات بنزین از سال ۹۶ قطع می‌شود
* آمریکا جایزه ۲۵ میلیون دلاری برای دستگیری "ابوبکر البغدادی" تعیین کرد
* چین زیردریایی بدون سرنشین توقیف شده آمریکایی را بازگرداند
* پس از انفجار تروریستی قاهره، روابط مصر و قطر دچار تنش شد
* سعد حریری تحت تعقیب قضایی دادگاه عربستان قرار گرفت
* نیروهای عراقی در دروازه‌های "المزرعه" موصل مستقر شدند
* روسیه: اتحادیه اروپا را دیگر نمی‌توان بازیگر مستقل بین‌المللی دانست
* اوباما، روسیه را مسئول حملات هکری علیه واشنگتن دانست
* هویت مشترکان ارتباطات ثابت، موبایلی و حوزه فضای مجازی تا یک ماه آینده احراز می‌شود
* گورباچف: جهان به همکاری روسیه و آمریکا نیاز دارد

حلب آزاد شد

رضا کیان

حلب، دومین شهر بزرگ سوریه و پایتخت تجاری این کشور است که از سال ۲۰۱۲ به جبهه درگیری میان تروریست‌ها و ارتش سوریه تبدیل شده است. حلب در ۳۵۰ کیلومتری دمشق و در منطقه "سوق الجیشی" میان رود فرات و دریای مدیترانه واقع شده است. موقعیت استراتژیک منحصر به فرد حلب موجب شد تا طی سالهای گذشته تروریست‌های تکفیری و حامیان منطقه‌ای و بین المللی آنها از جمله عربستان، قطر، ترکیه و آمریکا تمام تلاش خود را برای تسلط کامل بر آن به کار بندند.

پس از حدود ۴ سال درگیری مداوم در نقاط مختلف حلب، این شهر به دست نیروهای ارتش سوریه و رزمندگان مقاومت اسلامی آزاد شد تا دستاورد تاریخی دیگری در عرصه نبرد با تروریست‌های تکفیری از زمان آغاز بحران سوریه، رقم بخورد؛ دستاوردی که ضربه مهلکی را بر صفوف تکفیریها وارد آورد و کمر آنها را در حلب شکست. تحقق این دستاورد از اهمیت بسزایی برای نیروهای سوری و رزمندگان مقاومت برخوردار است. پس از آزادی کامل حلب، موازنه قدرت در سوریه به نفع نیروهای سوری تغییر کرد. هم اکنون با قاطعیت می توان گفت که ارتش سوریه در عرصه تحولات میدانی دست برتر را دارد و ابتکار عمل را به دست گرفته است. آزادی کامل حلب را می توان نقطه عطف بزرگی در عرصه تحولات میدانی حدود ۶ ساله اخیر در سوریه قلمداد کرد، چرا که این دستاورد، سرنوشت آینده تحولات میدانی در سوریه را به نفع نیروهای مقاومت رقم خواهد زد. افزایش روحیه رزمندگان سوری که از حدود ۶ سال گذشته بی‌وقفه و بدون هیچ چشمداشتی با تروریست‌های اعزامی از ۸۰ کشور دنیا در حال نبرد هستند، بدون شک تأثیر بسزایی بر عملکرد آنها در عملیات‌های آزادسازی مناطق اشغالی دیگر سوریه، خواهد گذاشت. در طرف مقابل، روحیه تروریست‌های تکفیری و حامیان منطقه‌ای و بین المللی آنها به شدت در هم شکسته و صفوف آنها نیز از هم فروپاشیده است و این نیز، خود به تنهایی می تواند روند پیشروی‌های نیروهای سوری در دیگر مناطق عملیاتی را تسهیل کند.

از سوی دیگر، تسلط کامل نیروهای سوری بر حلب، آخرین میخ را بر تابوت پروژه آمریکایی ـ صهیونیستی "حلب ـ دمشق" کوباند. حامیان تکفیریها طی سالهای گذشته تلاش کردند با عملیاتی ساختن این پروژه، حلب را به اشغال خود درآورده و از آن به عنوان برگ برنده‌ای در مقابل دولت دمشق در مذاکرات خود بهره برداری کنند؛ بدین ترتیب که دمشق به عنوان پایتخت سوریه شناخته شود و تحت کنترل نیروهای سوری باشد و در حلب نیز خودمختاری اعلام شود و تروریست‌های تکفیری در آنجا به رسمیت شناخته شوند. با این حال، با تسلط کامل نیروهای سوری بر حلب، این پروژه به طور کامل با شکست مواجه شد و آمریکا و غرب دیگر نمی توانند روی آن حساب ویژه‌ای باز کنند. علاوه بر این، از این پس دولت دمشق می تواند در هر گونه مذاکرات احتمالی آینده دست برتر را داشته باشد. تسلط بر حلب، بزرگترین برگ برنده دولت دمشق در مذاکره با معارضان سوری است؛ برگ برنده ای که معارضان را وادار به پذیرش خواسته‌های مشروع دولت دمشق خواهد کرد. از این پس، بسیار بعید به نظر می رسد که معارضان سوری و حامیان آنها همچون گذشته بتوانند برای تحقق خواسته‌های خود، پیش شرطی برای ورود به مذاکرات تعیین کنند. اکنون با تسلط بر حلب، این دولت دمشق است که دست برتر را دارد و نتیجه بازی را رقم می‌زند.

اروپا در حال تجزیه

شکست همه پرسی مدنظر "ماتئو رنتسی" نخست وزیر ایتالیا و پیروزی جریان راست افراطی در این همه پرسی، مورد توجه تحلیلگران و کارشناسان مسائل اروپا قرار گرفته است. اگر چه سران اتحادیه اروپا از پیروزی "الکساندر فان در بلن" در انتخابات ریاست جمهوری اتریش و شکست جریان راست افراطی در این کشور خرسند بودند، اما این پیروزی در عرض چند ساعت با شکستی سخت در ایتالیا جایگزین شد!

شکست دولت رنتسی در همه پرسی اخیر در ایتالیا، مولد نگرانی های مزمنی در معادلات سیاسی و اقتصادی اروپا بوده است. احزاب سنتی راست میانه و سوسیالیست در اروپا هر دو نسبت به تحولات جاری در ایتالیا به شدت نگران هستند.

رم از این پس به یکی از اصلی ترین کانونهای بحران اقتصادی و سیاسی در قاره سبز تبدیل خواهد شد. همچنین همه پرسی اخیر نشان داد که شهروندان ایتالیایی استعداد زیادی در پذیرش جریان راست افراطی به عنوان جریان حاکم بر این کشور دارند.

هم اکنون جنبش افراطی "اروپای پنج ستاره" به رهبری "بپه گریلو" جهت تشکیل دولت و حضور در راس معادلات اجرایی رم خیز برداشته است. گریلو در پیامی توئیتری خواستار برگزاری انتخابات سریع در ایتالیا شده و تاکید کرد که ایتالیایی‌ها باید هر چه سریع تر به انتخابات فراخوانده شوند. "مارین لوپن" رهبر جبهه ملی فرانسه نیز از نتایج همه پرسی در ایتالیا به شدت استقبال کرده است. لوپن اعلام کرده است که ایتالیایی ها دولت این کشور (دولت رنتسی) و

از سوی دیگر، کارشکنی‌های گسترده در مذاکرات سیاسی با هدف به شکست کشاندن آن توسط معارضان دیگر محلی از اعراب نخواهد داشت، چرا که بازنده اصلی شکست مذاکرات سیاسی، خودِ آنها خواهند بود.

افزون بر این، موقعیت جغرافیایی استراتژیک حلب موجب می‌شود تا روند عملیات نیروهای سوری و رزمندگان مقاومت برای تسلط بر دیگر استانهای این کشور بیش از پیش تسهیل شود. از جمله مهمترین استان‌هایی که سوری‌ها از این پس می‌توانند مقدمات آزادسازی آنها را فراهم آورند، استان **ادلب** است. نزدیکی استان ادلب به مرزهای غربی حلب، آزادسازی کامل این استان را برای ارتش سوریه تسهیل می‌کند. به همین ترتیب، تسلط بر استان ادلب نیز می‌تواند عملیات آزادسازی دیگر استان‌ها و مناطق سوریه را تسهیل کند. استان ادلب از لحاظ موقعیت جغرافیایی در نزدیکی مرزهای سوریه و ترکیه واقع شده است. این استان از شمال به "لواء اسکندرون" و ترکیه، از جنوب به استان **حماه**، از غرب به استان لاذقیه و از شرق به استان حلب محدود می‌شود. این موقعیت جغرافیایی اهمیت ویژه‌ای به این استان و شهرها و مناطق مختلف آن داده است. بر همین اساس، می‌توان اینگونه نتیجه گرفت که آزادی کامل حلب به مثابه مقدمه آزادی استان ادلب و سپس دیگر استان‌های سوریه از جمله حماه و لاذقیه است. در همین حال، نزدیکی حلب به مرزهای ترکیه نیز از اهمیت بسزایی برخوردار است. تاکنون هزاران نفر از تروریست‌های تکفیری از طریق مرزهای ترکیه وارد حلب و سپس دیگر مناطق سوری شده‌اند. علاوه بر این، دولت آنکارا بسیاری از کمک‌های خود برای گروههای تروریستی ـ تکفیری را از طریق مرزهای مشترک با حلب به دست این گروهها رسانده است. تسلط کامل ارتش سوریه بر حلب موجب قطع کامل ارتباط دولت آنکارا با تروریست‌های تکفیری خواهد شد. از همین روی، دولت آنکارا دیگر نمی‌تواند همچون گذشته نقش تعیین کننده‌ای در حمایت از تکفیریها در سوریه ایفا کند.

به دنبال آزادی کامل حلب توسط ارتش سوریه، رسانه‌های منطقه‌ای حامی تروریست‌های تکفیری وارد کارزار شدند تا شاید بتوانند اندکی از شدت شکستی که تکفیریها متحمل شدند، بکاهند. در این میان، شبکه‌های سعودی ـ قطری "العربیه" و "الجزیره" با انتشار اخبار دروغین و شایعات بی اساس از تبدیل شدن حلب به حمام خون پس از تسلط ارتش سوریه بر آن، خبر دادند. این رسانه‌ها که به وسیله دلارهای نفتی عربستان و قطر، از حامیان اصلی تروریسم در منطقه، اداره می‌شوند، مدعی شدند که ارتش سوریه به اعدام دسته جمعی غیر نظامیان سوری روی آورده است. این ادعا در حالی مطرح شد که این شبکه‌ها هیچ سندی دال بر واقعیت داشتن دروغ پراکنی‌های غرض‌ورزانه خود ارائه نکردند. در همین حال، منابع عربی اعلام کردند که پس از آزادسازی کامل حلب، اختلافات زیادی در صفوف تروریست‌های تکفیری مستقر در سوریه به وجود آمده است. بر اساس گزارش‌های منتشر شده، گروههای تروریستی ـ تکفیری هم اکنون به جان هم افتاده و هر یک از آنها، دیگری را به خیانت در مسأله "آزادی حلب" متهم می‌کند. شنیده می‌شود که اختلافات عمدتاً به دلیل پیوستن برخی گروه‌های تروریستی به عملیات "سپر فرات" ترکیه در شمال سوریه است. سرکردگان تکفیریها معتقدند که پیوستن این دسته گروهها به عملیات "سپر فرات" موجب تسلط کامل ارتش سوریه بر حلب شده است.

در هر صورت، باز هم به نظر می‌رسد که تروریست‌های تکفیری و حامیان آنها از تلاش برای



جبران شکست خود در حلب باز نایستاده‌اند. یورش مجدد چندی پیش تروریست‌های داعش به شهر تاریخی "**تدمر**" در حومه استان حمص حکایت از آن دارد که تکفیریها قصد دارند جبهه نبرد را از حلب به حمص منتقل سازند و این، همان استراتژی است که پیشتر غربی‌ها بارها بر آن تأکید کردند. از همین روی می‌توان گفت که استراتژی انتقال جبهه‌های نبرد در سوریه محصول اتاق فکر غربی‌هاست. چندی پیش "فدریکا موگرینی" "مسئول سیاست خارجی اتحادیه اروپا گفته بود: "تسلط نیروهای سوری بر حلب به معنای پایان جنگ در سوریه نیست". در همین ارتباط، "فرانک والتر اشتاین مایر" وزیر خارجه آلمان نیز گفته بود: "پس از تسلط ارتش سوریه بر حلب، درگیریها به مناطق دیگر کشیده می‌شوند". کاملاً آشکار است که تکفیریها بر اساس سیاست‌های دیکته شده به آنها توسط مقامات غربی، در حال انتقال جبهه نبرد در سوریه هستند. بر همین اساس پر واضح است که کشورهای غربی به دنبال تدارک یک توطئه جدید برای دولت دمشق هستند و آن توطئه چیزی جز انتقال جبهه‌های نبرد از حلب به دیگر استان‌ها از جمله حمص و ادلب نیست. افزون بر این، با تسلط ارتش سوریه بر حلب، هم اکنون آمریکا و غرب تمام تلاش خود را برای حفظ استان الرقه در جنگ داعش به کار خواهند بست و به احتمال فراوان سیاستهای جدیدی را برای تحقق این مسأله در الرقه اتخاذ خواهند کرد. ■

اتحادیه اروپا را در این همه پرسی شکست داده و محکوم کردند. همان گونه که مشاهده می‌شود، شکست اخیر دولت ایتالیا، جان تازه‌ای به جریان راست افراطی در سرتاسر اروپا بخشیده است.

آنچه مسلم است اینکه در کشور اتریش نیز جریان راست افراطی بازنده مطلق میدان نبود! اگر چه "نوربرت هوفر" نامزد جریان راست افراطی در انتخابات ریاست جمهوری اتریش از رقیب خود شکست خورد، اما نباید فراموش کرد که وی توانست بیش از ۴۶ درصد آرا را به خود اختصاص دهد. این در حالی بود که احزاب سنتی و اکثر سیاستمداران، رسانه‌ها و اقتصاددانان اتریشی در راستای شکست نامزد جریان راست افراطی با یکدیگر متحد شده بودند. به عبارت بهتر، مخالفان هوفر نهایت تلاشها و ظرفیتهای خود را برای شکست دادن وی به کار گرفتند.

در چنین شرایطی کسب ۴۶ درصد آرا از سوی نامزد جریان راست افراطی نشان دهنده شکل گیری پایگاه اجتماعی - سیاسی این جریان در وین و دیگر شهرهای اتریش است.

هم اکنون اروپای واحد شاهد پوست اندازی و احیای جریان راست افراطی در معادلات سیاسی و اقتصادی این مجموعه است. نتایج همه پرسی اخیر در ایتالیا نقطه آغاز احیای دوباره جریان راست افراطی در قاره سبز محسوب می‌شود. هم اکنون افرادی مانند مارین لوپن رهبر جبهه ملی فرانسه امیدوارند که با مانور هوشمندانه در میان افکار عمومی این کشور، به عنوان نخست وزیر یا رئیس جمهور در کانون قدرت حضور پیدا کنند. از حال تا سال ۲۰۱۷ میلادی، اصلی ترین دغدغه سران اروپایی، جلوگیری از پیروزی "مارین لوپن" در انتخابات ریاست جمهوری فرانسه خواهد بود.

این در حالی است که کنترل تحولات سیاسی ایتالیا از سوی سیاستمداران سنتی راست گرا و چپ گرا در اروپا نیز در حال حاضر سخت و دشوار به نظر می‌رسد. اصلی ترین نگرانی سران اروپای واحد، تبدیل شدن رم و پاریس به قلمروی جریان راست افراطی است. در این صورت، جریان راست افراطی قدرت یارگیری بیشتری در دیگر کشورهای اروپایی پیدا خواهد کرد. ■



به شخصی که به هیچکس اعتماد ندارد اطمینان نداشته باشید!
شکسپیر

سه‌گانه

وقتی مجری عصبانی می کند

اینکه طرح تحول سلامت طرح کاملی نیست و نقاط ضعفی دارد جای انکار ندارد، اینکه بخواهیم جامعه شریف پزشکی را باوجود همه نیازی که کشور به آن دارد یک کاست و یا یک طبقه خاص در نظر بگیریم و وقتی که حقوق ۲۰ میلیون تومانی را سقف دریافتی ها می دانیم یک استثنا قائل شویم و با نام کارانه چندین برابر این رقم را نیز مشروع بخوانیم و فیش های حقوقی یک دسته از آحاد جامعه را متمایز کنیم، جای ایراد دارد هم حرف درستی است. اما اینکه بخواهیم به دور از نزاکت و انصاف در یک برنامه تلویزیونی با میهمان محترمی که به عنوان وزیر خدمت می کند رفتار کنیم هم چندان روی خوشی ندارد. اتفاقی که در برنامه ثریای هفته گذشته افتاد و مجری برنامه که معلوم است دغدغه های قابل درکی هم برای مردم دارد، به جای یک گفتگوی دوستانه و محترمانه پی در پی سخن وزیر را قطع کند و او را به ورطه عصبانیت بکشاند هم حرکت درستی نبوده و نیست.

مجری حق ندارد از دایره انصاف و حق و بی طرفی خارج شود. باید اجازه دهد تا مسئول مربوطه از خود دفاع کند و البته می تواند او را به چالش بکشد. اما این هم راه و رسم خودش را دارد. مردم داوران خوبی هستند و به خوبی تشخیص می دهند که کدام یک از دو طرف منصفانه صحبت می کند و کدام یک با بغض و کینه. درک این ظرافت هوشمندانه که یک مجری توانا نباید به گونه ای رفتار کند که از رفتارش بوی جانبداری جناحی یا گروهی و یا عداوت و بغضی احساس شود البته نباید چندان کار دشواری باشد. اندکی لغزش و بی تجربگی می تواند قاعده بازی را عوض کند. کاری که متاسفانه در این برنامه شاهدش بودیم و بینندگان به جای مجری حق را به وزیر دادند. صدا و سیما هر گز نباید شأن خود را در حد یک جریان خاص سیاسی پایین بیاورد. حداقل آنکه اگر هم چنین قصد و نیتی دارد اندکی درایت و هوشمندی به خرج دهد تا دستش رو نشود. در غیر اینصورت همان اتفاقی می افتد که در این برنامه افتاد و واکنش تند وزیر را هم در پی داشت. وزیری که همه می دانیم علیرغم اقدامات خوبی که در ابتدای کار صورت داد و هزینه های درمان مردم را پایین آورد و دعای خیر فراوانی برای خودش و دولت خرید، با عدم پیش بینی درآمدهای پایدار برای طرح تحول سلامت و نیز با افزایش هزینه های دولت برای جبران کسری بودجه طرح، متأسفانه مقدمات عدم موفقیت این طرح ملی را کلید زد.

لطفاً سوء تفاهم نشود

دولت اعلام کرده است که رشد اقتصادی به بالای ۷ درصد رسیده است. این رقم و این نرخ رشد یک موفقیت بزرگ برای دولت به حساب می آید اما این که چرا مردم و جامعه و فعالان اقتصادی چنین رشد و توفیقی را احساس نمی کنند دلایلی غیر از دروغ بودن آمارهای دولت دارد. به هر حال آمارهای ارائه شده توسط دولت و از منابع رسمی قابل استنادند و بدون سند و مدرک نیستند و از نظر آماری درست تنظیم شده اند. اما اینکه این رشد تا چه میزان ناشی از رونق اقتصادی باشد محل بحث است. در سال گذشته تولیدات کشاورزی به ویژه تولید گندم کشور رشد خوبی داشته است. از طرف دیگر هم تولید نفت بالا رفت و هم قیمت آن اندکی افزایش را تجربه کرد و همین رشد تولید کشاورزی (در برخی اقلام از جمله گندم) و هم رشد تولید نفت و محصولات پتروشیمی موجب بالا رفتن نرخ رشد شد اما بخش های مهم اقتصادی که نسبت مستقیمی با اشتغال و کاهش بیکاری دارند همچنان در رکود به سر می برند. صنعت، تولید، ساختمان، خدمات و تجارت از جمله آنها به حساب می آید که اشتغالزایی بالایی را هم برعهده دارند. لذا نرخ رشد اعلام شده توسط دولت بیشتر نفتی است و این رشد به همین خاطر چندان به چشم مردم و جامعه نمی آید که باید برای آن فکری کرد. اعلام این آمارها و دستیابی به این ارقام امیدوار کننده البته نباید دولت و مسئولان را دچار سوء تفاهم کند. همچنان مشکل تولید و فروش در واحدهای تولیدی داخلی و مزیت نسبی واردات اشتغال کشور را تهدید می کند. دلخوش شدن دوستان به چنین آمارهایی البته چندان اتفاق مبارکی نیست.

اقدام تنها با آه و ناله!

از یک طرف وزارت نیرو هر روز اطلاعیه می دهد که میزان بارندگی نسبت به سال گذشته ۴۰ درصد کاهش داشته و بسیاری از مناطق کشور از جمله در شرق با کمترین میزان بارندگی روبرو بودیم بخش وسیعی از فلات ایران در معرض کویر شدن قرار گرفته و... یعنی بحران آب جدی است و ما در معرض خشکسالی سرزمین قرار گرفته ایم و از سوی دیگر شاهدیم که همچنان بسیاری از محصولات کشاورزی که با آب فراوان کشت می شود در مسیر ضایعات از دست می رود و یا به دلیل قیمتهای پایین حتی نمی تواند اقتصاد کشاورزی را تکافو کند و برخی محصولات هم به دلیل قیمت پایین و عدم تقاضا و افزایش عرضه اصلا برداشت نمی شوند و در عین حال همچنان شاهد صادرات محصولات آب بری چون هندوانه و گوجه فرنگی و... هم هستیم که با قیمت های نازل به نوعی صادرات آب مجازی را صورت می دهند. به هر حال یکی باید پاسخ بدهد که اگر ما در معرض خشکسالی سرزمینی قرار داریم پس چرا به وضعیت کشاورزی سر و سامان نمی دهیم؟ چرا همچنان شاهد فعالیت هزاران چاه غیرمجاز هستیم. چرا از هرز رفت آب جلوگیری نمی کنیم؟! چرا همچنان مدیریت منابع آب کشور فَشَل است؟ آیا با آه و ناله و داد و فریاد و صدور اطلاعیه و بخشنامه مشکل حل می شود ؟

مصطفی گلیاری

زبانشناسی در خدمت بیت‌المال



ادامه‌ی قطره‌ی قبل:

در نثر نویسندگان چیزهایی رواج یافته که غیر از اینکه نثر را زشت کرده، زبان فارسی را بیمار و زمینگیر فرموده‌اند.

مثال: به جای فعل از وجه وصفی استفاده می‌کنند که غلط است و از زمان قاجار رواج یافته است:

"کتاب حاضر را خدمت شما ارسال نموده خواهشمند است آن را صحافی نموده و همانجا امانت بماند."... چنین متنی که مانندش بسی رایج است، غلط‌هایی دارد که اصلاح می‌کنم:

"این کتاب را خدمت شما می‌فرستم. خواهش می‌کنم آن را صحافی کنید و همانجا امانت بماند." "کتاب حاضر و غایب ندارد. غلط‌نویس‌ها به جای حالا یا اکنون می‌نویسند **"در حال حاضر"** و دقت نمی‌کنند که خودِ حال، حاضر است و غایب نیست و لزومی ندارد تأکید کنیم که این "حال" مال "زمان حاضر" است نه زمان گذشته یا آینده زیرا اگر به آن دو زمان ربط داشت، دیگر حال نبود.

برگردیم به متنی که ویرایش شد: "نموده" در "ارسال نموده" و در "صحافی نموده" فعل نیست و وجه وصفی است اما نویسندگان آن را به جای فعل به کار می‌برند. مثلاً به جای اینکه بگویند **"ارسال کرد"**، می‌نویسند **"ارسال نموده"**. یا به جای اینکه بنویسند "صحافی کنید"، می‌نویسند "صحافی نموده".

مثال برای وجه وصفی و مفعولی درست: **"بازرگان به پهلوان گفت بهتر است خستگی در کرده و برویم."** بعد از وجه وصفی حرف "واو" نمی‌آید. "خواهشمند است" هم غلط است زیرا فعلش سوم شخص غایب است در حالی که منظورش اول شخص مفرد است و باید می‌گفت "خواهش می‌کنم".

یکی دیگر از غلط‌هایی که بین برخی از نویسندگان رایج است، استفاده از فعل مجهول به جای فعل معلوم است حتی گاه در جمله فاعل دارند ولی فعل را مجهول می‌آورند: **"آن گوزن توسط شکارچی مورد شکار واقع شده"** منظورش این است که شکارچی گوزن را شکار کرد. به همین سادگی و زیبایی.

یک مثال دیگر: "مردی توسط ویروس آنفلوآنزا کشته شد" در این جمله آنفلوآنزا فاعل است اما فعل مجهول است.

سؤال: مگه میشه فاعل معلوم باشه و فعلش مجهول؟... **جواب:** نمیشه زیرا فعل مجهول را فقط برای جمله‌ای می‌نویسند که فاعلش مجهول باشد.

مثال: "گوشت خورده شد. کی گوشت را خورد؟ نمی‌دونم گربه بود، کلاغ بود، موش بود... نمی‌دونم."... در این جمله خورنده گوشت یعنی فاعل جمله نامعلوم است ناچار فعلش را مجهول می‌آوریم. ساختن فعل مجهول هم آسان است و قوانینی دارد:

قانون اول: فقط فعل‌های متعدی مجهول می‌شوند.

قانون دوم: وجه مفعولی فعل را می‌سازیم یعنی حرف "ن" را از آخر مصدر برمی‌داریم و جایش حرف "هـ" می‌گذاریم.

قانون سوم: "شدن" را به زمان فعلی که می‌خواهیم مجهول کنیم، در می‌آوریم و به آخر وجه مفعولی می‌چسبانیم.

مثال: "می‌زند" که می‌شود "زده می‌شود."

فعل لازم هرگز مجهول نمی‌شود ولی برخی از فعل‌های لازم را می‌توانیم اول متعدی کنیم سپس از آن فعل مجهول بسازیم.

مثال: "دویدن" مصدر لازم است که با افزودن "آندن و آنیدن" می‌توانیم آن را متعدی کنیم. دویدن می‌شود دواندن یا دوانیدن. حالا می‌توانیم از این مصدر که متعدی است، فعل مجهول بسازیم: **"فلانی تا بازار دوانده شد"** اما اگر بگوییم "فلانی توسط پلیس تا بازار دوانده شد"، غلط است زیرا کلمه پلیس فاعل است و کار دواندن را انجام داده پس نمی‌شود فعل را مجهول بنویسیم و درستش این است:

"پلیس فلانی را تا بازار دواند."

همچنین است چرخیدن و چرخاندن/ گردیدن و گرداندن/ رمیدن و رماندن. البته برخی از مصدرهای لازم اینطوری که گفتم متعدی نمی‌شوند و شیوه دیگری دارند.

مثال: رفتن را نمی‌توانیم با "رواندن" متعدی کنیم. راهش این است که اول از آن قید بسازیم: "رفتن" به "رو" تبدیل می‌شود بعد علامت قید به آن اضافه می‌کنیم و می‌شود "روانه" بعد فعل را با "کردن" مرکب می‌کنیم و می‌شود "روانه کردن" حالا یک مصدر متعدی داریم:

"فلانی را به مأموریت روانه کردم."

ضمیر "میم" که در فعل است، ضمیر فاعلی است پس فاعل جمله می‌شود "من". "فلانی" مفعول جمله است و بعدش هم "را" آمده که نشانه مفعول است. "روانه کردم" هم فعل متعدی است. اگر بخواهیم این فعل را مجهول کنیم، می‌گوییم "فلانی به مأموریت روانه شد" و دیگر نمی‌دانیم چه کسی او را روانه کرده زیرا فعل جمله مجهول است بنابراین فاعلش نامعلوم است.

در اخبار صداسیما هم برای جمله‌هایی که فاعل آنها معلوم است، فعل مجهول به کار می‌برند و چون رادیو تلویزیون بعد از شبکه‌های اجتماعی پررونق‌ترین شبکه‌هاست و چون رسمی است، زبانش در زبان نویسندگان جوان و حتی پیر اثر می‌گذارد و آنها هم به جای اینکه بنویسند **"تروریست داعشی یک نفر را کشت"** می‌نویسند **"یک نفر توسط تروریست داعشی کشته شد"**. "فلان منطقه توسط بمب‌افکن‌های رژیم صهیونیستی بمباران شد" "چند مسافر توسط گوشت فاسد کشته شدند".

نوع دیگری از غلط: "مزرعه‌ها مورد هجوم ملخ‌ها واقع شدند" درستش این است: "ملخ‌ها به مزرعه‌ها هجوم آوردند." "یک خبرنگار مورد ضرب و شتم قرار گرفت" درستش: "خبرنگاری را زدند"

اینها نکات بسیار ساده دستور زبان فارسی است که اگر رعایت شوند، غیر از اینکه نثرمان زیباتر و شیواتر می‌شود، به این دلیل که مقدار زیادی کلمه بیخودی را حذف کرده‌ایم، در تایپ و کاغذ و چیزهای دیگر اسراف نکرده‌ایم.

مثال: فرض کنید یک کتاب پانصد صفحه‌ای نوشته‌ایم. اگر از هر صفحه‌اش فقط ده کلمه اضافی حذف کنیم، ۵۰۰ ضربدر ده می‌شود پنج هزار کلمه. در هر صفحه تقریباً ۲۵۰ کلمه داریم. پنج هزار را در ۲۵۰ تقسیم کنیم. می‌شود ۲۰ صفحه. اگر این کتاب در تیراژ دو هزار نسخه چاپ شود، ۴۰ هزار صفحه کلمه اضافی دارد ولی اگر قبل از چاپ ویرایش شود، این ۴۰ هزار صفحه صرفه‌جویی می‌شود.

برای مثال کافی است به جای ارسال کرد، بنویسیم فرستاد. یک کلمه حذف شد. با همین یک کلمه‌ها می‌توانیم کلی بیت‌المال جمع کنیم به شرط اینکه سهراب نگوید دل خوش سیری چند.

ادامه دارد

اینکه بعضی‌ها می‌ترسند به این علت است که سر رشتهٔ امور را از دست داده‌اند. ● وین دایر

زیر نظر: محمود صفادار

برگ جهان روستایی دیدنی

روستای برگ جهان از توابع دهستان لواسان کوچک بخش لواسانات شهرستان شمیرانات استان تهران است که در شمال شرقی دهستان لواسان کوچک و در دامنه جنوبی رشته کوه البرز واقع شده است. این روستا در یازده کیلومتری شرق روستای افجه و در سیزده کیلومتری شهر لواسان مرکز بخش لواسانات قرار دارد. فاصله برگ جهان از تهران حدود ۴۰ کیلومتر است.

زیباترین مناظر ممکن را در تابستان و پاییز برگ جهان می‌بینید نه بهار.

درختان روستا در این فصل ترکیبی از رنگهای گرم نارنجی و زرد و قرمز و قهوه‌ای می‌شوند و ناخودآگاه گرما را میهمان وجودتان می کنند.

در چند دهه اخیر بناهای قدیمی این روستا تخریب و به جای آنها ساختمانهای جدیدی احداث شده و بافت قدیمی روستا دگرگون شده است. گستره باغها و مزارع اطراف و حواشی رودخانه برگ جهان همگی باعث شده تا روستای کوهستانی برگ جهان یکی از زیباترین و جذابترین روستاهای استان تهران به شمار بیاید.

مشاغل عمده مردم این روستا زراعت، باغداری و دامداری است و برخی نیز به فعالیتهای خدماتی می‌پردازند. گندم، جو و بنشن عمده‌ترین محصولات زراعی و گردو، سیب، زردآلو، گیلاس، آلبالو و هلو از محصولات باغی و سردرختی‌های این روستا به شمار می‌روند. فرآورده‌های لبنی از قبیل شیر، ماست، کره و تولید عسل نیز در این روستا رواج دارد.

بد نیست بدانید که در دوران قدیم روستای برگ جهان از چهار محله **سردره**، **پادره**، **رودبار و شاهان** تشکیل شده بود ولی امروزه هویت پیشین خود را از دست داده و از نظر معماری دگرگون شده است. فقط در محله سردره بقایای معماری (بنای یک مسجد) سالهای میانی دوره پهلوی به جا مانده است. برگ جهان از روستاهای قدیمی منطقه لواسانات است. سفالهای به دست آمده از لایه زیرین این روستای کوهستانی نشانه قدمت تاریخی این روستا است.

مناطق گردشگری

آرامگاه امامزاده اسماعیل در ضلع غربی روستا و در دامنه شرقی تپه‌ای معروف به تنگل خانه واقع شده است. بنای اولیه این امامزاده گنبد مخروطی زیبایی داشت که امروزه به بنای جدیدالاحداثی تبدیل شده است. این امامزاده مورد احترام مردم روستای برگ جهان و روستاهای مجاور است.

در ضلع غربی روستا و در شمال رودخانه برگ جهان صخره رسوبی بزرگی قرار دارد که از سطح زمینهای جنوبی حدود ۴۵ متر ارتفاع دارد و اطراف آن را باغات روستا فرا گرفته‌اند. این تپه که در جهت شمالی - جنوبی گسترش یافته، به **تنگل خانه** مشهور است. به نظر می رسد این تپه در گذشته قلعه ای بوده که مردم روستا در مواقع احساس خطر و یا تهاجم دشمنان به آن پناه می‌بردند. این اثر در سال ۱۳۸۲ در فهرست آثار ملی به ثبت رسید.

در فاصله ۳ کیلومتری شمال روستای برگ جهان و در ارتفاع ۲۷۲۰ متری، بقایای قلعه‌ای به جا مانده که آن را **قلعه دختر** یا **قلعه بند** می‌نامند. این قلعه در دهه‌های اخیر تخریب شده و مصالح آن در سایر بناهای روستا استفاده شده گرفت.

در ارتفاعات شمال غربی روستای برگ جهان غاری وجود دارد که به زندان خانه لار معروف است. ابعاد دهانه غار ۲×۲ متر و طول آن در حدود ۳۰ متر است. در درون این غار چند راه فرعی وجود دارد که عمق چندانی ندارند. ظاهرا در گذشته این غار به عنوان زندان مورد استفاده قرار می گرفته است.

اما روستای برگ جهان یک رودخانه زیبا نیز دارد. این رودخانه از ارتفاعات اطراف روستای برگ جهان سرچشمه می گیرد و پس از پیوستن به رودخانه رودبار به سد لتیان می‌ریزد. برای دیدن یک آبشار زیبا در روستا نیز با یک کوهپیمایی یک ساعته به آن خواهید رسید. بعد از رسیدن به لواسان به سمت افجه و سپس روستای برگ جهان ادامه مسیر دهید تا آبشار برگ جهان در

قزلر قلعه روستای زیدر

روستای زیدر در ۷۰ کیلومتری شهرستان شیروان استان خراسان شمالی در منطقه‌ای کوهستانی و سردسیر قرار داشته و از طرف شمال با کشور ترکمنستان هم مرز است و از طرف جنوب باروستای قلهک، از طرف شرق باروستای خیرآباد و از طرف غرب باروستای رباط همسایه است. به علت کمبود آب، بیشتر کشاورزی روستاییان دیم کاری است. یکی از مشکلات مردم روستا جاده مواصلاتی به شهرستان است که به علت خاکی بودن در زمستان مشکلات زیادی برای رفت وآمد روستاییان به وجود می آید. **قزلر قلعه زیدر** در فاصله ۳ کیلومتری روستا قرار دارد. اطراف آن



شمال شرقی روستا، یکی از جاذبه‌های گردشگری برگ جهان را ببینید. این آبشار در مسیر صعود به قله‌های سرسیاه غار (سیاه چال‌ها) قرار گرفته و همچنین مقصد طبیعت گردانی است که به قصد پیاده روی و کوهپیمایی به این روستا عزیمت می کنند.

چطور به آبشار برسیم؟

بعد از تقریباً پنج دقیقه پیاده روی از داخل روستا از یک پل ماشین رو که در طرف راست قرار دارد عبور کرده و بعد از قرار گرفتن در مسیر باغها راه اصلی را ادامه داده و بعد از گذشتن ۱۰ دقیقه به یک دو راهی می رسید که سمت راست آن به طرف رودخانه می‌رود. در فصول پر بارش، رودخانه پر آب و خروشان است اما در صورت کم آب بودن رودخانه می توان از آن گذشت و با حرکت در جهت خلاف جریان آب به سمت محل تلاقی رودخانه‌ها و بعد به سمت آبشار رسید. اما راه سمت چپ کمی بالاتر از پای کوه گذشته و به همان محل تلاقی رودخانه‌ها می‌رسد.

اگر می‌خواهید روستاگردی کنید می‌توانید در ادامه روستای برگ جهان، به روستای نیکنامده بروید و باز در ادامه به یک سه‌راهی خواهید رسید که سمت راست شما را به سد لتیان و جاجرود می‌رساند و سمت چپ به روستاهای هنزک، رسنان، چهارباغ، لواسان بزرگ، کلان، علائین، ایرا، جورد، سنگ دروازه، آردینه، وسگاره، مندانک و در نهایت به شهرستان رودهن.



راههای رسیدن به برگ جهان

برای رفتن به برگ جهان از دو راه می‌توان استفاده کرد. یکی مسیر تهران، لواسان، نارون، هنرک، افجه و سپس برگ جهان و دیگری تهران، جاجرود، سد لتیان، نیکنامده و برگ جهان. هر دو این مسیرها آسفالته است. راه اول آسفالته و راه دوم نیز آسفالته است که در بخش آخر نیاز به بازسازی دارد. اگر قصد دارید از تهران به سمت برگ جهان بروید، می توانید از مسیر بزرگراه شهید بابایی، جاده لشگرک، لواسان بزرگ رفته و از آنجا راه روستای افجه را در پیش بگیرید و به روستای برگ جهان برسید.

فراموش نکنید از دوراهی لواسان-فشم تا برگ جهان حدود ۲۰ کیلومتر راه در پیش دارید. برای مسیر برگشت از برگ جهان می توانید با ادامه راه به سمت جاده جاجرود رفته و در این مسیر از طبیعت زیبای اطراف سد لتیان نیز لذت ببرید. از برگ جهان تا سد لتیان هفت کیلومتر، از سد تا جاده جاجرود حدود هفت کیلومتر و از آنجا تا بزرگراه بابایی حدود ۱۵ کیلومتر راه در پیش خواهید داشت.

دره‌های عمیق وجود دارد و فقط از یک مسیر می توان به بالای قزلقلعه رسید. در زمان سلجوقیان و حکومتهای بعد از آن که جنگهای مرزی فراوانی وجود داشت از این قزلقلعه برای مخفی کردن و در امان ماندن زنان و کودکان و طلا و جواهر و اشیاء قیمتی استفاده می‌شد و به علت صعب العبور بودن، دسترسی به آن برای دشمن مشکل بود. در حفاری‌های ایجادشده، کوزه‌های سفالی و وسایل قدیمی زیادی در محل قزلقلعه یافت شده است.درحال حاضر میراث فرهنگی از قزلقلعه زیدر محافظت می کند.



در محضر اخلاق



استاد محمد کاظم نیکنام

رسول گرامی اسلام (ص) از محلی عبور می کردند. مشاهده کردند تعدادی از جوانان محل، سنگ بزرگی را در میان خود دارند و به نوبت آن را بلند کرده و بالای سر می برند و آنگاه به زمین می نهند. پیامبر (ص) جلو رفتند و پرسیدند: **شما مشغول چه کاری هستید؟** عرضه داشتند یا رسول ا... می خواهیم قویترین و پهلوان‌ترین جوان محله را برگزینیم.

پیامبر (ص) فرمودند: مایلید من بین شما داوری و قدرتمندترین شما را معرفی کنم؟ جوانان خیلی خوشحال شدند. آنگاه رسول خدا (ص) با چشمان مبارک شان نگاهی به جوانان انداخته و فرمودند: **اشجع الناس من غلب هواه**

شجاعترین مردم کسی است که بر هوای نابجای نفس خویش پیروز شود.

مولوی عزیز می گوید:

ای شهان کشتیم ما خصم برون
ماند خصمی زو بتر در اندرون
کشتن این، کار عقل و هوش نیست
شیر باطن سخره خر گوش نیست
سهل شیری دان که صفها بشکند
شیر آنست آن که خود را بشکند

گویند پهلوان پرآوازه ایرانی پوریای ولی به منطقه‌ای رفت تا با پهلوان آن منطقه به فینال برود. شبی قبل از مسابقه از کوچه‌ای عبور می کرد. پیرزنی را دید که حلوای نذری به مردم تعارف می کرد و می خواست برای پسرش که فردا با پوریای ولی مسابقه کشتی داشت دعا کنند که پیروز شود. پوریا جلو رفت و به مادر امید داد که پسرش از مسابقه فردا سربلند بیرون می آید.

زمان مسابقه نزدیک بود رقیب پوریا به زمین بیفتد، اینجا بود که پوریا یاد سخن خود با پیرزن افتاد. تصنّعی خود را به زمین زد و داور مسابقه دست رقیب او را بالا برد. جالب است که پوریا دهها مسابقه پیروزمند داشته اما هیچکدام آنها در تاریخ نیامده مگر این مسابقه که از نصرت او بر هوای نفس حکایت می کند.

الماس را جز در قعر زمین نمی توان یافت و حقایق را جز در اعماق فکر.
● ویکتور هوگو

نمی‌خواهم قربانی باشم

بازگشت دوباره کاترین

مترجم: مریم نیک‌پور
maryanikpour@gmail.com

قسمت اول

همه از بین می‌رویم

کاترین پاف در راه برگشت به خانه بود. قرارداد کاری چهارماهه‌اش به پایان رسیده بود و حالا می‌خواست به خانه برگردد. او یکی از نیروهایی بود که در این مدت در مرکزی تفریحی در اطراف کوههای آلپ مشغول بود. درآمدش ناچیز بود ولی کاترین عاشق تجربه بود و هیچ چیز حتی حقوق و مزایای ناچیز، نمی‌توانست او را از راهی که در پیش گرفته بود، بازدارد. از طرفی می‌توانست وقتهای آزادش را اسکی کند و از طبیعت زیبا و مبهوت کننده آنجا لذت ببرد. این اولین بار بود که کاترین از خانه دور می‌ماند و حالا دلش برای پدر و مادرش که هر دو معلم بودند، برادرش رابرت و خواهرش ماری پر می‌کشید. کاترین دختر مستقل و باروحیه‌ای بود ولی ته دلش خوشحال بود که در این مدت، دلش برای پدر، مادر، خواهر، برادر و حتی خانه‌شان حسابی تنگ شده است.

کاترین در اتوبوس تنها نبود. در این سفر بیست ساعته، ۵۰ جوان دیگر هم بودند که همگی برای کار موقت فصلی به فرانسه رفته بودند. کاترین برای اینکه از لحظه‌های آخر سفرش هم استفاده کند و در این مدت از طبیعت لذت ببرد، صندلی پشت راننده را انتخاب کرد.

مرحله اول سفر، ۱۴ کیلومتر پایین آمدن از محل تفریحگاه بود. هر چه پایین‌تر می‌آمدند، کاترین هربار به قله نگاه می‌کرد و در دلش زیبایی‌های آن را می‌ستود و با اطمینان به خودش می‌گفت حتماً به آنجا بازمی‌گردد. کاترین در افکار خود غرق بود که اتفاق غیرمنتظره‌ای رخ داد. بعد از یکی از پیچ‌های تند، سرعت اتوبوس به طرزی باورنکردنی بالا رفت. کاترین نمی‌فهمید چرا در چنین جاده و وضعیتی راننده باید با این سرعت بالا براند. چنین سرعتی آن هم در این پیچ‌های تند، می‌توانست خطر مرگ داشته باشد. صدای راننده، کاترین را به خودش آورد: ترمز نمی‌گیره!

صدای جیغ مسافرها در هم قاطی شده بود. بعضی از آنها شتابان به طرف انتهای اتوبوس دویدند به این امید که در اضطراری را باز کنند. بعضی‌ها هم سعی می‌کردند شیشه‌ها را بشکنند. کاترین وحشت‌زده بود. سر جایش میخکوب شده بود و نمی‌توانست حرکت کند. گاهی به پنجره کنارش نگاه می‌انداخت و گاهی به دور و برش. آخر هم با ناامیدی نجوا کرد: "من می‌میرم. همه ما می‌میریم." راننده دستپاچه اتوبوس را به سمت راست هدایت کرد. فکر می‌کرد با این کار، بعد از برخورد به کوه، می‌تواند اتوبوس را متوقف کند و جان تعدادی از مسافرها را نجات دهد. هر چه بود، برخورد با کوه بهتر از پرت شدن به دره بود. راننده با خودش می‌گفت اگر به دره پرت شوند، مرگ همه‌شان حتمی است. مسافر کناری کاترین با فریاد از او خواست زیر صندلی بنشیند و در حالیکه سرش را روی زانوانش می‌گذارد، خودش را محکم بگیرد. همین که کاترین به زیر صندلی خزید، صدای برخورد اتوبوس با کوه به گوش رسید و در اثر این برخورد شدید، بیشتر مسافرها کف اتوبوس ولو شدند. صدای خرد شدن شیشه‌ها و درهم شکستن در و دیوار اتوبوس، کر کننده بود. مسافرهای زخمی که کاملاً گیج بودند و نمی‌دانستند چه کنند آنها یا از در اضطراری بیرون می‌رفتند یا از شیشه‌ها راهی به بیرون پیدا می‌کردند. و ناگهان، در چشم برهم زدنی، موتور اتوبوس منفجر شد و آتش خیلی زود به همه جای آن نفوذ کرد. کاترین در اثر ضربه، به کف اتوبوس پرت شده بود. آتش هر لحظه به او نزدیک‌تر می‌شد. به سختی برخاست. از دیدن شعله‌های خشمگین آتش شوکه شده بود. تا به خودش بیاید و حرکتی کند، سراپایش آتش شد. بوی سوختگی با بوی بد سوخت دیزلی درهم آمیخته و هوا را پر کرده بود.

یکی از مسافران به طرف کاترین آمد و او را از اتوبوس به پایین پرت کرد. بقیه هم شتابان به او نزدیک شدند تا آتش را خاموش کنند. کاترین که بی‌رمق گوشه جاده افتاده بود، دست راستش را بلند کرد و از دیدن آنچه مقابلش بود، وحشت کرد. نمی‌توانست تصور کند چه بلایی سرش آمده و درجه سوختگی و آسیب چقدر است. هر دو دستش به شدت سوخته و از آنها خون جاری بود. بی‌اختیار جیغ کشید. آنقدر جیغ کشید که از نفس افتاد. دردی بی‌امان طاقتش را بریده بود. تمام بدنش آنقدر سوزش و درد داشت که به نظر می‌رسید هزاران زنبور سرخ، بارها او را گزیده‌اند.

دکتر حقیقت را نگفت

سارا از همسرش پیغامی خیلی کوتاه داشت: سریع به خانه برگرد! جای نگرانی نیست. فقط زود به خانه بیا.

اما وقتی سارا پاف به خانه رسید، چهره درهم و نگران شوهرش بی‌هیچ حرفی می‌گفت داستان، چیز دیگری است. کارل وقتی رنگ پریده همسرش را دید، دستش را گرفت و گفت: "تصادف شده، یعنی ماشینی که کاترین توش بوده تصادف کرده." سپس توضیح داد که از فرانسه به او تلفن شده ولی بیشتر از این نمی‌داند. شماره تلفن بیمارستانی که دخترش را به آنجا برده بودند دستش بود و منتظر همسرش بود تا با هم تماس بگیرند و ببینند چه خبر شده و حال کاترین چطور است.

کاترین را با هلیکوپتر به بیمارستان رساندند. پزشکان سطح سوختگی بدن او را ۹۶ درصد اعلام کردند. بجز فرق سر، بخش کوچکی از صورتش و کف پا، بقیه قسمتهای بدنش کاملاً سوخته بود. پزشکان تصمیم گرفتند تا یک ساعت آینده بیمار را به بیمارستان تخصصی و مجهز سوختگی منتقل کنند. کارل، پدر کاترین بالاخره موفق شد با بیمارستان تماس بگیرد و با پزشکی که دخترش را دیده بود حرف بزند. دکتر به پدر کاترین توضیح داد که وضعیت دخترش چندان خوشایند نیست، و سوختگی بسیار شدید است. دکتر همچنین توضیح داد که دخترش را به بیمارستان تخصصی منتقل کرده‌اند و بهتر است او هر چه زودتر خودش را برساند. اما دکتر به پدر کاترین نگفت که وضعیت دخترش آنقدر بد است که بعید به نظر می‌رسد جان سالم به در ببرد. هیچ کدام از کادر پزشکی بیمارستان تصور نمی‌کردند کاترین، بیشتر از چند روز دوام بیاورد.

مادر کاترین همان روز بلیتی به مقصد فرانسه گرفت اما پدرش که به دلیل عمل جراحی مجبور بود از ویلچر استفاده کند، فردای آن روز با برادرش راهی شد تا به بیمارستان برسد و کنار دخترش باشد.

گریه نخواهم کرد

۲۴ ساعت از حادثه می‌گذشت و بافت بدن کاترین ورم کرده و دوبرابر حالت طبیعی شده بود. ورم بدن به نوعی مبارزه طبیعی و خودخواسته برای دفع آسیب و کمک به بهبود بود. سوختگی شدید به شدت به سیستم ایمنی بیمار آسیب زده بود و باعث شده بقیه ارگان‌های بدن هم نتوانند به خوبی کار کنند و این خیلی خطرناک بود. پزشکان بسیار زود دست به کار شدند. دقایقی تاخیر و غفلت می‌توانست باعث حمله قلبی کاترین شود و مرگ را حتمی کند. برای اینکه کاترین کمتر درد بکشد، او را در وضعیت کما قرار دادند و با دستگاههای مختلف تنفس می‌کرد. سارا، مادر کاترین به بیمارستان رسید و فوری خواست دخترش را ببیند. پرستار

راننده فریاد کشید: ترمزم بریده! و اتوبوس را به صخره‌ای کوفت. اگر به دره می‌افتادند، همه کشته می‌شدند اما در برخورد با کوه ممکن بود عده‌ای زنده بمانند.

او را به پزشکی که سرپرست تیم پزشکی سارا بود معرفی کرد. دکتر به او گفت: "صورت دخترتون ورم کرده و ظاهر خوبی نداره. خوب نیست پدر و مادر، فرزندشون رو تو این وضع ببینن."

سارا اشکهایش را پاک کرد و پرسید: "تا حالا شده مریضی با این وخامت رو نجات داده باشید؟" دکتر سرش را پایین انداخت. می‌خواست هر طور شده از نگاه نگران یک مادر فرار کند. همان طور که به کف اتاق خیره بود پاسخ داد: "فقط... فقط تعداد انگشت‌شماری تونستن نجات پیدا کنن."

سارا می‌خواست دخترش را از نزدیک ببیند. می‌خواست با واقعیت کنار بیاید و در سخت‌ترین لحظه‌های زندگی دخترش با او باشد. قبل از اینکه وارد اتاق کاترین شود، لحظه‌ای ایستاد. اول می‌خواست خودش را قوی کند بعد دخترش را ببیند. با خودش چندبار زمزمه کرد: "قوی باش... مثبت فکر کن..."

سارا وارد اتاق شد. نمی‌دانست موجودی که روی تخت افتاده بود و لوله‌ها و دستگاههای مختلفی به او وصل بود، واقعاً دخترش بود یا نه. کمی نزدیکتر رفت. باید روزنه امیدی پیدا می‌کرد. خوب به موجود ورم کرده روی تخت نگاه کرد. دندان‌ها، مژه‌ها و ابروهایش هنوز سر جایشان بودند. سارا به خودش گفت: پس این کتی منه! اون زنده‌س. دختر من سر جاشه. سارا سپس دست باندپیچی شده دخترش را در دست گرفت و آرام زمزمه کرد: "کتی، مادر اینجاست. نگران هیچ چیز نباش. من اینجا کنارتم."

سارا این جمله‌ها را چندبار تکرار کرد اما خوب می‌دانست که کاترین صدایش را نمی‌شنود. ناامیدی تمام وجودش را گرفت ولی به قولی که دقایقی پیش به خودش داده بود فکر کرد. و بار دیگر جان گرفت. او مادر بود و باید قوی و صبور کنار دخترش می‌ماند و او را به زندگی بازمی‌گرداند. بار دیگر گفت: "کتی همه ما می‌خوایم تو حالت خوب بشه. لطفاً به خاطر من، پدرت و بقیه هم که شده دوباره زندگی کن!" پرستار آمد و به سارا گوشزد کرد که باید اتاق را ترک کند. سارا می‌دانست ممکن است دخترش تا چند روز دیگر آنها را ترک کند. دلش گرفته بود ولی همچنان دعا می‌کرد که کاترین زنده بماند و از آن مهمتر، با وضعیتی که برایش پیش آمده بود، بتواند زندگی کند. سارا از اتاق بیرون آمد، پشت در اتاق ایستاد و های‌های گریه کرد.

آمادگی برای بدترین‌ها

فردا عصر، بعد از اینکه پدر کاترین به بیمارستان رسید و دخترش را در آن حال و روز دید، با هم قرار گذاشتند خودشان را برای بدترین‌ها آماده کنند. پزشکان مجدداً به آنها تاکید کردند که زنده ماندن دخترشان تقریباً غیر ممکن است. آن شب سارا و همسرش در هتل نشسته بودند و به روزهای سختی که ممکن بود پیش رو داشته باشند فکر می‌کردند. پدر کارل به همسرش گفت: "دکترها گفتن شانس زنده موندن دخترمون نزدیک صفره. به نظرت فردا که میریم دیدنش، آخرین باریه که کاترین رو زنده می‌بینیم؟" سارا که کوشش می‌کرد اشکهایش جاری نشود، جواب داد: "کاترین از پسش برمیاد."



کارل خوب می‌دانست که باید از همسرش قوی‌تر باشد و جلو او خودش را نبازد. وقتی سارا خوابید، کارل به لابی هتل رفت. درهم شکسته بود و به روزهایی فکر می‌کرد که کاترین هنوز متولد نشده بود. کارل به یاد می‌آورد وقتی اولین بار آن دختر کوچولوی بانمک را در آغوش گرفت، با اطمینان به خودش گفت کاترین حتماً دختر عزیز بابا می‌شود و همین طور هم شد. کاترین سرشار از زندگی بود و از همان کودکی لبخند به لب همه می‌نشاند. کارل برادرش را در آغوش گرفت و با گریه گفت: "حق کاترین نبود که این بلا سرش بیاد." آنها آخرین حرفهایشان را زدند و به نوعی با کاترین خداحافظی کردند. کارل نمی‌توانست به از دست دادن دخترش فکر کند. کاترین فرزند بزرگ او نبود ولی آنقدر اعتماد به نفس و جذابیت داشت که از همان کودکی حتی برای خواهر و برادر بزرگتر از خودش هم خواهر بزرگتر به حساب می‌آمد. با اینکه پدر و مادرش معلم بودند، خودش با سختکوشی ذاتی‌اش به تنهایی از پس تحصیل و مدرسه برمی‌آمد. دختر درسخوانی بود ولی از ۱۶ سالگی به صورت نیمه وقت کار می‌کرد تا برای رفتن به کالج پول پس‌انداز کند. وقتی تصمیم گرفت برای کار چندماهه به فرانسه برود، پدر و مادرش ابتدا مخالف بودند. آنها نگران بودند کاترین نتواند تنها زندگی کند ولی وقتی شوق و جدیت او را دیدند، پذیرفتند.



یک در هزار

دکتر ایان جیمز، متخصص پوست هنگام خواندن روزنامه، خبر تصادف وحشتناک کاترین را دید و با خودش گفت بدون شک پزشکان فرانسوی کار سختی پیش رو دارند زیرا احتمال زنده ماندن بیمار با ۹۶ درصد سوختگی محال بود.

از طرفی شرکتی اروپایی که کاترین را برای کار در فرانسه استخدام کرده بود مشغول بحث با پزشکان فرانسوی بود تا اگر امکانش باشد، او را به بریتانیا منتقل و بقیه درمانش را آنجا پیگیری کنند. برای کاترین در بیمارستان معروف ویستون در لیورپول تخت گرفته بودند. بیمارستانی که دکتر جیمز، از متخصصان پوست مشهور و یکی از متبحرترین پزشکان در سوانح و سوختگی بود. پزشکان فرانسوی عقیده داشتند کاترین در هواپیما دوام نمی‌آورد و برای همین با انتقال او مخالف بودند. از طرفی رفتن او به بیمارستان ویستون با متخصصانش می‌توانست تنها شانس زنده ماندنش هم باشد.

پنج روز بعد از تصادف، تیمی از متخصصان و پرستاران متبحر در بیمارستان ویستون لیورپول، آماده می‌شدند تا یکی از مهمترین و دشوارترین عمل‌های جراحی را انجام دهند. آنها می‌خواستند شانس خود را برای نجات جان این دختر ۱۹ ساله امتحان کنند.

***

کاترین از جراحی پنج ساعته جان سالم به در برد ولی وقتی که پدر و مادر کاترین دکتر جیمز را دیدند، اثری از امیدواری در او ندیدند. کارل و همسرش با نگرانی جویای حال دخترشان شدند و از دکتر خواستند بگوید شانس زنده ماندن دخترشان چقدر است، دکتر جیمز گفت: "اگر بخوام وضعیت همین الان رو بسنجم، یک در هزار." عفونت، یکی از مهمترین خطرهایی بود که کاترین را تهدید می‌کرد. از طرفی چون ارگان‌های کاترین آسیب دیده بود، هر لحظه احتمال داشت کلیه‌هایش از کار بیفتد یا دچار حمله قلبی شود.

ادامه دارد

موفقیت ناشی از آغاز گری، پشتکار و بیان واضح عشق است. ● آنتونی رابینز

Tayebakbarzadeh1234@yahoo.com
Mohsen.ak212@gmail.com
تهیه و تنظیم: محسن طیّب

تمامی اسامی مستعار امّا داستان کاملاً واقعی است

بر خودم باد...

براساس سرگذشت: پورزاد

"آقاصفدر" نگاهی به مزرعه خشک ولم یزرعش انداخت و تنها کارگر باز مانده از روزها و دوران شکوه و اعتبارش را دید که داشت چهار، پنج تا مرغ و خروس را داخل لانه شان "جا" می کرد، و صدایش را انداخت ته گلو و گفت: اوهوی نعیم...، بیا کارت دارم...نعیم در لانه را بست و "اومدم" گفت و پا تند کرد و رسید به خانه و "ارزن" ها را از لباسش پاک کرد و گفت: بله آقا...، نان و گوشت خریدم...، اگه گشنه تون شده برم غذا درست کنم؟

آقا صفدر چپقش را زمین گذاشت و گفت:

ـ زبون به دهن بگیر ببین چی میگم...، همین الان برو دم خونه "آقا کرامت" و بهش بگو بچه ها یک نفر را از شهر فرستادن که تا عصر میرسه. بهش بگو صفدر گفت پاشو بیا اینجا...

نعیم "چشم" گفت و صفدر ادامه داد: ـ قبل از اینکه بری، به عیالت بگو منقل رو آتیش کنه و ببره رو بام. خودت هم آن گلیم رو پهن کن کف بام، عیالت زورش نمی رسه..."

نعیم "چشم دوم" را گفت و داخل حیاط شد و همانطور که گلیم رنگ و رو رفته پر از سوختگی را بر کول می گذاشت، سفارش "منقل" را به زنش کرد و بعد هم راه افتاد طرف پایین آبادی تا پیغام صاحبکارش را برساند. آقا کرامت خودش هم بالای منقل چرت می زد که نعیم رسید و پیغام را داد. کرامت "نعلبکی" جنسهایش را سر داد زیر میز سماور و دوشادوش نعیم راه افتاد و پرسید: ببینم همولایتی...، صفدر نگفت که این بابا که فرستاده واسه چی داره میاد؟ یعنی فکر می کنی پول آورده برامون؟...نعیم همانطور که گامهای خسته اش را به زور پشت سرش می کشید پاسخ داد: "آقا کرامت خب معلومه که داره پول میاره، هر وقت کسی از طرف "پورزاد" و "گلبانو" از تهران میاد، لابد داره پول میاره دیگه؟ انگار از شنیدنش هم خوشت میاد که هی سوال می کنی؟...کرامت خندید و زد روی شانه پیرمرد و چند صد قدم باقیمانده را بی حرف و سخن رفتند تا به خانه رسیدند. هر دو خندیدند و کرامت پله های حیاط را رفت بالا و روی گلیم، کنار دست همولایتی و همکار قدیمی اش نشست و هر دو به نوبت و در چند مرحله خود را ساختند و "چایی نبات" را که خوردند نطقشان باز شد، صفدر پرسید: "ناهار که نخوردی؟"

کرامت آهی کشید و گفت: بعد از مرگ "صفیه" هرچی خوردیم نیمرو و حاضری بوده...

صفدر چپقش را چاق کرد و "آه" رفیقش را پاسخ داد: تو که پنج ساله تنها شدی...، من چی بگم که کم کم قیافه رخساره هم یادم رفته. اگه این نعیم و زنش نبودن منم بهتر از تو نبودم...



این را گفت و نگاهی به دل روستا انداخت که پرنده هم پر نمی زد، و رو به مهمانش کرد و ادامه داد: هر وقت این ده را اینطوری سوت و کور می بینم، حسابی دلم می گیره آقا کرامت...

کرامت سری تکان داد و نگاهش را تا کنج پل کِش داد و گفت: تقصیر خودمون بود. تقصیر خودمون بود که آن "آبادی" را اینطوری "ناآباد" کردیم...هر دو سکوت کردند و به خانه های نیمه مخروبه و کم تعداد "ده" خیره شدند. انگار هر دویشان با هم به آن روزها پر کشیدند...

***

صفدر و کرامت از وقتی چشم باز کردند در آن روستا زندگی می کردند. یک آبادی کم جمعیت، اما پر برکت. اوایل و تا موقعی که سنشان به سن هم رسیده بود با هم رفیق بودند. پدر هر دویشان کشاورز بود و مرغوبترین زمینهای ده مال آنها بود. اما بعد از مرگ پدرها و از موقعی که صفدر و کرامت گرداننده زمینها شدند، دوستی آنها یک مرتبه به دشمنی تبدیل شد. همه چیز از سالی شروع شد که محصولات زمینهایشان بالا رفت و وضعشان هم روز به روز بهتر شد، اما "طمع" که به جانشان افتاد روزگارشان سیاه شد؛ "طمع آب"! با اینکه از چند دهه قبل با همان یک "دهنه چاه" که در آبادی وجود داشت، زمینهای هر دویشان حسابی سیراب می شد، اما از آن سالی که وضعشان خوب شد به این فکر افتادند که "اگر سهم و ساعت بیشتری از چاه نصیبمون بشه، حتماً سال آینده محصول بهتری برداشت می کنیم"! هیچکس یادش نبود اولین بار کدامشان دبّه کرد، اما همه یادشان بود که طرف دوم هم سر لج افتاد و جنگ شروع شد.

از آن به بعد روزی نبود که کارگران مزرعه صفدر با بیل و کلنگ، سر و کله رقیبانشان را نشکنند، یا شبی نبود که زارعان کرامت نصفه شب وارد مزرعه حریف نشوند و محصولاتشان را خراب نکنند. چندین مرتبه هم کارشان به ژاندارمری و حتی دادگاه شهر هم رسید، هر بار هم هر دو یا با رضایت دادن خلاص می شدند، یا تعهد می دادند و بیرون می آمدند. کم کم نفرت و بیزاری جای روابط فامیلی را پر کرد و کار به جایی رسید که خیلی از اعضای دو فامیل به هم "سلام" هم نمی کردند. در این میان اما یک اتفاق در حال رخ دادن بود. پسر بزرگ صفدر، "پورزاد" دلباخته دختر عزیز کرده کرامت "گلبانو" شد. اوایل هیچکس این شایعه را باور نمی کرد و همه چنین اتفاقی را "غیرممکن" می دانستند! اما وقتی چندین مرتبه تعدادی از اهالی "پورزاد" را دیدند که در آن مسافت چهار کیلومتری مدرسه تا روستایشان "گلبانو" را قدم به قدم همراهی می کند، همه فهمیدند که باید شایعه را باور کنند، جز آقا صفدر و آقا کرامت که ختم کلامشان، یک کلام بود: حاضرم جنازه ات رو بگذارم تو گور، اما فامیل اون مرتیکه نشی!

اهالی روستا هرگز آن شبی را فراموش نمی کنند که با هر ضربه شلاق آقا کرامت، فریادهای جانخراش دختر هفده ساله اش تمام روستا را پر کرده بود و با هر جیغی که "گلبانو" می کشید، پسر آقا صفدر چنان عربده ای می کشید که تمام خانه های ده می لرزید. آن شب آقا صفدر پسر بزرگش را داخل آغل گوسفندها حبس کرده بود و همراه چهار تا از کارگرانش در را از پشت گرفته بودند که "پورزاد" نزند بیرون و برای کمک محبوبش به خانه آقا کرامت نرود. نیمه های شب اما، وقتی ضجه های جگرسوز دختر جوان پایان یافت و خوابش برد، پورزاد هم دیگر با سر به دیوار نمی کوبید و عربده نمی کشید.

فردای آن روز هم هر کدام از اهالی به هم می رسیدند می گفتند: تمام شد! آقا کرامت به

• ای بشر گرچه خلق شده‌ای ولی برخیز و ثابت کن که اشرف مخلوقاتی • کار دنیا

دخترش گفته اگه یکبار دیگه بفهمم با پسر این صفدر نامرد همکلام شدی، خودم سرت رو می‌برم و توی باغچه چالت می کنم!...بعضیها هم می گفتند: "آقا صفدر هم به پسرش گفته اگه یکمرتبه دیگه اسم دختر کرامت خدانشناس رو به زبان بیاری، هم عاقت می کنم و هم از ارث محروم میشی...!

بعد از توفان وحشتناک آن شب، واقعاً آرامش به خانواده هر دو جوان آمد. گلبانو به دستور پدرش دیگر راهی مدرسه نشد و اصلاً کسی او را ندید که از خانه خارج شود. پورزاد هم به گفته اهالی، از ترس اینکه از زمینهای آبا واجدادی‌اش محروم شود به کرامت گفته بود: آقا جون هر دختری رو شما در نظر بگیری باهاش عروسی می کنم...

درست مثل آقا کرامت که برای رفع هر گونه نگرانی، به چند تا از همولایتی هایش که پسر جوان داشتند گفته بود: "اگه دختر مرا برای پسرتون می‌خواهید من حرفی ندارم..."

اهالی روستا هم کم کم داشتند خود را برای دو تا پلوخوری در دو عروسی آماده می کردند و.. که آن صبح جهنمی شروع شد! نعیم که آن روزها هنوز سر حال بود در حالی که از ترس می‌لرزید، مقابل صفدر ایستاده بود و می گفت: آقا جان به خدا من مثل هر روز موقع اذان بیدار شدم و ندیدم پورزاد از خونه بیاد بیرون...، حتماً نصفه شب رفته...

آقا صفدر از زن نعیم پرسید:

"ببینم مشتی خانم...، تو مطمئنی که شناسنامه پورزاد را از توی صندوق جابجا نکردی؟"

و زن نعیم داشت برای دهمین بار می گفت:

"به امام رضایی که رفتم زیارتش من هیچ وقت سراغ صندوق شما نرفتم آقا و..."

که یکمرتبه توفان شروع شد؛ آقا کرامت در حالی که پیشاپیش تعدادی از کارگرانش که همگی چوب در دست داشتند راه می‌رفت، به خانه رقیبش نزدیک شد و به جای اینکه در بزند، فریاد زد: آهای نامرد عالم...، اگه می‌خوای این "خونه یزید" را روی سرت خراب نکنم، به اون پسر "دزد ناموست" بگو دختر منو بفرسته بیرون، یا بگه کجاست؟

آقا صفدر به جای اینکه در را با دست باز کند، با لگد "لنگه در" را پس زد و همه غضبش را در یک جمله به زبان آورد: حرف دهنت رو بفهم خدا نشناس! دیگه هیچکس ندونه، خودت میدونی که اگه من بدونم پسرم ـ که میگی دخترت رو با خودش برده ـ کجاست، به خاطر آبروی خودم هم که شده باشه، "پورزاد" رو دوشقه اش می کنم!

دو مرد...، دو رقیب فعلی و دو رفیق قدیمی در یک لحظه سکوت کردند. انگار در انتهای نفرتشان نسبت به همدیگر، دلشان هم برای دیگری می‌سوخت که هر دو سکوت کردند. آقا صفدر برای اینکه نیفتد کمرش را به ستون در تکیه داد، و آقا کرامت که "دری" پشت سرش نبود، روی زمین نشست. تمام شد...، دیگر از فردای آن روز هیچکس دعوای آقا صفدر و آقا کرامت را ندید. اصلاً هیچکدام در ده نبودند که رخ به رخ شوند... تمام شهرهای اطراف را جستجو کردند و از تمام اقوام و فامیلی که دور و نزدیک زندگی می کردند سراغ فرزندانشان را گرفتند، اما هیچکس از آنها خبری نداشت و همه یک جمله را به زبان می آوردند: اگه رفته باشند تهران که دیگه نمیشه پیداشون کرد. مگه میشه توی انبار کاه، دنبال دو تا سوزن گشت؟!

روزی نبود که میان اهالی حرف از گلبانو و پورزاد نباشد و کم کم همه داشتند به نبودنشان عادت می کردند که پیدایشان شد!

دو سال از رفتنشان می گذشت که ابتدا یک تلفن به نانوایی ده شد و پورزاد به آقا یدا... گفت: "آقا شاطر برو به پدرم و به آقا کرامت بگو من و زن و بچه‌ام چند روز دیگه میایم ده...، اگه کسی بهمون از گل نازکتر بگه ـ حتی اگه پدرامون باشند ـ از هر جفتشون شکایت می کنیم و میندازیمشون زندان!

و هیچکس از گل نازکتر به آنها نگفت! پورزاد و گلبانو برای سه روز به روستایشان آمدند. با یک وانت پیکان مدل قدیمی اما تمیز که پورزاد پشت فرمانش نشسته بود. همه اهالی به استقبال آنها که حالا زن و شوهر بودند و عقدنامه داشتند و نوزادشان هم صاحب شناسنامه بود ـ رفتند، غیر از آقا کرامت و آقا صفدر!... گلبانو و پورزاد بیشتر از بیست نفر را واسطه کردند تا آنها را ببخشند، اما پدرها تن ندادند و نبخشیدند! کرامت و صفدر نه تنها فرزندانشان را ندیدند، که حتی از آنچه که توسط آنها به گوش بقیه جوانان روستا زمزمه می‌شد نیز بی‌خبر مانده بودند!... گلبانو از سینماهای تهران می گفت که هر هفته با شوهرش به دیدن یک فیلم می‌روند، از پارکها می گفت که هفته‌ای دو، سه شب شام را میان چمنها و کنار فواره‌ها می‌خورند و... و چه حسرتی در نگاه دختران پاک و معصوم روستا، شروع شده بود!

پورزاد هم می گفت...، از تهران می گفت و از اینکه "به خدا راست میگن که پول توی خیابونهاش ریخته" و برای پسران جوان روستا که دوستان سابقش بودند تعریف می کرد که: من دیوونه بودم که صبح تا شب بیل می‌زدم و شب تا صبح سر زمین بودم که یک لقمه نون بخور و نمیر گیرم بیاد، الان توی تهرون، یک هفته کار می کنم و یک ماه می‌خورم...

و پسران جوان روستا با دیدن وانت پیکان تمیز پورزاد، و شنیدن شرح خانه قشنگ او، از همان لحظه رویای "تهرانی شدن" را در سرشان پروراندند!

آقا صفدر و آقا کرامت حتی با فرزندانشان خداحافظی هم نکردند. آنها هیچ وقت نفهمیدند که چرا یکی، دو ماه بعد از سفر پورزاد و گلبانو به روستا و برگشتنشان به تهران، کم کم هوای تهران به سر جوانهای روستایشان افتاد؛ از خواهر و برادران گلبانو و پورزاد بگیر، تا خاله زاده‌ها و عموزاده‌ها و بقیه جوانان روستا، آنهایی که متاهل بودند دست زن و فرزندشان را گرفتند و رفتند، مجردها اگر می توانستند یکی از دختران روستا را عقد می کردند و با خود می بردند، و اگر دختر جوانی هم باقی می‌ماند، خواهر یا برادرش که قبلاً به تهران رفته بود او را با خود به تهران می برد و... تا اینکه روستا کم کم خلوت شد، خلوت و سوت و کور و خالی از جوانها...!

***

آقا کرامت و آقا صفدر همچنان با زغالهای منقل مشغول نبرد بودند و نگاهشان به خلوتی روستا، که فرستاده پورزاد آمد، با یک پیکان سفید که می گفت "مال آقا پورزاده"!

پدر گلبانو و پورزاد به استقبالش رفتند و ساعتی کنارش نشستند و اصرار داشتند شام بماند، اما مرد جوان گفت: نه... باید برم...، فقط اومدم امانتی شما رو بدم و برم... و بعد از داخل کیفش به هر کدام یک بسته اسکناس داد و بر خلاف اصرار دو پیرمرد راضی به ماندن نشد. آقا نعیم مثل همیشه یک گونی کشمش و گردو را که برای بچه‌ها کنار گذاشته بود داخل صندوق عقب پیکان گذاشت، فرستاده پورزاد که جوانی تهرانی بود، مثل همیشه چند کلمه‌ای با نعیم حرف زد و گفت: ما آخرش نفهمیدیم...، این دو نفر خبر دارند که پسرشون در تهران داره مواد می‌فروشه و دخترشون هم توی پارکها فال می گیره یا نه؟

آقا نعیم اشکهایش را پاک کرد و گفت: "آره...، خبر دارند، خوب هم خبر دارند، اما به روی همدیگه نمیارن! فکر می کنی واسه چی هر جفتشون در پیری "پانشین منقل" شدن؟ اگه کسی بتونه ته دلشون رو بشکافه می‌بینه که دل هر جفتشون خونه. درست مثل بقیه اهالی که بچه‌هاشون الان توی تهران یا بقیه شهرهای بزرگ هستند...، اونها هم اکثرشون یا زباله جمع می کنند، یا خلافکارن، و یا گدایی می کنند...، پدر و مادراشون هم می‌دونند، اما اکثرشون خودشون رو به ندانستن زدن! کاری از دستشون بر نمیاد...، چند نفرشون رو می‌شناسم که حتی رفتند شهر و به پای بچه‌هاشون افتادند و بهشون التماس کردند و اشک ریختند که آنها را برگردانند، اما کدامشون راضی شد؟ هیچکدوم!... وقتی طرف اینجا باید تا زانو بره توی گل و مزرعه که زمین را آماده کنه و آخر ماه به زور می تونه برای بچه نوزادش شیر خشک بخره، و از اونطرف میره تهران و "زلمبو زیمبوی" تهران رو می‌بینه، معلومه که دختراشون یاد میگیرن دماغشون رو عمل کنن و پسراشون هم بلد میشن که گوشواره بندازن، دیگه کی می تونه راضیشون کنه که برگردن؟ بیخود نیست که میگن "خاک تهران دامنگیره، اما با همان دامنش، مهموناش رو خاک می کنه!"... جوان پیکان سوار پوزخندی زد و گفت: "ولی هنوز حیرون این دو تا پیرمردم که چه دل خوشی دارند!"

آقا نعیم آهی کشید و گفت: "تنها چیزی که ندارند دل خوشه! اما چاره‌ای ندارند، هر کدومشون روزی صد بار با خودشون زمزمه می کنند

"خودم کردم که لعنت بر خودم باد...!" ■

صدای سبز بسیج

روزهای تکرار نشدنی

مسلم آژ



در چند شماره قبل گفت‌وگویی اختصاصی داشتیم با "حاج رسول رجبی" و او درباره خاطراتش از دوران دفاع مقدس سخن به میان آورد. اما از آنجا که خواننده‌های گرامی مجله از این دست خاطرات استقبال کرده و خواستار تکرار گفت‌وگو شدند دراین شماره از وی خواستیم علاوه بر نقل خاطراتش عکس‌های دوران جنگ آرشیو شخصی خودش را هم برایمان بیاورد تا چاپ کنیم و گفت و گوی پیش رو واگویه خاطرات کسی است که در دوران دفاع مقدس در میان همرزمان و دوستانش به "بابارسول" معروف بود، و حالا او با هیبت همیشگی یک رزمنده پیش روی ما نشست و از فتح شیاه کوه و همچنین عملیاتهای غرورآفرین "فتح المبین" و والفجر ۸ سخن گفت...

گفتید خاطرات ماندگاری از ماجرای فتح شیاه کوه دارید؟

ـ روزهایی بود آن روزها... در منطقه عملیاتی "گیلانغرب" همراه دیگر رزمندگان آماده حمله به نیروهای دشمن بودیم که از سوی فرماندهان دستور آغاز عملیات "مطلع الفجر" صادر شد؛ عملیاتی که طی آن باید ارتفاعات شیاه کوه و بر آفتاب از تصرف نیروهای دشمن خارج می‌شد.

پس در تاریکی شب به سوی مواضع و سنگرهای دشمن در بالای ارتفاع شیاه کوه حرکت کردیم و بعد از عبور از مواضع و میادین مین بود که نبرد شدید ما آغاز شد و دشمن از ارتفاعات و درون سنگرهای مستحکم با تمام وجود آتش می‌ریخت و گلوله‌های آرپی جی، تیربار، نارنجک و هر اسلحه‌ای که داشت را به کار انداخته بود تا از حمله رزمندگان عاشق جلوگیری کند. اما عشق کار خودش را کرد و با وجود روشن شدن هوا و جنگ تن به تن با دشمن، با هجوم یکباره رزمندگان، نیروهای بعثی با دادن تلفات از منطقه گریختند و شیاه کوه فتح شد.

ولی متاسفانه برخی از یگانها نتوانستند به اهداف خود برسند و ارتفاعات مجاور همچنان در تصرف دشمن بود و نیروهای ارتش صدام پس از بازسازی یگانهای آسیب دیده، حملات خود را برای باز پس گیری شیاه کوه هم آغاز کردند.

درمیان این حملات شدید بود که "**سرهنگ لطفی**" فرمانده شجاع ارتش به کمک نیروهایش در بالای ارتفاع آمد و از درون سنگری به دیدبانی مشغول شد و آتش توپخانه ارتش را به سوی مواضع دشمن هدایت کرد و رزمندگان با پشتوانه آتشباری توپخانه ارتش، حملات نیروهای بعثی را یکی پس از دیگری درهم کوبیدند. اما کار به همین جا ختم نشد و نیروهای ارتش بعث که از ارتفاعات مجاور بر روی جاده منتهی به شیاه کوه تسلط داشتند، با شلیک توپ و خمپاره مانع حرکت هر خودرویی می‌شدند و غذا و مهمات ما هم رو به اتمام بود که من و چند رزمنده راهی پشت جبهه شدیم و در میانه راه در مقر نیروهای ارتش بود که با کامیونی مملو از فشنگ، نارنجک و کنسرو تن ماهی روبرو شدیم و وقتی قصد انتقال کامیون را داشتیم، سربازان نگهبان مستقر در مقر از انتقال آن خودداری کردند و اینجا بود که مشاجره با سربازان بالا گرفت و آنها به روی ما اسلحه کشیدند و در میان جر و بحث ما با سربازان، سرهنگ لطفی با خودرو جیپ از راه رسید و پس از آگاهی از موضوع، ضمن برخورد با سربازان و مواخذه آنان، مهمات و مواد غذایی را در اختیار ما قرارداد.

بعد از انتقال آنها به خط مقدم هم سرهنگ لطفی وقتی به خط آمد تا به هدایت و کمک نیروهایش بپردازد، همانجا به شهادت رسید.

این ماجرا یک هفته تمام ادامه داشت تا اینکه نیروها جایگزین شدند و وقتی نیروهای تازه نفس از راه رسیدند، ما اجازه ترک منطقه را گرفتیم، ولی درحالیکه پیاده از شیب ارتفاع در حال بازگشت بودیم، به یکباره هدف آتشباری توپخانه دشمن قرار



نشسته از راست شهید حسین طاهری معاون گردان میثم

گرفتیم. گلوله‌های توپ و خمپاره یکی پس از دیگری در اطرافمان منفجر می‌شد و رزمندگان در پشت سنگها و در داخل شیار و گودالها زمینگیر شده بودند. دو سه ساعتی قادر به حرکت و تکان خوردن نبودیم تا آنکه با آرام شدن منطقه و کم شدن گلوله باران دشمن به سرعت از منطقه عملیاتی دور شدیم و بالاخره خود را به پشت جبهه رساندیم.

شش تایی ها

حالا از هفته‌های پایانی سال ۶۰ بگویید، عملیات فتح المبین...

ـ زمزمه شروع عملیات از جبهه‌ها به گوش می‌رسید، که من به همراه هشت نفر از بچه‌های محل به سرعت خود را به ایستگاه راه آهن رساندیم و راهی جبهه‌های جنوب شدیم.

یک روز قبل از شروع عملیات "فتح المبین" بود که به شهر شوش رسیدیم و سه نفر از ما به عنوان انباردار و شش نفر دیگر با مسئولیت حمل مجروح، در انتظار شروع عملیات بودیم.

"زکی زاده" با ۱۲۰ کیلووزن و قد بلندی که داشت و همچنین "سید جعفر بشیری" با هیکل درشت و چهره سبزه‌اش شاخص‌ترین افراد در جمع شش نفری ما بودند به همین خاطر در میان رزمندگان به گروه شش تایی معروف شده بودیم.

در میان دیگر رزمندگان حمل مجروح فردی به نام "رحمانی" بود که در رژیم طاغوت به عنوان آشپز در دربار شاه کار می‌کرد و بعد از پیروزی انقلاب و با شروع جنگ راهی جبهه‌های نبرد شده بود.

"رحمانی" اندکی لکنت زبان داشت و به دلیل سنگینی گوشهایش از سمعک استفاده می‌کرد و آنها را محکم بسته بود. درباره شجاعت و دلیری رحمانی هرچه بگویم کم است، مثلاً از کارهای او اینکه یکبار به تنهایی به خط مقدم نیروهای دشمن نفوذ کرد و مقداری مهمات و موشک آرپی جی از سنگرهای دشمن برداشت و باخود آورد!

خلاصه با شروع عملیات وقتی در زیر گلوله باران دشمن مجروحان را از خط مقدم به کمی عقب‌تر منتقل می‌کردیم تا آمبولانسها آنها را به بیمارستان صحرایی اعزام کنند، رحمانی همراه و همگام ما از این سو به آنسو می‌دوید و در مواقعی هم سمعک از گوشهایش جدا می‌شد و دیگر صدایی نمی‌شنید، اما همچنان می‌کوشید به مجروحان کمک کند.

در این میان هنگامی که صدای سوت خمپاره شنیده می‌شد، همه ما خود را بر روی زمین می‌انداختیم ولی او همچنان به کار خود ادامه می‌داد، تازه بعد از انفجار خمپاره بود که متوجه اوضاع می‌شد و وقتی از سلامتی خودمان اطمینان پیدا می‌کردیم او با لبخند می‌گفت: این بار هم به خیر گذشت.

در یکی از روزهای عملیات رحمانی سراسیمه و نفس زنان از وجود مجروحی خبر داد و درخواست کمک کرد و به سرعت راهی محل شدیم و به یک میدان مین رسیدیم که رزمنده‌ای در داخل آن بر روی زمین افتاده بود.

بلافاصله شروع به خنثی کردن مین‌ها کردم و با باز کردن معبری در میدان مین بود که به همراه اسدی با یک برانکار با دقت واحتیاط خود را به رزمنده مجروح رساندیم که حدود هفت ساعت در داخل میدان مین افتاده بود. وقتی به او نزدیک شدیم،

فهمیدیم بر اثر انفجار مین جهنده استخوان پایش از سه قسمت شکسته و ترکشهایی به سر و بدنش هم اصابت کرده. با وجود مین در اطراف مان و با وضعیت وخیمی که داشت به سختی توانستیم او را از میدان مین خارج کنیم و در حالیکه نفس نفس می زدم از دیگر دوستان خواستم تا او را به عقب ببرند.

هنوز چند قدمی دور نشده بودند که ناگهان صدای سوت خمپاره که از بالای سرمان عبور می کرد، شنیده شد و آن دو نفر برانکار را رها کردند و خود را روی زمین انداختند. در میان آه و ناله رزمنده مجروح بود که با عصبانیت فریاد کنان، از آنها خواستم تا از رها کردن برانکار خودداری کنند. اما بعد از این جریان بود که هر بار صدای سوت خمپاره در منطقه طنین انداز می شد، رزمنده مجروح با التماس می گفت: "می خواهید برانکار را ول کنید؟"

ولی هر طور که بود با یاری خدا و زحمت و رنج بسیار رزمنده مجروح را از منطقه عملیاتی دور کردیم و او را داخل آمبولانسی قرار دادیم و در میان درد و خونریزی شدید بود که به بیمارستان صحرایی منتقل شد.

آی قلی

خاطره ای دیگر را برایتان می گویم. در تهران مشغول خدمت بودم که با شنیدن زمزمه های شروع عملیات راهی پادگان دوکوهه شدم و به نزد دوستان در گردان میثم رفتم. معاون گردان "حسین طاهری" بود که در اولین برخورد با او شیفته اخلاق و منشش شدم و در کنار او و دیگر همرزمان آماده نبرد با دشمن می شدیم. در یکی از روزها در اردوگاه عملیاتی لشکر ۲۷ بود که در داخل چادر بر روی پتوهایی که در گوشه ای جمع شده بود، نشستم و می کوشیدم خاطره ای خنده دار نقل کنم تا حال و هوای بچه ها عوض شود اما خاطره کمی طولانی شد و بعد از گفتن جملاتی، بی اختیار ادامه آن را فراموش کردم و چندین بار این فراموشی رخ داد و هر گاه به کلمه "آی قُلی" می رسیدم، نمی توانستم بقیه خاطره را به یاد آورم و همین موضوع باعث شد که دوستان و بخصوص حسین طاهری هر گاه مرا می دید با گفتن "آی قُلی" چند دقیقه ای بخندند.

عملیات کربلای پنج شروع شده بود و من همراه همان بچه های گردان میثم شبانه به سوی مواضع دشمن حرکت کردیم و درگیری شدید بود و آتش گلوله توپ و خمپاره همچو باران از آسمان می بارید که همراه با تعدادی از همرزمان از سه راه شهادت عبور کردیم و طاهری هم برای بررسی وضعیت دیگر نیروها در حال بازگشت به سوی سه راه شهادت بود که با دیدن من و در زیر آتش سنگین دشمن گفت: "آی قُلی" و همچنانکه می خندید و صدای قهقهه اش بلند بود از ما دور شد و این ماجرا مربوط به زمانی است که جهنمی از آتش توپ و خمپاره در منطقه برپا شده بود و رزمندگان در برابر حملات دشمن مقاومت می کردند که در همین لحظه ها یکی از دوستان خبر شهادت "حسین طاهری" را داد و در حالیکه از شدت ناراحتی از کنار خاکریز می گذشتم، دیدم شخصی بر روی زمین دراز کشیده و پتویی روی آن کشیده اند و یک پای مصنوعی از زیر آن بیرون زده!

ذهنم به سمت محمدعلی جعفری رفت. او فرمانده یکی از گروهانها بود که با یک پای مصنوعی همراه و همدوش دیگر رزمندگان در عملیاتها شرکت می کرد و من همچنان که هاج و واج به پای مصنوعی او و شخصی که در زیر پتو بود نگاه می کردم و نفسم به شماره افتاده بود، من من کنان به دوستان گفتم: "جعفری شهید شد!؟" که یکدفعه در میان بهت و حیرت من محمدعلی جعفری پتو را از روی سرش کنار کشید و گفت: "نه من هنوز زنده ام!" او در دل درگیری شدید و آتشباری دشمن، لحظاتی را به استراحت پرداخته بود، در جایی که هر لحظه گلوله ای در اطراف مان بر زمین می نشست و منفجر می شد و من هم با دیدن او نفسی راحت کشیدم و به راهم ادامه دادم. منطقه از گرد و غبار و دود و بوی باروت پوشیده شده بود که ناگهان یک گلوله توپ در نزدیکی ما منفجر شد و دیگر چیزی نفهمیدم. آنطور که دوستان بعدها به من گفتند، بر اثر موج انفجار چند متری پرتاب شدم و بیهوش بر روی زمین بودم که یکی از آنها مرا بر دوش گرفت و به پشت جبهه منتقل کرد. با گذشت سالها متاسفانه یاد و خاطره آن روزها خیلی در ذهنم باقی نمانده و فقط خاطراتی مبهم از آمدنم به خانه را در ذهن دارم و سردردهای شدید تنها یادگاری مانده از آن روزهاست.


از چپ: بابارسول، شهید مجید افتخاری و نفر آخر شهید ابراهیم شریفی

یاران همه رفتند

قبل از شروع عملیات "والفجر هشت" وقتی استخوان پایم را عمل کرده بودم و به ناچار با عصا راه می رفتم، با تعدادی از دوستان راهی منطقه عملیاتی شدیم و با توجه به وضعیت پایم به عنوان راننده آمبولانس خدمت می کردم. در زمان عملیات همرزمندگان مجروح را از شهر فاو به بیمارستان صحرایی حضرت زهرا (س) می بردم و از آنجا هم تعدادی را به بیمارستان های شهر اهواز می رساندم. در یکی از آن روزها، بعد از اینکه بارها و بارها به رفت و آمد و حمل مجروح مشغول بودیم و نزدیک به ۸۰۰ کیلومتر در آن شرایط رانندگی کرده بودم، به جهت تاریکی هوا کار متوقف شد و به اهواز رسیدم، که خبر رسید جنگنده های دشمن پل روی رودخانه را زده اند و سه آمبولانس باید هر چه سریعتر به بیمارستان صحرایی اعزام شوند. من همراه با دو خودرو دیگر راهی بیمارستان حضرت زهرا (س) شدیم و با احتیاط و به آرامی از روی ورقهای فلزی که بر روی رودخانه انداخته بودند، عبور کردیم و در بیمارستان صحرایی شش مجروح را به درون آمبولانس ها منتقل کردند و از مجید افتخاری و ابراهیم شریفی که هر دو در یک آمبولانس بودند، خواستم با چراغ گردون روشن در جلوی خودرو من و آمبولانسی که در پشت سر قرار داشت حرکت کنند و برای غلبه بر خستگی و خواب با هم صحبت کنند و در حالیکه در تاریکی شب به سوی شهر اهواز در حرکت بودیم، یکدفعه در وسط راه دیدم اثری از آمبولانس جلویی نیست و ناخودآگاه سرعتم را بالا بردم و دیدم، خواب بر چشمهای هر دو غلبه کرده بود و بعد از خروج از جاده با خاکریزی برخورد کرده بودند و خودرو در بالای خاکریز از حرکت ایستاده بود. از خودرو پیاده شدم و به سوی آنها دویدم. هر دو نفر با سر و صورت خونی در حال پیاده شدن بودند که به سراغ مجروحان رفتم و یکی از مجروحان بر روی دیگر زخمی و بیهوش افتاده بود که او را به جای خودش باز گرداندم و در حالیکه دستهایم را تکان می دادم و فریاد کنان کمک می طلبیدم، به وسط جاده رفتم و از خداوند کمک خواستم که یکدفعه چراغهای تریلی از دور پیدا شد و من وسط جاده پریدم که مجبور شد متوقف شود و دقایقی بعد چند آمبولانس دیگر هم از راه رسیدند و افتخاری و شریفی با یک آمبولانس راهی شهر شدند و دو مجروح داخل آمبولانس را به خودرو دیگری انتقال دادم و سپس به سرعت راهی اهواز شدم.

حدود ساعت پنج صبح بود که پس از کلی جستجو در یکی از بیمارستانهای شهر آنها را دیدم. ابراهیم شریفی بینی اش شکسته بود و از ناحیه کمر به شدت درد می کشید و افتخاری هم از ناحیه بینی دچار شکستگی شده بود و بعد از درمان اولیه آنها را به فرودگاه رساندم تا برای ادامه درمان راهی تهران شوند.

در پایان باید بگویم مجید افتخاری بعد از درمان، دوباره به منطقه عملیاتی برگشت و برای شرکت در عملیات، به دلیل کمبود زمان، بدون گرفتن پلاک شناسایی با نیروهای خط شکن راهی عملیات شد و در روز اول عملیات هم به شهادت رسید و هیچ خبری از پیکر پاک او نبود، بنابراین دوستان همگی در منطقه عملیاتی پخش شدیم و به جستجو پرداختیم و سرانجام بعد از ساعتها جستجو، او را در میان شهدایی که شناسایی نشده بودند، پیدا کردیم و بعد از اعلام هویت پیکر پاکش به تهران انتقال یافت. ابراهیم شریفی هم بعد از درمان و بهبودی راهی منطقه عملیاتی شده و در خط پدافندی فاو به شهادت رسید. ■

روح شهدا دفاع مقدس بخصوص دوستان و همرزمان شهیدم شاد

انسان دانا فرصت خوب را به وجود می آورد.
● فرانسیس بیکن

مترجم: مریم نیک پور
Maryanikpour@gmail.com



محصولی که از نظر ژنتیکی دستکاری شده یا تراریخته، اصطلاحی است که شاید شما هم این روزها زیاد به گوشتان خورده باشد. از ورود اولین محصولات تراریخته به بازار مصرف دنیا، بیش از ۳۰ سال می‌گذرد. با این حال هنوز شک و تردیدها درباره آن زیاد است. برخی‌ها با استفاده از این محصولات کاملاً موافق هستند و برای تبلیغ مصرف آن قدمهایی برداشته‌اند و از آن سو، عده‌ای هم کاملاً با آن مخالفت می‌کنند و محصولات تراریخته را برای سلامت انسان مضر می‌دانند. در این بین حرف کدام گروه درست است؟ ادامه این گزارش را بخوانید تا باید و نبایدهای مصرف محصولات تراریخته بیشتر آشنا شوید.

جنگ محصولات تراریخته با محصولات طبیعی

تراریخته چیست؟

تراریخته یا تراژن، به جانور یا گیاهی گفته می‌شود که از نظر ژنتیکی دستکاری شده است. در فرآیند تولید جانداران تراریخته، یک یا چند ژن به ژنوم طبیعی آن اضافه یا از ژنوم جانور حذف می‌شود. در جانوران این تغییر بیشتر کاربردهای زیست فناوری و پزشکی دارد و بسیاری از پروتیین‌های دارویی مثل هورمون‌های رشد، انسولین و... با این روش تولید می‌شوند. اما هدف از مهندسی ژنتیک در گیاهان، انتقال یک یا چند ژن به گیاه است که در صورت موفقیت، یک ویژگی جدید به گیاه اضافه می‌شود. نکته مهم این است که این ویژگی در گیاهان هم‌خانواده‌اش یافت نمی‌شود. گیاهان را دستکاری ژنتیکی یا تراریخته می‌کنند تا به برخی آفتها و بیماری‌های گیاهی مقاوم شوند و همچنین بهره‌وری آنها در کشاورزی بیشتر شود.

برای بسیاری از مردم، شهر میامی یادآور مکانی است برای گردشگری و نیز یادآور جایی است که آمار جرم و جنایات آمریکا در آن زیاد است با این حال نام این شهر در سال ۱۹۸۳ به عنوان یک مرکز علمی مهم در ارتباط با معرفی نخستین سلولهای گیاهی دستکاری شده از نظر ژنتیکی ثبت شد. قبل از آن، از روشهای دیگری استفاده می‌شد ولی به دست آمدن گونه جدیدی از گیاه مورد نظر، گاهی سالها وقت می‌گرفت و ضمناً ممکن بود نتیجه دلخواه را نداشته باشد. استفاده از روش اصلاح ژنتیک یا همان تراریختگی ناگهان به روشی کاربردی و مهم در این راه تبدیل شد. روشی که می‌توانست نتایج درخشان‌تری را نیز به دنبال داشته باشد. واز آن زمان، دوره اصلاح ژنتیک آغاز شد.

شرکت آمریکایی **مونسانتو**، بزرگترین شرکت تراریخته دنیاست که قبلاً یک شرکت تولید کننده مواد شیمیایی مثل د.د.ت و آلاینده‌های خطرناک بود و حالا به بزرگترین شرکت فناوری‌های زیستی جهان تبدیل شده است. از نظر تجاری، این محصولات دو هدف عمده را دنبال می‌کردند. هدف اول، فروش بیشتر و هدف دوم تولید محصولاتی که به علف کشها مقاوم باشند بخصوص آفت کشها و مواد شیمیایی خطرناکی که در شرکت مونسانتو تولید شده بنابراین بدون اینکه به محصول آسیبی برسد، علف‌های هرز از بین می‌رفتند و گیاهان در برابر آفت‌ها مصون می‌ماندند. استراتژی پشت این تحقیقات به نظر می‌آمد نوید دهنده تحولی بزرگ باشد. در دوره زمانی بعد از جنگ جهانی دوم، خیلی سریع روی تحقیقهایی سرمایه گذاری شد که منحصراً درباره علف کشها و آفت کشها فعالیت می‌کردند اما حالا، محققان و کارشناسان می‌توانستند با دستکاری و اصلاح ژن، بدون اینکه نیاز به ابداع و تولید آفت کشی جدید باشد، همان نتیجه مطلوب را به دست آورند. نخستین محصولات تراریخته در سال ۱۹۹۶ وارد بازار آمریکا شد و میزان فروش آن خیلی زود بالا رفت.

بر اساس آمارهای موجود، میزان فروش محصولات تراریخته در سال ۲۰۱۵ بیش از پانزده میلیارد دلار بود. همچنین در سال ۲۰۱۵، پنج کشور که در کشت و پرورش محصولات تراریخته مقام اول را در دنیا داشتند، به ترتیب عبارت بودند از: آمریکا، برزیل، آرژانتین، هند و کانادا. در آمریکا، بیش از ۹۰ درصد ذرت، سویا و کتان به صورت تراریخته کشت می‌شوند. اما بر عکس در اروپا هنوز بیشتر محصولات کشاورزی به همان روش قدیمی کشت می‌شوند.

کدام بهتر است؟ آیا میوه‌های طبیعی خوشمزه‌تر و مفیدترند یا سبزیجات و میوه‌هایی که به اصطلاح مردم، مصنوعی و آزمایشگاهی هستند؟!

قوانین اروپا و آمریکا

بااینکه بذرهای تراریخته از بذرهای معمولی گرانتر هستند، این هزینه اضافی در برابر هزینه‌هایی که در کشت معمولی به‌وجود می‌آید، جبران می‌شود. در واقع می‌توان گفت هزینه اضافه بذرهای تراریخته، به نوعی بیمه این بذرها در برابر آفتها و مشکلات معمول کشت گیاهان است. دیگر لازم نیست برای سم‌پاشی این بذرها، زمان و پولی اضافی هزینه شود. حال سوال این است: چرا کشاورزان اروپایی از این روش آسان و مطمئن در کار خود استفاده نمی‌کنند؟... پاسخ به این


در انگلستان تولید محصولات فراریخته تقریباً ممنوع است اما خودشان بی‌آنکه بدانند، از مصرف کنندگان این مواد هستند

سوال به زمینه عرضه و تقاضا ارتباط دارد. نوع بذرهای پرورش یافته در این دو منطقه و در نتیجه محصولات کشت شده در دو بخش آتلانتیک کاملاً متفاوت است. مثلاً در اروپا سویا خیلی کمتر از آمریکا کشت می‌شود. شاید مهمتر از این، نگرش به بذرهای تراریخته و محصولات به‌دست آمده از این بذرها باشد که در این دو ناحیه با هم فرق دارد. در آمریکا، کشاورزی عمدتاً در مناطقی انجام می‌شود که از مراکز پرجمعیت فاصله زیادی دارد ولی در اروپا مردم علاقه دارند در مناطقی نزدیک به زمین‌های زراعی زندگی کنند. در بسیاری از کشورها، یک بدگمانی بزرگتری بین دولت و قوانین و دستورالعمل‌های حوزه تراریخته وجود دارد. براساس قوانین اروپا، فقط تعداد اندکی از محصولات تراریخته مجوز کشت و تولید دارند. این موضوع منجر به کنار کشیدن و صرفنظر کردن سرمایه گذاری‌های اقتصادی در زمینه فرآورده‌های تراریخته در اروپا و هدایت این سرمایه گذاری در آمریکا و آسیای جنوبی شده است. و همین موضوع باعث ادامه یافتن گرایش به تحکیم و تقویت سریع اقتصادی در آینده می‌شود که این خود یک بحث مهم برای بسیاری از کسانی است که تسلط اقتصادی کشاورزی از جمله تراریخته را به عنوان خسارت و زیانی در راه رقابت منصفانه و تهدیدی برای وسیله معاش در دنیای توسعه یافته در نظر دارند.

آیا محصولات تراریخته یا تراژن سالم هستند؟

علاوه بر اینکه ممکن است استفاده از محصولات تراریخته انحصار اقتصادی را در اختیار عده انگشت‌شماری قرار دهد و از این راه تهدیدی به شمار آید، یک انتقاد مهم دیگر هم در حیطه ایمنی غذا و محیط مطرح است. اما آیا مدارک و شواهدی کافی برای اثبات این ادعا وجود دارد؟

نخست بهتر است ماهیت محصولاتی را که می‌خوریم در نظر بگیریم. بسیاری از محصولات زراعی از سالها پیش و از دوره اجداد جنگلی خود جهش ژنتیکی داشته‌اند که این جهش خود به خودی چیزی حدود ۱۰ هزار تا ۲۰ هزار سال پیش اتفاق افتاده است یعنی زمانی که انسانها از شکار به دوره کشاورزی روی آورده بود. این جهشهای ژنتیکی، باعث ایجاد تغییراتی چشمگیر و اساسی در ویژگی‌ها و مشخصه‌های این محصولات شد. به عنوان مثال، انواع جنگلی سیب زمینی اغلب دارای سطوح سمی ماده‌ای شیمیایی به نام **گلیکو آلکالوئید** بود. نوعی از ترکیبات بالقوه سمی که باعث حفاظت سیب زمینی از گزند آفات می‌شود. همین طور بخش خوراکی در یک گوجه فرنگی جنگلی بسیار کوچکتر از همتای کشت شده آن است. گندم و جو وحشی را که در بیشتر مناطق دنیا می‌روید، با گندم و جو مزارع مقایسه کنید. اولی تقریباً چیزی برای خوردن ندارد.

توانایی اخیر انسان در توالی دی‌ان‌ای در محصولات کشاورزی منجر به کشف یافته‌های باارزشی درباره این فرآیندهای تکاملی شده است. اکنون کاملاً روشن است که ژنوم‌ها به طور مداوم ژن به دست می‌آورند و از دست می‌دهند. به‌دست آوردن‌ها معمولاً از انواع و گونه‌های دیگر به‌وجود می‌آید، به عنوان بخشی از پروسه‌ای به نام "انتقال افقی ژن". انتقال ژن معمول از نسلی به نسل دیگر از پدر و مادر به فرزند یا از سلول مادری به سلول دختری در تقسیم دوتایی، به انتقال عمودی ژن معروف است. ولی زمانی که انتقال ژنها از یک موجود به موجود دیگر بدون داشتن رابطه والد فرزندی یا رابطه سلول مادری سلول دختری اتفاق می‌افتد، به آن انتقال افقی گفته می‌شود. این پدیده در تکامل باکتری‌ها نقش دارد و یکی از مهمترین عوامل مقاومت آنتی بیوتیک‌ها در برابر باکتری‌هاست. به عنوان مثال در انسان تقریباً ۵۰ ژن از دیگر ارگانیسمها منتقل می‌شود، که از این تعداد ۲۷ ژن از یک طیف متنوع از ویروسهاست. در نتیجه ما نباید ژنوم ارگانیسم‌ها را ثابت تصور کنیم بلکه باید آنها را به عنوان موضوعی برای تغییرات تدریجی در نظر بگیریم.

اما هر کدام از این تغییرات ژنتیکی چه به صورت طبیعی انجام شده باشد و چه توسط انسان صورت گرفته باشد، آیا تاثیری بر سلامت غذا دارد؟

هر بخش از بدن ما، از پوست گرفته تا استخوانها، و از خون گرفته تا مغز، از اجزا یا مواد متشکله شیمیایی تشکیل شده که از تفکیک و سرهم کردن مجدد مواد غذایی به دست آمده است. دی‌ان‌ای و پروتئین موجود در محصولات تراریخته یا تراژن دقیقاً همان ساختمان و ساختار شیمیایی دیگر محصولات را دارد. در ۲۰ سال گذشته، در میلیونها انسانی که از محصولات و فرآورده‌های تراریخته استفاده می‌کنند هیچ عوارض و آسیبی تایید و ثبت نشده است. در حقیقت مهمترین بحث جهانی درباره ایمنی و سلامت غذا، درباره بیماری عفونت غذایی است که در اثر آلودگی ایجاد می‌شود، و اساساً با باکتری مثل **سالمونلا** که در روده حیوان و انسان زندگی و رشد می‌کند و زمینه مسمومیت غذایی را به‌وجود می‌آورد و همچنین با ویروس‌ها، انگل‌ها و مواد سمی و شیمیایی ارتباط دارد.

در سال ۲۰۱۵، سازمان بهداشت جهانی (WHO) نخستین آمار از بیماری‌های عفونت غذایی را به صورت جهانی ارائه داد. این آمارها و ارقام نشان می‌دهند هر ساله از هر ۱۰ انسان، یک نفر در اثر خوردن غذاهای آلوده بیمار می‌شود و هر سال ۴۲۰ هزار نفر در اثر ابتلا به این بیماری‌ها جان خود را از دست می‌دهند. این موضوع اثرات اقتصادی قابل توجهی هم دارد.

برخی‌ها نگران خطر بالقوه‌ای هستند که گسترش یافتن ژنهای دخیل در محصولات تراریخته ممکن است برایشان به‌وجود آورد. این افراد عقیده دارند بهتر است محصولات کشاورزی و گیاهی را مثل قبل مصرف کرد و محصولات تراژن چون با دستکاری ژنتیکی همراه هستند، برای سلامت ما ضرر دارند. اگرچه ژنهایی که برای مقاومت در برابر آفتها کدگذاری می‌شوند انتقال گرده از یک علف تراریخته به نوع وحشی آن را نشان داده‌اند، این مساله عواقب محیطی در پی ندارد. همچنین، گرده افشانی بین محصول کشت شده و نوع اصلی آن و برعکس، کم اتفاق می‌افتد.

در بسیاری از کشورهای توسعه یافته و در بخشهایی از کشورهای در حال توسعه، قوانینی دولتی وجود دارد که واردات و کشت محصولات تراریخته را پوشش می‌دهد و بر آنها نظارت می‌کند. قوانینی هم درباره برچسب گذاری این محصولات در نظر گرفته شده است. در اروپا و آمریکا، این قوانین تمام مراحل تولید محصولات تراریخته را پوشش می‌دهد. برعکس در کانادا این قوانین فقط روی تولید محصول تمرکز دارد و با روشهای تولیدِ محصول هیچ کاری ندارد. البته دانشمندان سراسر دنیا امروز عقیده دارند بهتر است تمرکز این قوانین بیشتر روی خودِ محصول باشد نه پروسه تولید آن، زیرا این رویه می‌تواند با تمام فناوری‌های جدیدِ پرورش محصول که در سالهای اخیر رواج یافته تطبیق داشته باشد.



نتایج یک تحقیق دیگر که در سال ۲۰۱۵ انجام شد، نشان داد اگر یک آمریکایی بخواهد رژیم غذایی روزانه خود را به رژیم غذایی تراریخته تبدیل کند، مواد غذایی طبیعی ۳۳ درصد گران‌تر از محصولات و فرآورده‌های تراریخته هستند.

• انسان چیزی است که بر او چیره می باید شد تا فرشته شویم
• فردریش نیچه

بقیه در صفحه ۵۷

راه درست حرف زدن با دیگران را بگویید

خانواده و مهارتهای زندگی
خانم بهاره شیروانی
کارشناس ارشد روانشناسی
مشاوره تلفنی روزهای سه‌شنبه
از ساعت ۱۰ تا ۱۲

سوال: با سلام خدمت مشاوران مهربان مجله محبوبم اطلاعات هفتگی، من واقعاً معتقدم هیچ نشریه‌ای تا این حد با خوانندگانش ارتباط خوب و مستمر ندارد. بگذریم، بنده دختری دانشجو هستم و در آستانه وارد شدن به مرحله سوم زندگی‌ام یعنی ازدواج. اما مشکلی که با آن دست به گریبانم این است که نمی‌توانم دوستانم را برای همیشه نگه دارم یا اینکه حداقل دوستانی که دارم هم از من رضایت کامل ندارند البته خودم خوب می‌دانم که یکی از مشکلاتم عجول بودنم است و وقتی دیگران حرف می‌زنند همیشه با عجله هایم یا مانع حرف زدنشان می‌شوم و یا اینکه فورا نظر خودم را می‌گویم و نداشتن تمرکز روی خواسته‌های آنان، حرفهایشان و... همین مساله باعث شده که متهم به بی توجهی به آنها شوم و بشنوم که در گلایه‌های مختلف می‌گویند به آنان و احساساتشان اهمیت نمی‌دهم. به همین خاطر از حضور شما مشاور عزیز تقاضای کمک دارم و می‌خواهم راهنمایی‌ام کنید چطور بتوانم با دوستانم ارتباط موثر داشته باشم و تقاضای اصلی من این است که بگویید صحبت کردن با دیگران و گوش دادن به حرفهای آنان از چه قانونی پیروی می‌کند و چطور می‌توانم به اطرافیانم، حتی خانواده‌ام بقبولانم که به احساسات و حرف‌های آنان اهمیت می‌دهم. از وقتی که برای خوانندگان می‌گذارید ممنون هستم.

سیده مرضیه عباسی ـ استهبان

مهارت‌های اساسی گوش دادن

پاسخ: یکی از نیازهای اساسی برای داشتن ارتباط موثر با دیگران، یادگیری مهارت گوش دادن است. یعنی اینکه یاد بگیریم در زمان صحبت کردن با دیگران به آنها گوش دهیم، با آنها همدلی کنیم و برای صحبتها و نظرات طرف مقابل خود ارزش و احترام قائل شویم. متاسفانه بسیاری از کج فهمی‌ها و سوء تفاهم‌های بین افراد از عدم توانایی آنها در گوش دادن به طرف مقابل است. معمولاً طرفین هر یک می‌کوشند حرف خود را بگویند و به طرف مقابل اجازه بیان صحبتهایش را نمی‌دهند و یا اینکه زمانی که فرد مقابل در حال صحبت کردن است سعی می‌کنیم صحبتهای خود را که قرار است بگوییم در ذهنمان مرور کنیم. این کار سبب می‌شود که حرفهای طرف مقابل را به خوبی متوجه نشده و دچار سوء تفاهم‌های زیادی بشویم. بنابراین برای داشتن یک رابطه موثرتر، لازم است مهارت گوش دادن را یاد بگیریم.

گوش دادن موثر چهار جز دارد:

۱- تمرکز کردن، ۲- تحمل و صبر داشتن ۳- بازگویی ۴- اهمیت دادن به احساسات یا همدلی کردن.

تمرکز کردن: تمرکز کردن روی صحبتهای طرف مقابل یکی از اصول مهارت گوش دادن است به این معنی که یاد بگیریم زمانی که کسی با ما صحبت می‌کند به حرف هایش توجه کنیم. برای این کار لازم است به چشمهای او نگاه کنیم، در فاصله مناسبی از او قرار داشته باشیم و با حرکات سر و جواب دادن به او نشان دهیم که به صحبتهایش توجه می‌کنیم مثلاً اگر کودک شما یا همسرتان شما را صدا می‌زند و شما در آشپزخانه هستید باید نزد آنها بروید و با توجه کامل به صحبتهایشان گوش دهید و البته آنها هم همین کار را انجام دهند. داشتن فاصله زیاد از کسی که با شما صحبت می‌کند در بسیاری از موارد سبب نرسیدن صحیح پیام به شما و سوء تفاهم می‌شود.

صبر و تحمل داشتن: اصل دیگری که در گوش دادن باید رعایت کنیم، داشتن صبر و تحمل است به این معنی که به طرف مقابل خود اجازه دهیم که در آرامش کامل حرفهای خود را بگوید. برای این کار باید سعی کنیم که صحبتهای او را قطع نکنیم و یا وسط صحبتهایش نپریم، همین طور از قضاوتها و نتیجه گیری‌های زود هنگام بپرهیزیم تا او اجازه داشته باشد منظور خود را در کمال آرامش برساند. به طور مثال وقتی کودک شما در حال صحبت کردن از وقایعی است که در مدرسه اتفاق افتاده و شما بدون صبر دایم صحبتهایش را قطع می‌کنید یا سوالاتی که در ذهن خودتان است می‌پرسید، کم کم او برای صحبت کردن نزد شما نخواهد آمد چون احساس می‌کند شما اصلا به حرفهایش گوش نمی‌دهید و یا اینکه حرفهایش برای شما مهم نیست. بهتر است به او اجازه دهید که در آرامش صحبت کند و در پایان صحبتهایش سوالاتی که دارید و یا چیزهایی که دانستن آن برای شما مهم است، از او بپرسید. در رابطه با دوستانتان نیز همین را رعایت کنید.

بازگویی: اصل بعدی در مهارت گوش دادن، باز گویی کردن است. یعنی وقتی فردی با ما صحبت می‌کند صحبتهایش را به زبان خودمان برایش باز گو کنیم. مثلاً دوست شما در حال صحبت کردن با شما درباره مشکلاتش با همسرش است. شما می‌توانید با گفتن این جمله که اینطور که متوجه شدم شرایط سختی داری به دوست خود نشان می‌دهید که حرفهایش را فهمیده‌اید. یا اینکه می‌توانید با خلاصه کردن آنچه طرف مقابل می‌گوید، توجه خود را نشان دهید.

اهمیت دادن به احساسات (همدلی): اصل بعدی در گوش دادن موثر، حساسیت نشان دادن یا اهمیت دادن به احساسات، هیجانها و افکار طرف صحبت است. باید سعی کنید زمانی که فردی در حال صحبت کردن با شماست برای احساسات و هیجانهای او ارزش قائل شوید. برای این کار باید بتوانید خود را به جای گوینده بگذارید و ببینید اگر جای او بودید چه حسی داشتید. با این کار شما می‌توانید با طرف صحبت خود، همدلی داشته باشید و او و احساساتش را بهتر درک کنید. این کار به داشتن رابطه موثر کمک خواهد کرد.

شماره مشاوره تلفنی: ۲۹۹۹۳۲۳۸ مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

حقوقی
آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶

روانشناس بالینی
خانم محبوبه یلان
مشاوره پیش از ازدواج، زوج درمانی و مشاوره فردی
مشاوره تلفنی یکشنبه ها از ساعت ۱۰ تا ۱۳

مشاور خانواده
خانم مهدیه مهدوی
مشاور خانواده، کودک و ازدواج
مشاوره تلفنی روزهای دوشنبه
از ساعت ۱۰ تا۱۲

حقوقی
آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۵/۳۰

حقوقی
خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۴

طب سوزنی
آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره پزشکی
ترک اعتیاد
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

راه حل آب کردن چربی

خیلی از افراد وقتی پهلوهای خود را لمس می کنند با یک مشت چربی اضافی مواجه می شوند که باعث بدشکلی اندامشان می شود. البته بعضی ها به این چربی های اضافی دور طرف شکم عادت کرده اند اما افراد دیگری هستند که به دنبال روش هایی برای آب کردن آن ها هستند و شاید خیلی ها هم ندانند که برای این کار می توانند به برخی مواد غذایی اعتماد کنند و در این مطلب شما را با چند ماده غذایی که به آب شدن چربی های پهلوها کمک می کند بیشتر آشنا می کنیم.

قهوه

مصرف روزانه یک تا دو فنجان قهوه برای سلامتی مفید است. با مصرف قهوه کمک زیادی به بهبود عملکرد مغز می کنید و کبدتان می تواند بهتر با بیماری ها مقابله کند. علاوه بر این مصرف روزانه همین میزان قهوه باعث کاهش وزن و چربی سوزی می شود. اما باید یادتان باشد که فقط یک تا دو فنجان قهوه در روز نه بیشتر. در واقع نیازی نیست که هر روز چند لیتر از این نوشیدنی میل کنید تا روند لاغری سرعت بگیرد. اگر رژیم غذایی تان متعادل و سالم باشد مصرف همین میزان قهوه باعث آب شدن چربی های پهلوها می شود.

نارنج برای صبحانه

احتمالاً حتی با تصور خوردن نارنج برای صبحانه نیز حس ناخوشایندی به شما دست می دهد. البته شاید جزو طرفداران مربای بهار نارنج باشید و آن را برای صبحانه میل کنید. ولی یادتان باشد که مربای بهار نارنج به همراه نان گندم سیاه می تواند صبحانه مناسبی باشد. البته به شرطی که مربا را در منزل تهیه کرده باشید و کم شیرین باشد. اما مصرف نارنج بیشتر توصیه می شود چون حاوی ترکیبی به نام "فنیل آفرین" است. این ترکیب بسیار قوی بوده و در صورت اضافه وزن باعث افزایش متابولیسم بدن می شود. اگر عادت به مصرف نارنج دارید می توانید از اثرات آن در کاهش سایزتان استفاده کرده و چربی پهلوها را آب کنید. می توانید روزتان را با مصرف نارنج شروع کنید. یادتان باشد که زیاده روی در مصرف بهار نارنج می تواند باعث افزایش فشار خون شود.

گریپ فروت

گریپ فروت جزو مرکبات فوق العاده ای است که نباید از رژیم غذایی طبیعی حذف شود. اگر عادت به مصرف گریپ فروت دارید بدون شک بدنتان از شما سپاسگزار خواهد بود. نتایج پژوهشی که در آمریکا انجام شده است نشان می دهد که مصرف یک عدد گریپ فروت در روز برای افرادی که دچار اضافه وزن هستند بسیار مفید است. این میوه به کاهش وزن کمک کرده و شما را از شر چربی پهلوها خلاص می کند.

گریپ فروت برای سلامت قلب فوق العاده است، باعث کاهش کلسترول و فشار خون بالا می شود. این میوه به تدریج شرایط ایده آلی برای کاهش وزن مهیا می کند. درست است که هیچ ماده غذایی معجزه نمی کند و گریپ فروت نیز از این قاعده مستثنا نیست اما مصرف منظم آن کمک زیادی به آب شدن چربی ها می کند. البته اگر داروی خاصی مصرف می کنید قبل از مصرف گریپ فروت با پزشک خود مشورت کنید.

سرکه، اما نه هر سرکه ای!

اگر می خواهید زودتر از شر چربی پهلوها خلاص شوید به سراغ سرکه سیب بروید. سرکه بالزامیک برای این کار مناسب نیست. چون اگرچه بسیار خوشمزه است اما حاوی کالری بیشتری است. سرکه سیب حاوی ترکیب فوق العاده ای است که خواص بی نظیری دارد. بررسی هایی نشان می دهد گنجاندن سرکه سیب در برنامه غذایی باعث کاهش چربی های دور شکمی می شود. سرکه سیب همچنین باعث کاهش کلسترول بد خون می شود و خطر مسدود شدن عروق را کاهش می دهد. این نوع سرکه عروق بسته شده را نیز باز کرده و از غدد لنفاتیک مراقبت می کند.

فلفل

همچنان تاکید داریم که راز تناسب اندام در داشتن رژیمی متعادل و سالم و پرهیز از بی تحرکی نهفته است. مصرف فلفل نیز برای افرادی که می خواهند چربی پهلوها را آب کنند می تواند مفید باشد. فلفل تند به دلیل دارا بودن ترکیبی به نام کاپسایسین به آب شدن چربی ها کمک می کند. این ترکیب موجود در فلفل باعث طعم تند آن می شود که مورد پسند خیلی از افراد است. کاپسایسین باعث افزایش سرعت سوخت و ساز بدن شده و اشتها را کاهش می دهد.

حرف آخر

یادتان باشد هدف از معرفی این مواد غذایی تشویق به مصرف بی رویه آن ها نیست. برای کاهش چربی پهلوها لازم نیست روزی چندین عدد نارنج، چندین لیوان قهوه یا نیم کیلو فلفل تند بخورید. چون زیاده روی در مصرف هر ماده غذایی بدون شک آسیب رسان خواهد بود. کافی است چربی، نمک و میزان قند رژیم غذایی تان را کاهش دهید و این مواد غذایی را نیز در رژیمتان بگنجانید. از طرف دیگر بی تحرکی را کنار بگذارید و ورزش کنید.



● فوژان باخ

رابطه ماست و آرامش

✓اسید لاکتیک موجود در لبنیات به کاهش اضطراب و استرس کمک کرده و باعث آرامش در افراد می شود.

✓ماست از تخمیر قند شیر (لاکتوز) حاصل می شود. باکتری های ویژه ماست لاکتوز را به اسید لاکتیک تبدیل می کند که مزه ترش ماست نیز به خاطره وجود آن است. لبنیات با توجه به اینکه نسبتا اسید لاکتیک بالایی دارند می توانند در کاهش اضطراب و استرس موثر واقع شوند.

✓ماست به علت وجود باکتری های پروبیوتیکی که در خود دارد می تواند به ترشح بیشتر اسید لاکتیک کمک کرده و احساس آرامش به وجود آورد.



✓حالت خواب آلودگی که افراد پس از مصرف ماست و دوغ دارند از تاثیرات اسید لاکتیک است.

✓در دستگاه گوارش باکتری های مفید و مضر زیادی وجود دارد که باکتری های خوب می توانند به هضم بهتر غذا کمک کرده و عملکرد اکوسیستم طبیعی بدن را حفظ کنند و باکتری های بد علاوه بر اینکه منجر به ناراحتی معده و روده می شوند، روند هضم غذا را نیز دچار مشکل می کنند.

محمد حسین عزیزی متخصص تغذیه

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (بمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

کاش این چیزها را قبلاً می‌دانستم

این هفته: ندامتگاه رجایی شهر

گوشـه سالن ایسـتاده بود و با دستهایش بازی می‌کرد. به نظر آرام و صبور می‌آمد. موهای ژولیده و درهم و برهمی داشـت. نگاهش کردم و با دسـت اشاره زدم که داخل اتاق بیاید. با طمانینه و آرام آرام به سمت اتاق آمد. پرسیدم:

ـ می‌خواهی با هم صحبت کنیم؟

یک لحظه بغض کرد و گفت:

ـ به خدا من سابقه دار نیستم. من اولین بار است آمدم زندان فقط یک هفته اسـت اینجا هسـتم. آن هم بی‌خود و بی‌جهت. الان هم شـاکی رضایت داده. اصلاً شـاکی یعنی چه؟ رفیقم خودش رفته رضایت داده، گفته فکر نمی‌کرده کار به اینجا بکشـد. اما من با بیست سال سن، سابقه دار شدم!

گفتـم: اینها را اینجـا گفتی، بیا بنشـین و کامل توضیح بده که چرا رفاقتت به اینجا کشید.

کاملاً مشخص بود مردد است. پرسیدم:

ـ چرا دودلی؟

بـا ناراحتی گفت: بعد از این اتفاق دیگر نمی‌دانم چه چیز خوب اسـت و چه چیز بد. سردرگم شده‌ام. مدام می‌ترسم که باز هم کار اشتباهی انجام بدهم و خودم را به دردسر بیندازم.

بـه او اطمینان دادم گفت‌وگـوی با من برایش هیچ دردسری درست نمی‌کند و برای اینکه خیالش راحت باشد قول دادم بعد از آنکه صحبت کردیم، اگر باز هم احسـاس ناخوشایندی داشت، مصاحبه‌اش را چـاپ نکنیم. او که حالا خیالش راحت شـده بود نشست و گفت:

ـ اصالتـاً اراکی هسـتیم. خیلی سـال قبـل پـدرم بـه تهران آمـد و در جنوب تهـران خانه‌ای خرید و همانجا ساکن شد. سه پسر و دو دختـرش هم در همان محل و همان خانه به دنیا آمدند. البته غیر از پدرم، خیلی از اقوام و فامیلمان هم در همان محل زندگی می‌کردند یا دو تا کوچه بالاتر، یا سه تا کوچه پایین‌تر. به هر حال همـه در یک محـدوده بودیم. من بچه آخر خانواده بودم. وضع مالی‌مان خوب نبود، اما بد هم نبود. اندازه خورد و خوراکمان درمی‌آوردیم. یک زندگی عادی و معمولی داشتیم. هر کس هم سرش به کار خودش بود. کاری به کار کسـی نداشـتیم. من اولین کسی هسـتم که کارم به زندان و دادگاه و پاسگاه کشیده. در خانواده ما، هیچکس اهل هیچ خلافی نیست حتی سـیگار. با اینکه در محله‌ای که همیشـه جوانهایش یا سـیگار دستشان اسـت یا الکل می‌خورند، بزرگ شدیم، اما این چیزها در خانه ما حرام است، یعنی اگر پدرم بفهمـد خلاف کرده‌ایم، ما را زنده زنده آتش می‌زند. حالا چرا کار من به اینجا کشـید؟ از نادانی خودم بود و بس.

مـن خیلـی درس نخوانـدم، یعنی فقـط تا اول راهنمایی درس خواندم. گفتم که شرایط مالی خانواده مـا طوری نبوده کـه من بتوانم ادامه تحصیل بدهم. ترک تحصیل که کردم رفتم سـر کار. سـه سال در یک جوشـکاری کار کردم. ایـن کار برای یک بچه دوازده ـ سیزده ساله کار سختی است اما من به خاطر خانـواده‌ام تحمل کردم. باید کار می‌کردم. چاره‌ای نداشتم. هر قدر دستمزد می‌گرفتم، همه را به مادرم مـی‌دادم. او خودش هر قدر برای کمک خرج خانه لازم داشـت برمی‌داشـت و مابقـی را برایـم پس انداز می‌کرد. من هیچ وقت از مادرم نپرسـیدم که چقدر پول برایم پس انداز کرده؟ راسـتش خجالت می‌کشـیدم. هنوز هم نمی‌دانم چقدر در این سالها پول جمع کرده‌ام.



بعد از سه سال از کار جوشکاری بیرون آمدم و در یک شـرکت مشـغول کار شـدم. کار شرکت، سـاخت و نصب کمد و وسـایل سیسمونی نوزاد بود. من در قسـمت نصب کمد مشغول شدم. کار خوبـی بود. درآمدش هم بد نبود. نسـبت به جوشکاری راحت‌تـر بـود. خـودم راضی بودم. خانواده‌ام هم راضی بودند. صبح تا شب سـر کار بودم.

آخـر هفته‌هایم را هم با چنـد تا کبوتر که نگهداری می‌کردم، می‌گذراندم. البته بگویم کبوتر باز نبودم. فقـط چند تا مرغ و کبوتر داشـتم برای سـرگرمی. از نگهـداری و مراقبت آنها لـذت می‌بردم. اذیت و آزاری بـرای هیچکـس نداشـتم. کبوترها جَلد بودند. برای خودشـان می‌گشـتند، شب که می‌شد برمی‌گشـتند، من فقط از آنها نگهداری می‌کردم و همین تنها تفریحم بود. نه اهل رفیق‌بازی بودم نه اهل بیرون و خوشـگذرانی. پدر و مادرم دوست نداشتند بچه‌هایشـان با غریبه‌ها دَمخور شوند. ما هم شدیداً به حـرف پدر و مادرمان احترام می‌گذاشـتیم. در خانواده ما، حرف اول و آخر را پدر و مادرم می‌گفتند. هیچکس هم ناراضی نبود چون به هر حال پدر و مادر که دشمن بچه‌شان نیستند و هیچکس بیشتر از پدر و مادر دلسـوز بچه‌اش نیست. ما با این تفکر بزرگ شـدیم. هنوز هـم هیچ کدام از ما بـا هیچ غریبه‌ای دوسـت و رفیق نیسـتیم. سـلام و علیک داریم اما رفاقت به آن معنی که با هم باشیم و وقت بگذرانیم و حرف زندگیمان را به کسی بگوییم اصلاً.

مـن می‌گویم با کسـی رفاقت نکـردم، کارم به اینجا کشـید، وای به حال اینکه رفاقت کرده بودم. امـا ماجرای زندان آمدن من از کجا شـروع شـد. همانطـور که قبلاً گفتم خیلـی از فامیل ما، در همان محـل ما زندگی می‌کردند، حالا یا یک کوچه بالاتر یا دو کوچه پایین‌تر. از جمله دایی‌ام که دو ـ سـه تا کوچه پایین‌تر از ما سـاکن بودند. دایی‌ام یک پسـر تقریباً همسن و سال من داشت. با هم خیلی صمیمی نبودیـم، در حد همان فامیـل رفت و آمد و روابطی داشتیم. چند وقت قبل به خاطر موضوعی دعوایمان شـد. دعوا که نه، تقریباً حرفمان شد و همان رفت و آمد و روابط معمول هم قطع شـد. برعکس من که هیچ دوست و رفیق خاصی ندارم، پسر دایی‌ام رفیق باز اسـت. هم رفیق باز و هـم دهن لق! هر اتفاقی که در خانواده‌اش بیفتد همه رفقایش خبر دارند. شاید آنها سـوال می‌کنند و او هم جوابشان را می‌دهد. اما به نظر من، هر قدر که رفیق آدم با آدم صمیمی باشد آدم نبایـد حرف خانواده‌اش را به آنها بگوید. چون عاقبتش این می‌شـود. پسـر دایی رفیق باز دهن لق مـن، ماجـرای بگومگو و دعوا و حتی مثلاً قهر کردن من و خودش را به یکی از رفقای صمیمی‌اش که بچه محل ما بود، گفت. رفیق پسـر دایی‌ام وقتی ماجرا را

> بدترین چیز این است که شخص خودش را تعریف کند.
> ● افلاطون

شنید شروع کرد از پسر دایی من حمایت کردن و به قول معروف او را شیر کردن که تو چرا از پَس فلانی ـ یعنی من ـ بر نیامدی؟! من اگر بودم، چنان می کردم و چنین می کردم. حتی شنیدم که گفته بود اگر به جای پسر دایی من بود، مرا پشت موتور می بست و روی زمین می کشید! خب لابد من هم دستهایم را در جیبم می گذاشتم و می ایستادم تا او هر کاری دوست دارد انجام دهد! چون خانواده ما اهل دعوا نبود، در آن محل که همه دعوایی بودند هر روز سر هر چیزی به هم می پریدند، اینطور جاافتاده بود که ما یک عده بی عرضه هستیم که می ایستیم تا هر کسی ما را کتک بزند!

به هر حال من این حرفها و تهدیدها را می شنیدم، اما خدا می داند حتی جواب هم نمی دادم. سرم را انداخته بودم پایین و درگیر کار و زندگی خودم بودم. حدود دو ماه از این ماجرا می گذشت و با اینکه این حرفها همچنان ادامه داشت، من هیچ عکس العملی نشان نمی دادم. رفیق پسر دایی ام که انگار با نیش و کنایه و تهدید من نتوانسته بود رفاقتش را به پسر دایی ام ثابت کند، تصمیم گرفت مرا بزند. نه یک بار، که دوبار با چند نفر دیگر مرا تنها گیر انداختند و تا جایی که می شد مرا کتک زدند. من از خودم دفاع کردم، اما به هر حال آنها چند نفر بودند و من تنها، ضمن اینکه من اصلاً سابقه دعوا و کتک کاری ندارم که بلد باشم چطور بزنم و یا حتی چطور کتک نخورم!

به هر حال دو بار آنها مرا زدند و باز هم من کوتاه آمدم. حتی به پدر و مادرم هم نگفتم. و همین اشتباه من بود. شاید اگر موضوع را همان اول به پدر و مادرم می گفتم یا وقتی اولین بار ریختند سرم و مرا کتک زدند شکایت می کردم، کار به اینجا نمی کشید. اما به هر حال من هم پیش خودم فکر کردم که من آدم کاسبی هستم. برای من خوبیت ندارد پایم به کلانتری و دادگاه و پاسگاه برسد. از کار و زندگی می افتم. بگذار آنها فکر کنند مرا کتک زده اند و به قول معروف دلشان آرام بگیرد. اما نمی دانستم این کوتاه آمدن های من، برای آنها معنی دیگری دارد. یعنی من هر چه کوتاه می آمدم، آنها بیشتر احساس قدرت می کردند و فکر می کردند حال مرا اساسی گرفته اند! به هر حال آنها دوبار مرا زدند اما باز هم راضی نشدند و کار به دفعه سوم رسید! دفعه سوم ماجرا با دو دفعه قبل فرق می کرد. این بار آنها در حالت طبیعی نبودند. معلوم بود مشروبات الکلی مصرف کرده اند، شاید دفعات قبل هم همین طور بودند، اما این بار فرق می کرد.

انگار این بار بیشتر از قبل خورده بودند، حتی نمی فهمیدند چه کار می کنند، چه می گویند. چند نفری ریختند سر من و شروع کردند به کتک زدن و فحاشی کردن. در این میان یکی از آنها به سمت مغازه محل رفت و یک بطری از آنجا برداشت و به زمین کوبید و آن را شکست. من بطری شکسته را دست او دیدم، فاتحه خودم را خواندم. فکر کردم الان او با آن شیشه شکسته به سراغ من می آید. اما از بین دست و پای آنها که مرا می زدند، دیدم که او با شیشه دست خودش را برید! و ناگهان خون فوران زد و مردم ریختند وسط و خلاصه بلوا و ولوله ای به پا شد، که البته در محل ما عادی است! من هم بلند شدم و گرد و خاک لباسهایم را گرفتم و به سمت خانه رفتم و آنها هم رفیق زخمی شان را به بیمارستان بردند. فکر کردم ماجرا اینجا تمام می شود، اما نشد. یعنی باز هم اشتباه از من بود. اگر من همان روز به کلانتری می رفتم و از آنها شکایت می کردم، کار به اینجا نمی رسید که آنها بروند و از من شکایت کنند.

چند روز بعد از دعوا فهمیدم کسی که خودزنی کرده، رفته از من شکایت کرده و ادعا کرده من او را زده ام! هم من و هم خودشان می دانستیم که این ادعا دروغ است. چون دروغ بود پیگیر نشدم. فکر کردم آنها هم دنبالش را نمی گیرند. احضاریه اول که برایم آمد به دادگاه نرفتم. خدا می داند که نمی دانستم اگر نروم چقدر برایم گران تمام می شود. کاش می رفتم و کاش همان موقع کسانی را که شاهد ماجرا بودند برای شهادت می بردم. همه دیده بودند او خودش، خودزنی کرده، اما من این کار را نکردم، گفتم به هر حال خودش که می داند دروغ می گوید، پیگیر نمی شود. اگر من نروم، او هم پیگیر نمی شود. احضاریه دوم را هم که برایم فرستادند، نرفتم. باز هم گفتم خودش بی خیال می شود، اما همراه با احضاریه سوم اخطاری بود که اگر این بار هم نروم حکم جلب برایم صادر می شود، تازه آن وقت بود که فهمیدم نرفتن من نه تنها دروغ آنها را ثابت نمی کند که حتی به ضررم تمام شده و اینطور در پرونده ام شکل گرفته که مقصر من بودم و حق با آنهاست. همین باعث شد تا خودم به دادگاه بروم و ماجرا را بگویم. اما چون به دو احضاریه اول توجه نکرده بودم و این خودش نوعی بی احترامی به قانون محسوب می شد، همان موقع حکم بازداشت من صادر شد. اصلاً باور نمی کردم که به خاطر این موضوع سر از زندان در بیاورم. دعوایی که بی جهت و بی دلیل برپا شد و کسی که خودزنی کرد و برای اینکه به قول معروف لات بودن خودش را ثابت کند، مرا به دردسر انداخت. ماجرای بازداشت و به زندان آمدن من که به گوش خانواده دایی و پسر دایی ام رسید، رفتند سراغ رفیق فابریک پسر دایی ام و او هم گفت که فلانی خودزنی کرده و اصلاً من مال این حرفها نیستم و خلاصه با پیگیری آنها، شاکی خودش آمد و رضایت داد. اما به هر حال تا حکم آزادی من بیاید چند روزی زمان می برد. من خودم می دانم اشتباه از من بوده، همان روز اول باید می رفتم و شکایت می کردم. اما چون اهل این کارها و این برنامه ها نبودم، نمی دانستم. من سرم به کار و زندگی ام بود، نه رفیق باز بودم و نه دعوایی. حتی نمی دانستم که چطور باید شکایت کنم و به کجا باید بروم. اگر من این کارها را می دانستم الان به جای من، آنهایی اینجا بودند که سه مرتبه بی دلیل مرا کتک زدند. من اینجا یاد گرفتم همیشه کوتاه آمدن و سر به زیر بودن درست نیست. گاهی هم باید آدم نشان بدهد که بلد است از خودش دفاع کند و حقوق قانونی خودش را می داند، آن وقت آدمهایی مثل رفیق پسر دایی من و رفقایش به کسانی مثل من ظلم نمی کنند. مظلوم بودن و توسری خوردن با آرام و دعوایی نبودن، فرق دارد. کاش این چیزها را قبلاً کسی به من یاد داده بود. ■

در پرانتز:

(همان طور که این مددجو اشاره کرد، اشتباه اول را او مرتکب شده که وقتی بی دلیل مورد تعرض و رفتارهای غیر انسانی و غیر اخلاقی تعدادی جوان ـ آن هم در حالت غیر طبیعی ـ قرار گرفته، به مراجع قانونی مراجعه نکرده و از آنها شکایت نکرده. البته این رفتار او دلیل سهل انگاری اش نیست. او در خانواده ای بزرگ شده که این مسائل برایش حکم تابو را دارد، او حتی جرات گفتن این موضوع را در خانواده اش نداشته چون از این می ترسیده که به عنوان بچه شرور خانواده، مورد غضب و بی مهری والدینش قرار بگیرد بنابراین ترجیح داده تا در مورد آن سکوت کند، این سکوت نه تنها در خانواده، که حتی در برابر قانون نیز ادامه داشت. اگر چه او در صحبتهایش به این اشاره داشت که صرفاً به تصور منصرف شدن شاکی از شکایتش به دادگاه مراجعه نکرده، اما در واقع دلیل اصلی عدم مراجعه او به دادگاه ترسی بوده که از حضور در دادگاه داشته. ترس از اینکه مبادا در آنجا به عنوان فردی قانون شکن مورد عتاب و خطاب قرار گیرد. نمی توان به او خرده گرفت، جوان بیست ساله ای که نه تحصیلات بالایی دارد و نه مطالعه و آگاهی خاصی. او فقط در دو محیط مختلف بزرگ شده، محله ای که هر روز در آن دعوا و درگیری بوده و خانواده ای که او را از این رفتارها و ارتباط با غریبه ها برحذر می داشته. طبیعی است با سطح آگاهی محدود او مشکلاتی از این دست هم برایش پیش بیاید. کاش پدر و مادرش، او را با حق و حقوق قانونی اش بیشتر آشنا می کردند و به جای ترساندن مدام به او می آموختند که اگر به هر دلیلی مورد اذیت و آزار و هر نوع تعرضی قرار گرفت به جای آنکه خودش درگیر شود، از راه قانونی و با مراجعه به مراجع قانونی از حق و حقوق خود دفاع کند. وقتی آنها صرفاً او را از دعوا و درگیری و اعمال خشونت برحذر می دارند، باید راهکار دیگری به او آموزش دهند. چه در غیر اینصورت حاصل آن نوع از نگرش و تربیت موجودی خواهد بود ترسو، منزوی و به قولی ظلم پذیر که به هر کس به خود این اجازه را می دهد که به حق و حقوق مادی و معنوی اش تجاوز کند و او از ترس قضاوت نادرست دیگران سکوت کند و هر روز بیشتر از قبل در خودش بشکند.)

کیانا نصرت‌زاده

سهم کوچکی از زندگی‌ام را پس گرفتم



پدرم می‌گفت رو سفیدمان کردی. هیچ کم و کسری از کدبانویی نگذاشتی. او روسفید بود اما من سیاه بخت

در همه زندگی‌ام همه مرا به عنوان یک مادر خوب و یک زن کدبانو و با درایت و حتی هنرمند و خوشبخت شناخته‌اند. هنگام انتخاب همسرم رو به پدرم کردم و گفتم هرچی شما بگین... پدرم هم اکبر را برایم انتخاب کرد. خوب یادم هست که هفده سال داشتم. یک سال بعد می‌توانستم دیپلمم را بگیرم. در دلم آرزوی پرستار شدن داشتم، اما حتی یکبار هم آن را به زبان نیاوردم. مادرم می‌گفت هر دختری که سر به زیر باشد و حرف پدرش را بی‌بروبرگرد گوش بدهد حتماً خوشبخت می‌شود. من هم باور داشتم که میرزا حسن صبحی از همه عالم بیشتر و بهتر می‌داند و وقتی گفت اکبر همسر خوبی می‌شود، من هم قبول کردم. هرچند شب قبل از عروسی تا صبح در دامان مادر اشک ریختم و مادرم هرگز نفهمید برای کدام آرزوی مدفون شده اشک می‌ریزم.

زن اکبر شدم. ده سالی از او کوچکتر بودم. خانه و زندگی را طبق دستورهای مادرم سروسامان می‌دادم. قوانینش محکم و بی‌هیچ حاشیه‌ای بود. خانه باید همیشه تمیز باشد. غذای شوهرم گرم. بچه‌ها مرتب و حمام کرده و خودم دست به سینه در خدمت اکبر آقا.

همه این کارها را به نحو احسن انجام می‌دادم. اکبر آقا مرد خوش گذرانی بود. یک وقتهایی مست به خانه می‌آمد اما به هیچ کس نمی‌گفتم. خانواده شوهرم هرچه می‌گفتند و نمی‌گفتند من با سکوت رد می‌کردم و مادرشوهرم وقتی داشت از این دنیا می‌رفت به همه گفت که این عروس مثل یک فرشته بود.

بچه‌ها یکی پس از دیگری به دنیا آمدند تا بالاخره صاحب پسر شدم. زایمان‌های پی در پی مرا ضعیف کرده بود ولی من هرگز اعتراضی نمی‌کردم. وقت و انرژی‌ام را صرف بچه‌ها می‌کردم. دلم می‌خواست درسخوان باشند. دلم می‌خواست در دلشان آب تکان نخورد برای همین همیشه در خدمتشان بودم. در میان همه این نقشها یک زن خسته و ناامید و افسرده بودم که برای هیچ کس در زندگی‌ام درد دل نمی‌کردم. به هیچ کس نمی‌گفتم چقدر از شوهرم بدم می‌آید. چقدر بچه‌ها خسته‌ام می‌کنند و از تمیز کردن مداوم این خانه متنفرم.

هیچ زندگی خصوصی نداشتم. نه دوستی نه حرفه‌ای و نه حتی آرزویی که تنها به خودم ربط پیدا کند.

پدرم می‌گفت روسفیدمان کردی. هیچ کم و کسری از کدبانویی نگذاشتی... او روسفید بود و من سیاه بخت. می‌دانستم زنهای خوش رنگ و لعاب دیگری در زندگی اکبر هستند. یکبار که خواستم سفره دلم را پیش مادرم باز کنم، جلو دهانم را گرفت و گفت حرف نزن. حرمت شوهرت را نگه دار. خوشحال باش که هر شب به خانه تو می‌آید...

غم پنهانی داشتم که هرگز آن را بروز ندادم تا اینکه بچه‌ها بزرگ شدند و یکی یکی ازدواج کردند. اکبر آقا هرچه پیرتر می‌شد مهربانتر می‌شد و ملایمتر. دیگر خانه نشین شد. مغازه را شاگردها می‌چرخاندند و چرخ زندگی ما هم خوب می‌گذشت. اما دردها به سراغم آمدند. درد آرتروز، درد کمر، درد مفصل‌هایی که انگار داشتند خرد می‌شدند. اکبر آقا مهربانی کرد و برایم کارگری استخدام کرد تا کارهای خانه را انجام بدهد اما حاضر نبود غذایش را کسی جز من بپزد.

نزدیک به ۶۵ سالم بود. یک روز صبح وقتی از خواب بیدار شدم حس کردم مرگ نزدیک است و من چقدر کم زندگی کرده‌ام. نمی‌دانم این جسارت را به خاطر ترس از مرگ به دست آورده بودم یا دلیل دیگری داشت اما خواستم زندگی را عوض کنم. برای گام اول به اکبر آقا گفتم می‌خواهم با خانمهای مسجد محله‌مان به مشهد بروم. اکبر شوکه شد. تا آن روز بدون او حتی تا سر کوچه هم نرفته بودم. خواست بهانه ردیف کند ولی گفتم می‌روم.

برای اولین بار علیرغم میل او این کار را کردم. وقتی برگشتم همه چیز بهم ریخته بود اما فکر کردم وقتش رسیده که همه بدون من زندگی کنند. دخترها غرغر کردند که چرا پدرشان را تنها گذاشتم. من دیگر همه طنابها را بریدم. صدای خفه شده‌ام را رها کردم. از همه روزهایی گفتم که جوانی نکردم و در حسرت یک روز استراحت پیر شدم. از پدرشان گفتم که چه شبها مست به خانه آمد و...

حرفهای من برای هیچکدام از آنها باور کردنی نبود و اکبر از همه بیشتر شرمنده بود. از آن روز به بعد این حباب مصنوعی خوشبختی در خانه ما ترکید. دیگر با اکبر حرفی ندارم.

حالا هفتاد سال بیشتر دارم. اکبر هم هشتاد سالگی را گذرانده. خانه‌مان سرد است ولی من در دلم احساس می‌کنم سهم کوچکی از زندگی‌ام را پس گرفته‌ام. در این ده سال به سفرهای متعدد رفتم، برای اولین بار دوستانی پیدا کردم و حس می‌کنم با آرامش خواهم مرد.

"ربا، بلای عظیم اجتماعی"

از: ا.ح.درّی

در فرهنگ اسلام عزیز از رباخواری به عنوان یک گناه بسیار عظیم یاد شده است که می تواند از جهت های مختلف، بخصوص بُعد اخلاقی آثار بد و مخربی به همراه داشته باشد. از طرف دیگر در روایات اسلامی نیز در ضمن جملات پر معنایی به آثار سوء اخلاقی ربا اشاره شده است، که در نوشتار حاضر به صورت اختصار به برخی از آنها اشاره می کنیم:

مذمت رباخواری

خداوند در قرآن کریم در تعبیری بسیار تند می فرماید: ای کسانی که ایمان آورده اید، از خدا بپرهیزید و آنچه از ربا در میانتان باقی مانده است را اگر ایمان دارید رها کنید، که اگر چنین نکنید به جنگ با خدا و رسول او روبرو خواهید بود و اگر توبه کنید برای شما بهتر است.

علامه طباطبایی (ره) در ذیل این آیه و در تعریف ربا می فرماید: منظور از ربا این است که سرمایه به شکل تصاعدی در مسیر ربا سیر می کند، یعنی سود در مرحله اول به اصل سرمایه اضافه شود و مجموعاً مورد ربا قرار گیرد و به همین ترتیب در هر مرحله در مدت کوتاهی از راه تراکم سود، مجموع بدهی بدهکار به چندین برابر اصل بدهی افزایش یابد و فرد به طور کلی از هستی ساقط شود. با توجه به آیه فوق می توان نتیجه گرفت که عمل ربا یکی از ظالمانه ترین اعمال است که منجر به نابودی فرد یا جامعه خواهد شد و افراد را در مقابل و دشمنی یکدیگر قرار می دهد، چرا که فرد رباخوار فقط سود پول خود را می بیند و هیچ توجهی به ضرر و زیان بدهکار ندارد، بنابراین بذر کینه و دشمنی در دلها قرار می گیرد.

دیدگاه اهل بیت

در فرمایشات ائمه (ع) نیز از ربا به عنوان یک بیماری خطرناک سخن به میان آمده است که می تواند در صورت گسترش آن کل جامعه را بیمار کند و در نهایت از بین ببرد. در حدیثی نقل است که هشام بن حکم از امام صادق (ع) از سبب حرمت ربا پرسید و آن حضرت در پاسخ فرمود: اگر رباخواری حلال بود، مردم تجارت و کسب و کار و تولید را رها می کردند و به دنبال رباخواری می رفتند و خود و جامعه خود را نابود می ساختند. پس خداوند رباخواری را حرام کرد تا مردم از حرام به سوی حلال و تجارت و خرید و فروش بروند، تا زندگی های خود را آباد کنند و خدای خود را حمد و سپاس گویند.

ابی فراس در کتاب خود از پیامبر اکرم (ص) از قول جبرئیل نقل می کند که گوید: نظر به آتش جهنم افکندم وادی و گذرگاهی از سیلاب آتش در جهنم دیدم که می جوشد، به مالک دوزخ گفتم: این آتش که مثل سیلاب و جوشانی است از آن کیست؟ گفت از آن سه گروه! محتکران، دایم الخمرها و رباخواران.

سپس پیامبر (ص) فرمود: وقتی به معراج رفتم، گروهی را دیدم که یکی از آنها وقتی می خواست بایستد به واسطه بزرگی شکمش قدرت برایستادن نداشت، از جبرئیل پرسیدم اینها کیستند؟ گفت: اینها گروه رباخوارانند که به جنگ تو و خدای خود رفته اند. همچنین از امیر المومنین (ع) نقل است که فرمود: رباخوار (گیرنده) و دهنده ربا و نویسنده و شاهدان (قرارداد ربا) در گناه مساوی اند.

فرق خرید و فروش و ربا

سوالی که در اینجا مطرح می شود، این است که چه فرقی میان سود حاصله از ربا و یا خرید و فروش و تجارت وجود دارد، در حالیکه در هر دوی آنها سود نصیب شخص می شود. **شیخ انصاری** در کتاب مکاسب خود اثبات می کند که سود حاصل از ربا سبب ویرانی جامعه و بر عکس کار و تلاش از طریق تجارت سبب رشد و ارتقا جامعه می شود. او در بخشی از کتاب می گوید: میان بیع و ربا تفاوت های بسیاری است، چرا که در خرید و فروش، یک خدمت مورد نیاز اقتصادی صورت می گیرد. با خرید و فروش جامعه در تکاپو و سرزندگی به سر می برد، در حالیکه در ربا، ربا دهنده بدون هیچ زحمتی از سود فراوان بهره می برد و چنین درآمدهای سرشاری، تعادل اقتصادی یک جامعه را بر هم می زند و سبب گسترش فاصله طبقاتی می شود.

به همین دلیل است که خداوند ربادهندگان را افرادی بی ایمان می داند که به جنگ خدا و رسول او رفته اند و جایگاه ابدی آنها جهنم است و یا از معصوم نقل است که فرموده: اگر خداوند هلاکت و نابودی قومی را بخواهد، رباخواری را در میان آنها رواج می دهد. از مجموع سخنان بیان شده می توان نتیجه گرفت که رباخواری سبب می شود تعادل اقتصادی را در جامعه ها به هم زند و ثروتها را در یک قطب اجتماع جمع می کند. زیرا جمعی بر اثر آن فقط سود می برند و زیانهای اقتصادی آن متوجه گروه دیگر می شود و اگر در دنیای امروزی می شنویم که فاصله میان کشورهای ثروتمند و فقیر جهان روز به روز بیشتر می شود یکی از عوامل آن، رواج رباخواری در میان آنها است. به امید روزی که در هیچ کجای دنیا بخصوص کشورمان ایران اثری از رباخواری وجود نداشته باشد.



پرسمان زندگی

● **با اموالی که از طریق ربا به دست آمده و حال آنکه حرمت آن را متوجه شده ایم چه باید کنیم؟**

اموالی که از طریق ربا به دست می آید مال مردم است و باید به صاحبان آن برگردانده شود و یا از صاحبان آن حلالیت گرفته شود و گرنه خوردن آن مال بدون حق است که مصداق حق الناس است و اگر شخص ربادهنده از دنیا رفته باشد باید اموالی که به ربا گرفته است به وارث ربادهنده مسترد گردد و یا رضایت آنها جلب شود و اگر صاحبان مال ربوی را نمی شناسید ولی مقدار ربا را می دانید باید به حساب صاحبان آن صدقه داده شود و اگر مقدار و صاحبان مجهول است ولی می دانید که مال ربوی در مال او مخلوط داده شده که قابل تفکیک نیستند باید خمس آن را به عنوان خمس مال حلال مخلوط به حرام بدهد تا بتواند در بقیه مال تصرف نماید

● **ربای قرضی چیست؟ آیا در صدی که سپرده گذاران به عنوان سود از بانک ها دریافت می کنند، ربا محسوب می شود؟**

ربای قرضی آن مقدار اضافه بر مبلغ قرض است که قرض گیرنده به خاطر قرضی که می گیرد به قرض دهنده می دهد و اما سود حاصل از کارکرد پولی که به عنوان سپرده به بانک داده شده تا به وکالت از طرف صاحب آن در یکی از عقود صحیح شرعی به کار گرفته شود، ربا نیست و اشکالی ندارد.

● **آیا خرید کالایی به طور نسیه به قیمت بیشتر از قیمت نقدی آن جایز است؟ آیا این معامله ربا محسوب می شود؟**

خرید و فروش نسیه کالا به مبلغی بیشتر از قیمت نقدی آن اشکال ندارد و تفاوت نقد و نسیه ربا محسوب نمی شود.

هر کس رابطه میان خود و خدا را اصلاح کند، خدا نیز رابطه میان او و مردم را اصلاح می کند

● حضرت علی (ع)

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

می‌دانم که کار درستی کردم



مادرم کلمه‌ای در این مورد با من صحبت نکرد فقط بهم توصیه کرد که خوب درس بخوانم و به هیچ چیز جز درس فکر نکنم

از شانزده هفده سالگی همه می‌دانستند من دختر خاله‌ام سعیده را دوست دارم. وقتی یک نامه عاشقانه برایش نوشتم و از قضا به دست خاله جان رسید، غوغایی به پا شد. داستان دهان به دهان گشت. البته چون من و سعیده کم سن و سال بودیم بیشتر با خنده و طنز مطرح می‌شد. در این میان مادرم زن بسیار با درایتی بود. از من خواست برای اینکه در مدرسه بهتری درس بخوانم از اهواز راهی تهران شده و در خانه عمویم مستقر شوم.

سال آخر مدرسه بود و باید کنکور را جدی می‌گرفتم. عمو و زن عمویم که بچه‌هایشان همگی درس خوانده و از پل کنکور رد شده بودند راهنماهای بسیار خوبی برای من بودند. عموزاده‌هایم هم به من کمک می‌کردند تا با برنامه بهتری درس بخوانم. در آن خانه فقط حرف درس بود و دانشگاه و خود به خود حال و هوای من عوض شد. مادر خوب می‌دانست مرا کجا فرستاده. عمو و زن عمو هر دو بازنشسته بودند و تجربه تربیت سه بچه موفق را داشتند. با دلسوزی همه کارهای مرا زیر نظر گرفتند. صبح به صبح زن عمو مرا می‌برد دم در مدرسه پیاده می‌کرد و می‌گفت چون من امانت دست آنها سپرده شدم این کار قابل اطمینان است. بعد از ظهرها هم عمو می‌آمد دنبالم. خلاصه بدون اینکه برخورنده باشد همه کارهای من زیر نظر آنها بود.

حقیقتش دیگر فکر و خیال عاشقی و دختر خاله زیبایم از ذهنم پرید. زندگی در تهران و خانه عمو مرا پرت کرد به رویاهای دیگر.

با تلاش آنها من همان سال در رشته مهندسی در یک دانشگاه خوب قبول شدم. یکی از دختر عموهایم در انتخاب رشته و خوابگاه گرفتن به من کمک کرد چرا که عمو تصمیم گرفته بود دوران بازنشستگی را در زادگاه خودش یعنی اهواز سپری کند برای همین مرا سپردند به بچه‌هایشان و رفتند.

آنقدر سرم گرم درس و مشق بود که دیگر کاملاً سعیده را فراموش کرده بودم تا تابستان سال بعد که برای تعطیلات به اهواز برگشتم. به محض رسیدن، خاله جان به دیدنم آمد. قربان

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

از این اتفاق خوشحالم



در حالیکه من با دلخوری به خانه پدرم رفتم و گفتم بر نمی‌گردم مگر اینکه نوید تغییر رویه بدهد، برادرم خبرهایی برایم آورد

چهار روز از عروسیمان می‌گذشت که نوید غیبش زد. صبح از خانه بیرون زد و تا شب نیامد. به مادرم زنگ زدم. دلواپس شد و به همه تلفن کرد و به ده شب نکشیده همه فامیل در خانه ما جمع شده بودند. مادر نوید تنها کسی بود که اصرار داشت به پلیس خبر ندهیم و تا صبح روز بعد صبر کنیم. حتی پدرش با این خونسردی رفتار نمی‌کرد. برای همین حس کردم مادرش دارد چیزی را از ما مخفی می‌کند.

از نیمه شب گذشته بود که نادر به خانه آمد. همه منتظر بودیم توضیح قانع کننده‌ای از او بشنویم اما او با تعجب به ما نگاه کرد و گفت اتفاق خاصی نیفتاده و گرفتار کار بوده...

همه که رفتند به من گله کرد که چرا همه را خبر کرده‌ام و همان جا برایم توضیح داد که ساعت کارش اصلاً مشخص نیست و ممکن است بعضی شبها به خانه نیاید.

توضیحاتش قانع کننده نبود ولی من قبول کردم. هفته بعد باز یکی دو شب دیر آمد و خلاصه اینکه این شد روال زندگی ما و تنها کسی که از همان روز اول نمی‌توانست بابت این کار کوتاه بیاید برادرم بود. فقط بیست سال داشت و هیچ کس هشدارهای او را جدی نمی‌گرفت. مدام به من می‌گفت نوید دارد موضوع مهمی را مخفی می‌کند. حتی من هم نمی‌خواستم حرفهای برادرم را باور کنم. تا اینکه عید شد و همه فامیل با هم رفتیم شمال. همه چیز خوب بود. دو فامیل در ویلای زیبایی مستقر شده

صدقه‌ام می‌رفت و مدام می‌گفت داماد عزیزم. شوهر خاله هم که هنوز از ماجرای نامه دلخور بود با من سرسنگین برخورد می‌کرد و سعیده هم اصلاً طرفهای خانه ما پیدایش نشد. احساس خیلی بدی داشتم چون من دیگر بزرگ شده بودم و از آن افکار کودکانه دور شده بودم ولی انگار آنها هنوز در همان حال و هوا بودند. مادرم کلمه‌ای در این مورد با من صحبت نکرد فقط بهم توصیه کرد که خوب درس بخوانم و به هیچ چیز جز درس فکر نکنم. تمام تابستان فضای سنگین خانواده خاله جان را حس می‌کردم. یکی دوبار هم سعیده خواست با من صحبت کند. که من اجازه ندادم. تا این که تابستان تمام شد و به تهران برگشتم. وقتی در خوابگاه ساکم را باز کردم تا وسایلم را جابجا کنم متوجه یک نامه شدم. نامه سعیده بود. کلی گله کرده بود که نامهربان شده‌ام و رفتارم با او درست نبوده و باز از آن عشق قدیمی گفت. احساس گناه می‌کردم. من دیگر آن نوجوان شانزده ساله نبودم و دنیای دیگری داشتم.

خلاصه سعیده هم دو سال بعد از من به دانشگاه رفت و خوشحال شدم سرش به درس خواندن گرم شده. همین طور هم شد. او دیگر بزرگ شده بود و حال و هوای او هم عوض شده بود. حالا دیگر وقتی در تعطیلات همدیگر را می‌دیدیم فقط راجع به درس و دانشگاه حرف می‌زدیم و آن احساس کودکانه فراموش شده بود.

تازه دوره لیسانس تمام شده بود که با خبر شدم سعیده دارد ازدواج می‌کند. خیلی خوشحال شدم. هرچند که خاله جان به من تلفن کرد و گفت اگر من پا پیش بگذارم این عروسی را بهم می‌زند. به خاله گفتم بگذارید سعیده زندگی‌اش را بکند؛ من و او بزرگ شده‌ایم و آن حرف‌ها مادوران بچگی ما بود.

می‌دانستم خاله سخت از این حرف من دلخور می‌شود ولی چاره‌ای نداشتم. بالاخره سعیده عروسی کرد و پنج سال بعد هم من ازدواج کردم.

در محل کارم با دختری به اسم بهار آشنا شدم و دلبستگی‌ام به او از جنس دیگری بود. هر دو همکار بودیم. این بار عشقم به بهار خیلی عمیق بود. وقتی به او پیشنهاد ازدواج دادم، مدتی گذشت تا جواب مثبت داد و بعد از اینکه مراسم عقد کنان در تهران برگزار شد برای عروسی به اهواز رفتیم. داستان نامه عاشقانه‌ام به سعیده را برای بهار تعریف کرده بودم و اینکه من و سعیده بزرگ شده‌ایم و همه چیز یادمان رفته ولی خاله جان اصلاً یادش نرفت و کلی هم به این موضوع می‌خندیدیم. خاله جان هرگز با بهار مهربان نبود. مادرم بهار را دلداری می‌داد ولی من و بهار بیشتر با خنده به این موضوع نگاه می‌کردیم.

حالا بیست سالی از ازدواج من و بهار می‌گذرد. اما هنوز وقتی خاله از دامادش دلخور می‌شود سرکوفتش را به من می‌زند و می‌گوید اگر من دامادش شده بودم سعیده خوشبخت‌تر می‌شد در حالی که می‌دانم سعیده کنار همسرش خوشحال و سرخوش است. ■

بودیم. روز سوم نوید بدون اینکه حتی به من توضیحی بدهد به تهران برگشت و گفت باید به امورات انبارها برسد و بارها از بندر عباس در راه است و باید بالای سر بارش باشد.

دلخور شدم ولی فکر کردم کار تعطیلی بر نمی‌دارد. اما برادرم همان موقع به من گفت که بعد از تعطیلات به خانه‌ام برنگردم تا این رفت و آمدهای بی‌مورد نوید توجیه پیدا کند. این بار واقعاً تردید داشتم برای همین به حرف برادرم گوش دادم. برادرم گفت چند روزی نوید را زیر نظر می‌گیرد. در حالیکه من با دلخوری به خانه پدرم رفتم و گفتم بر نمی‌گردم مگر اینکه نوید تغییر رویه بدهد، برادرم خبرهایی برایم آورد. ته دلم می‌ترسیدم که خبر از وجود یک زن بیاورد ولی او خبرهای دیگری داشت که خیلی بدتر هم بود. برادرم فهمیده بود که نوید اجناس قاچاق را بین فروشگاهها پخش می‌کند. می‌گفت هر چیزی که فکرش را بکنید قاچاق می‌کند و این کار با دقت زیادی انجام می‌شود. برای همین نوید وقت و بی‌وقت باید منتظر آمدن کامیون‌ها می‌بود.

باورم نمی‌شد. داشتم منفجر می‌شدم. گوشی تلفن را برداشتم و شروع کردم به گله و شکایت به پدر و مادر نوید... پدرش خیلی ناراحت شد ولی مادرش با کج خلقی با من رفتار کرد و گفت این زندگی مجلل و جواهراتی که برایم خریده‌اند از هیچ راه سالمی نمی‌توانست به دست بیاید. خیلی ناراحت شدم ولی دلم نمی‌خواست به این سادگی طلاق بگیرم. بزرگترها واسطه شدند تا نوید قول بدهد این کار را کنار می‌گذارد ولی برادرم بهم اطمینان داد که نوید نمی‌تواند این کار را ول کند چرا که به این سودهای کلان عادت کرده...

خلاصه اینکه به شش ماه نرسید که تقاضای طلاق کردم. دلایلم برای قاضی قبول کننده نبود چون نوید کلی مدرک جمع کرده بود تا ثابت کند کارش قانونی است..

حدود هشت ماه با او زندگی کردم و حالا درست دو سال است که پیگیر طلاقم هستم. بالاخره با بخشیدن مهریه‌ام توانستم رضایت نوید را بگیرم و قاضی توانست حکم طلاق را صادر کند.

زندگی‌ام به همین سادگی تباه شد. هرگز نتوانستم ثابت کنم که نوید یک قاچاقچی است و خدا می‌داند چه تهمت‌هایی نشنیدم.

ولی خوشحالم که بالاخره از دست این زندگی آلوده به حرام راحت شدم. ■

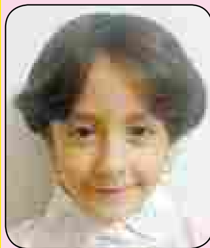
شکوفه های زندگی

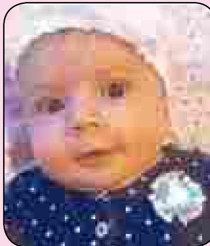

طاها وطن خواه



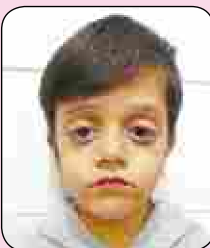
نازنین زهرا امیرنبوی

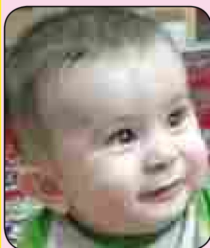

آتنا سلطانی


زهرا سلطانی


آویسا رضایی راد


امیر پارسا برزگر


شایان قاسمخانی کوهبنانی


سید صادق محسن پور


مائده کریمی


کارن سمامی


یاسمین شیاسی


مانی عباسی

شخص باید لایق ستایش باشد ولی از آن بگریزد • فلون

"آلبرت پودل" عزمش را جزم کرد و تصمیم گرفت رکورد طولانی‌ترین سفر دور دنیا را با ماشین بزند



دور دنیا در ۵۰ سال

نویسنده: آلبرت پودل

مترجم: مریم نیک‌پور
maryanikpour@gmail.com

۶۱

ویزای پردردسر

خلاصه قسمت قبل:
ماجراهای سفر آلبرت پودل را تا آنجا خواندید که دندان درد امانش را بریده بود. این اولین سفر پودل به آفریقا نبود ولی آفریقا نسبت به سالهای قبل از نظر علمی و بهداشتی و پزشکی پیشرفتی نداشت. دکتر به آلبرت قول داده بود که فقط دندانش را پانسمان خواهد کرد اما دکتر بی‌آنکه آلبرت بفهمد، چند دندانش را حسابی دستکاری کرده بود. آلبرت پودل برای فراموش کردن مصیبت‌هایی که دندانپزشک سرش آورده بود، سفر ۲۵ ساعته دریاچه مالاوی را انتخاب کرد تا کمی آرامش ببیند. این سفر با ورود او به عرشه درجه ۲ آغاز شد و ۲۵ ساعت در فضایی کوچک کنار ۴۰۰ مسافر دیگر گنجانده شد. آلبرت در پایتخت موزامبیک بار دیگر به فکر ویزای آنگولا افتاد و راههای مختلفی را امتحان کرد...

سفارت یک اتاقه

همان‌طور که گفتم، فقط یک راه‌حل برایم باقی مانده بود. به محض اینکه وارد سفارت **آنگولا در ماپوتو** شدم و اسم ویزا را به زبان آوردم، کارمند اخم‌آلود سفارت سعی کرد تا می‌تواند من را نادیده بگیرد. سفارتخانه **آنگولا در ماپوتو** یک اتاق قدیمی و دم کرده چند متری بود و وقتی که من آنجا بودم، دو کارمند بیشتر نداشت. آن اتاق با ملزومات اداری محقرش به همه چیز شباهت داشت جز سفارت. تصور من و همه از سفارت خیلی فراتر از اینهاست. من در آنگولا دیدم که می‌توان در سر در یک اتاق تاریک، نمور و کوچک هم تابلویی زد به نام سفارتخانه. آنگولا آنقدر جاذبه توریستی داشت که اگر دولت به آن توجه می‌کرد، بهترین منبع درآمد کشور می‌شد ولی شما که در این سفر با من همراه بودید، دیدید که از هتل و رستوران گرفته تا تاکسی و اتوبوس و فرودگاه و قایق و کشتی و سفارتخانه‌اش فقیرانه و بدمنظره و ناچسب بود. برای مثال در آن به اصطلاح سفارتخانه به جای اینکه به مسافران خارجی احترام بگذارند و کارش را زود راه بیندازند، آنقدر لفتش می‌دادند و با گیرهای بیجای خود چنان اذیتی می‌کردند که آدم قسم می‌خورد دوباره به آنجا نرود. و این یعنی پراندن توریست که خودش به معنی محروم شدن آنگولا از درآمدهای توریستی است.

من از آن وضع عصبی بودم و نمی‌دانستم مشکل چیست که معطلم کرده‌اند. مدام از کارمند سفارت فخیمه آنگولا می‌پرسیدم چرا کارم انجام نمی‌شود. او مدت زیادی مشغول ورق زدن جزوه‌هایی شد که قوانین توریستها را با دستخط کج و کوله‌ای در آن نوشته بودند. آخرش خودش از ورق زدن و مطالعه خسته شد و جزوه‌ها را کنار گذاشت و گفت باز شدن گره از کار من تنها با یک روش امکانپذیر است. من باید از یک شهروند آنگولایی نامه‌ای با مهر و امضای رسمی دفترخانه می‌آوردم. و تأکید کرد: "فقط این دعوتنامه آنگولایی است که گشاینده قفل مشکل توست لاغیر!"

خوشبختانه آشنایی داشتم که او هم آشنایی داشت که می‌توانست مشکلم را حل کند. آشنایِ طرف که در هواپیمایی کار می‌کرد، دعوتنامه‌ای برای من فرستاد که در آن آمده بود آقای آلبرت پودل باید برای بازرسی تجهیزات هواپیمایی به آنگولا بیاید بنابراین به ویزا نیاز دارد. خوشحال و خندان به سفارت رفتم تا ویزای آنگولایم را بگیرم اما کارمند سفارت باز هم بهانه تراشید. این بار دلیل آورد که ما به خارجی‌هایی که مقیم موزامبیک نیستند ویزا نمی‌دهیم و تو باید به آمریکا برگردی و از آنجا درخواست بدهی. خیلی مودبانه به کارمند سفارت گفتم این واقعاً نهایت بی‌انصافی است و کار شما به هیچ وجه قانونی نیست چون تمام سفارتخانه‌ها به کسی که خودش به سفارت می‌آید، ویزا می‌دهند چه برسد به کسی مثل من که مُهرهای پاسپورتش نشان می‌دهد چگونه آدمی است و هدفش از مسافرت به کشورهای مختلف چیست.

نتیجه حرفهای من که در کمال آرامش بیان شد، کاملاً روشن بود! چند ثانیه بعد، کارمند سفارت با صورتی که از خشم برافروخته بود، از فاصله‌ای چند میلیمتری با من چشم در چشم شده بود و تهدید می‌کرد که این گردن کشی‌ها و سر و صداها آخر و عاقبت ندارد و تو به خاطر توهین به من و همکارانم حتماً به سزای اعمالت می‌رسی و تنبیه می‌شوی. بعد از اینکه حسابی با هم بحث کردیم و گرد و خاک راه انداختیم، واقعاً تهدیدش کردم که کارش را به مقامات بالاتر گزارش خواهم داد. او هم نرم شد و نسخه جدیدی پیچید و گفت باید از سفارت آمریکا در ماپوتو نامه‌ای بیاوری و در آن نامه از آنگولا درخواست کنی که به تو ویزا بدهند. ترجیح دادم یک بار دیگر به او گیر بدهم تا مطمئن شوم که این نامه حلال مشکل من است یا باز هم داستان جدیدی در راه است اما او به بهانه‌ای بیرون رفت و در حقیقت گریخت! همان جا نشستم زیرا بالاخره باید برمی‌گشت. ضمناً از این و آن هم پرس و جویی کردم و فهمیدم با آن نامه هم ممکن است مشکلم حل نشود چون همه چیز به حالِ آن روز کارمند سفارت بستگی دارد. ضمناً به من گفتند بدون چنین نامه‌ای باید از خیر ویزا می‌گذشتم.

ناچار به سرعت به سفارت آمریکا رفتم. خوشحال بودم که در آنجا حرفم را می‌فهمند و بدون هیچ مشکلی، دو دقیقه‌ای نامه را تقدیمم می‌کنند. اما همه اینها فقط یک خیال باطل بود. کنسول جوان طوری رفتار می‌کرد که انگار دارد وقتش را تلف می‌کند که جواب من را می‌دهد. بالاخره عینکش را جابه‌جا کرد و گفت: اصلاً چرا باید چنین نامه‌ای به شما بدهم؟ خیلی محترمانه و با شیرین زبانی جواب دادم باید این نامه را به من بدهد چون دلارهای جیبش از مالیات من و امثال من تامین می‌شود.

کنسول خودخواه نگاهی به سر تا پای من انداخت و در حالیکه عینک گرانقیمتش را از چشم برمی‌داشت، گفت: "نه عزیزم، من اینجا حقوق می‌گیرم تا به آدمهایی که قصد دارند به آمریکا سفر کنند ویزا بدم نه اینکه به آمریکایی‌های علاقه‌مند به آنگولا! اصلاً چرا یه آمریکایی باید برای سفر به جایی مثل آنگولا انقدر اشتیاق داشته باشه؟" این بار کمی غیرمحترمانه‌تر فریاد زدم: "ولی اونقدر که کار شما مهمه، خواسته من هم اهمیت داره و تو وظیفه داری به کارم رسیدگی کنی." کنسول ادعا می‌کرد که خواسته من قانونی نیست و امکان ندارد او کاری غیرقانونی انجام دهد. خود کارم را از جیبم بیرون آوردم و حق به جانب گفتم: "**لطفاً اسم کاملتون رو بگین!**" کنسول دلیل



غذای خاص مردم آنگولا، ماهی که قرار است با پختن آن هفت نفر سیر شوند



لمورها حیوانات دوست داشتنی که توریستها را به سمت خودشان جذب می کردند

کارم را پرسید. برایش توضیح دادم که به هر حال من هم آشناهایی دارم که بسیار بانفوذ هستند. اسمش را می خواهم تا به آنها گزارش بدهم و اخراج، کمترین جریمه اش خواهد بود... و البته من هیچ آشنای بانفوذی در سفارت نداشتم اما این جملات را با چنان اعتماد به نفسی گفتم که خودم هم باورم شده بود!

کنسول روی صندلی اش جابه جا شد، من را هم به نشستن دعوت کرد و گفت کمی فرصت بدهم، حتماً هر کاری از دستش بر بیاید انجام خواهد داد. و این لطف، دقیقاً یک ساعت کامل طول کشید و او یک ساعت بعد نامه ای یک خطی دستم داد که در آن قید شده بود این آقا شهروند آمریکایی است که دوست دارد همه کشورها را ببیند.

کنسول بی انصاف حتی در نامه اسمی از آنگولا نبرده بود. نامه رقت انگیز را دودستی چسبیدم و شتابان به سوی سفارت آنگولا باز گشتم. کارمند سفارت، بدون اینکه نگاهی به محتویات نامه بیندازد، آن را گوشه ای پرت کرد و گفت: "این نامه به درد نمی خوره چون روی کاغذ ساده نوشته شده."

نمی دانم منظورش از کاغذ ساده چه بود. اصرار کردم که این نامه مهر رسمی کنسول آمریکا را دارد ولی به خرجش نمی رفت. خلاصه کنم. باز به سفارت آمریکا رفتم و با مصیبت فراوان، نامه جدیدی گرفتم. این بار کارمند سفارت آنگولا بهانه تازه ای داشت اما آن را با عذرخواهی مطرح کرد. نامه باید به زبان پرتغالی نوشته می شد و او فراموش کرده بود از همان اول در این باره حرفی بزند. توضیح دادم که زبان انگلیسی، زبان رسمی دنیاست. کارمند سفارت پوزخندی زد و نامه را به طرفم پرت کرد. نمی دانم، شاید به او و زبان پرتغالی فحش داده بودم و خودم خبر نداشتم. ساعت ۹ صبح وارد سفارت شده بودم و حالا ساعت از دو و نیم بعد از ظهر گذشته بود. و نتیجه این شد که چون سفارت آمریکا مترجم زبان پرتغالی نداشت، گرفتن نامه و ویزای آنگولا غیر ممکن بود!

این قسمت از آفریقا را در حالی ترک کردم که آرزو کردم این بار که به منطقه برمی گردم اوضاع بهتر شده باشد و مردمش در صلح و صفا زندگی کنند و آینده بهتر و درخشان تری داشته باشند. آرزو می کردم روزهای سخت و کابوس های شبانه آفریقایی ها بالاخره به پایان برسد و روزهای آسان تری در انتظارشان باشد. هنوز هم می گویم، آفریقا سرزمین پیرمردهایی چون من نیست.

در یکی از آفریقاگردی هایم، دیدن یک ایندری غافلگیرم کرد. ایندری ها یا همان لمورها حیوانات جالب و بامزه ای از دسته میمون ها هستند اما ظاهر متفاوتی دارند. ظاهر هر کدام از لمورها هم با هم فرق دارد و این تفاوت را می توان در رنگ آنها هم دید که از متمایل به قرمز تا خاکستری تیره تفاوت دارد. لمورها جانورانی اجتماعی هستند، دست و پایی دراز، انگشت ها و پنجه هایی انعطاف پذیر و پوزه ای بلند دارند. معمولاً روی درخت زندگی می کنند و از شاخه ها آویزان می شوند. این حیوان جذاب اگر خطری تهدیدش نکند تا ۱۸ سال هم عمر می کند. سکونتگاهش در ماداگاسکار و جزایر کومورو است اما حیوان بیچاره را در قفسی در کنگو اسیر کرده بودند.

> **کارمند سفارت آمریکا به من گفت ما به آفریقایی هایی ویزا می دهیم که به آمریکا بیایند اما به آمریکایی ها ویزا نمی دهیم که به آنگولا بیایند**

خیلی دلم می خواست آن لمور زیبا و دوست داشتنی را آزاد می کردم و به ماداگاسکار یا کومورو باز می گرداندم ولی امکانش نبود. اتفاقاً مقصد بعدی ام ماداگاسکار بود.

به سوی اقیانوس هند

جنگ و قحطی و ویرانی نه تنها کنیا، اوگاندا، آنگولا، لیبریا، کنگو و... را تهدید می کرد و به نابودی کشانده بود، مدت ها بود که بر ماداگاسکار هم سایه افکنده بود و این جزیره زیبا را هم تهدید می کرد. همان طور که بر فراز چهارمین جزیره بزرگ جهان پرواز می کردم، بیشتر از همیشه ناامید شدم. از دیدن ماداگاسکار انتظار دیگری داشتم. ماداگاسکار که کشوری جزیره ای است و در اقیانوس هند و کنار سواحل جنوب شرقی آفریقا قرار دارد، روزگاری یکی از بهترین و منحصر به فردترین تنوع گیاهی و زیستی و حیات وحش را داشت. تجزیه ابرقاره گندوانا در ۱۳۵ میلیون سال پیش، تکه ای از خشکی را که ماداگاسکار هم جزو آن بود از خشکی آفریقا ـ آمریکای جنوبی جدا کرد. ماداگاسکار نزدیک به ۹۰ میلیون سال پیش از هند جدا شد و در انزوا، به تکامل پدیده های زیستی و گیاهی خود ادامه داده. همین جدایی باعث شده که بیشتر گیاهان و جانوران منطقه منحصر به فرد باشند و نظیرش را نتوان در هیچ جای جهان پیدا کرد. و این بوم شناسی موجب شده که ماداگاسکا را قاره هشتم بدانند.



صید روزانه مردم مهربان ماداگاسکار در رودخانه با وسایلی ابتدایی و دست ساز

بی خردی است، که بگوییم کسی بدی را بی دلیل انجام می دهد.
● فردوسی

آرامش، آرامش

محمدرضا غفاری ـ زنجان

"آرامش، آرامش..." داستانی است گیرا، با روایتی خطی و ساده و شفاف که "محمدرضا غفاری" خواننده خوش ذوق و بااستعداد و قدیمی اطلاعات هفتگی، بر پایه واقعیت نوشته است. "محمدرضا غفاری" در یادداشتی که همراه با این داستان فرستاده نوشته است: "از سیزده سالگی در سال ۱۳۵۰ تاکنون خواننده اطلاعات هفتگی ام. اکنون پس از این همه سال، اولین بار است که یک داستان خود را برای مجله ام می فرستم..." و بعد با صمیمیت از زحمات سالیان همه نویسندگان و کارکنان اطلاعات هفتگی یاد کرده اند. از ابراز لطف این نویسنده فروتن و یار دیرین اطلاعات هفتگی سپاسگزاریم.

آقا صالح یک اتومبیل مدل پایین پراید داشت. کارهای خانه را با آن انجام می داد. خرید می کرد، بچه ها را به مدرسه می برد و با آن به مسافرت و مهمانی می رفتند. آقا صالح همسر خوبی داشت: نازنده خانم. با هم خوب و مهربان بودند. هم زن و شوهر بودند و هم رفیق، هر وقت کاری یا مشکلی پیش می آمد با هم مشورت می کردند. آنها دو فرزند داشتند: مهدی ۱۰ ساله و مهری ۷ ساله. آقا صالح یک ماشین خارجی دیگر هم داشت که از برادر مرحومش به ارث رسیده بود. کمتر از آن استفاده می کرد. چون هر وقت آقا صالح سوار ماشین برادر مرحومش می شد، خاطراتی که با برادرش داشت به یادش می آمد و او را ناراحت می کرد و یا همان شب او را در خواب می دید. این ماشین در گوشه ای از حیاط پارک شده بود و ماه ها زیر چادر مانده بود. آقا صالح پس از مشورت با نازنده خانم، ماشین برادرش را ۵۰ میلیون تومان فروخت و بنگاهی هم یک چک ۵۰ میلیونی به آقا صالح داد. چون ساعت از یک بعد از ظهر گذشته بود و روز بعد هم جمعه بود، آقا صالح برای وصول چک باید تا شنبه صبر می کرد. چک را در جیب کتش گذاشت و سریع تر به خانه رفت تا با همسرش نازنده خانم درباره خرج کردن پول به دست آمده تصمیم گیری کنند. اما وقتی وارد خانه شد دید ناهار مهمان دارند. آقا صالح به همسرش با اشاره چشم و ابرو فهماند که ماشین را فروخته است. نازنده هم با ایما و اشاره گفت: که بعداً در این باره صحبت کنند. اشاره های بین زن و شوهر مهمان ها را که آقا داوود باجناق آقا صالح و پروین خانم خواهر نازنده خانم بودند، به شک انداخت. البته قبل از آمدن آقا صالح پروین خانم از خواهرش درباره جای خالی ماشین در حیاط سوالی کرد و او هم گفت:

"راستش، خوب نمی دانم. شاید صالح یک پارکینگ در این نزدیکی ها پیدا کرده تا ماشین زیر آفتاب و باران و گرد و خاک نماند."

کم کم سفره را پهن کردند و بساط ناهار را چیدند. نازنده خانم در قابلمه را باز کرد. بوی قرمه سبزی تا دورترها رفت. اما همسر آقا صالح هر وقت قرمه سبزی می پخت، همسایه ها را فراموش نمی کرد و آقا صالح هم این کار نازنده خانم را بسیار می پسندید.

پس از صرف ناهار و شستن ظرفها توسط دو خواهر، نازنده خانم چای تازه دم خوش رنگ را در لیوانهای بزرگ در سینی گذاشت. وسط اتاق همه دور سینی جمع شدند. بعد از این که چای و میوه بعد از ظهری صرف شد، آقا داوود با اشاره به همسرش پروین خانم و خطاب به آقا صالح گفت: اگه اجازه بفرمایید رفع زحمت کنیم. نازنده خانم دستون درد نکنه، خیلی زحمت دادیم. نازنده خانم گفت: "اختیار دارید، انشاءا... همیشه از این دور همی ها باشد. ولی حالا آقا داوود، شما که به زحمت افتادید و تشریف آوردید، شام هم دور هم باشیم. باقی همون قرمه سبزی را که از ناهار مونده می خوریم. آقا داوود نگاهی به همسرش کرد و گفت: "اگه قول بدید در تدارک شام دیگری نباشید، موافقم. "بچه ها که در اتاق دیگر منتظر تصمیم بابا و مامان ها بودند هورایی کشیدند و صدای خنده ها بالا گرفت.

ساعت از ۱۲ شب گذشته بود. مهمان ها تازه رفته بودند. بچه ها خوابشان برده بود. تصمیم گیری درباره چک ۵۰ میلیونی به روز بعد موکول شد.

صبح روز بعد که جمعه بود آقا صالح از خواب بیدار شد. همسرش در خانه نبود فکر کرد شاید مثل بیشتر صبح ها رفته نان بربری بخرد، اما با صدای زنش که از بیرون می آمد از جایش برخاست. همسرش داخل شد. قبل از این که آقا صالح از همسرش بپرسد کجا رفته بودی، نازنده خانم گفت: "از دست لباس های اضافه و کهنه راحت شدم. همش رو دادم رفت."

آقا صالح گفت: "به کی دادی رفت؟" نازنده خانم گفت: "همون وانتی دست فروشه." آقا صالح سری به اطراف گرداند اما اثری از کت قرمزش نبود. پرسید: "کتم کو؟" نازنده خانم گفت: "دادم رفت."

آقا صالح که به دیوار تکیه داده بود از دو زانو خم شد و نشست و دو دستش را به سرش گذاشت و گفت: چه کار کردی زن؟ چک ۵۰ میلیونی توجیب کتم بود. همسرش که شوکه شده بود و مانده بود که چه تصمیمی بگیرد، گفت: "پس چرا نگفتی مرد، حالا چرا نشستی؟ بلند شو ماشین رو روشن کن بریم دنبال وانتی شاید پیداش کردیم." به فاصله حدود پانصد متر دورتر از خانه شان، سر یکی از تقاطع ها آن وانت را دیدند... تا خواستند به وانت نزدیک شوند، یک

کامیون زباله جمع کن شهرداری سد راه شد و تقاطع را بست و معلوم نشد وانت به کدام طرف رفت. ساعت از یازده گذشته بود و زن و شوهر دنبال وانتی می گشتند. نازنده خانم نگران بچه ها بود که بدون صبحانه در خانه مانده بودند. بعد از مدتی خیابان ها را گشتن، فهمیدند، دست فروشان لباس های اسقاطی را به بازارچه لباس فروشان که مرکز فروش لباس های کهنه است، می برند. بالاخره آقا صالح و همسرش بازارچه را پیدا کردند اما بازارچه آنقدر بزرگ بود که شتر با بارش در آن گم می شد. آقا صالح چند کت قرمز در غرفه ها دید و تامی خواست با دستپاچگی توضیح بدهد که چه اتفاقی برایش افتاده، فروشنده کت را از دست آقا صالح می گرفت و به گوشه ای پرت می کرد. در حالی که آقا صالح با یکی از فروشنده ها بگومگو می کرد، نازنده خانم چند بار با صدای بلند گفت: "آقا صالح، آقا صالح، وانتی آمد خودشه!" زن و شوهر دوان دوان رفتند و جلو وانتی را گرفتند. راننده که مات و مبهوت مانده بود، پیاده شد و گفت: "چه اتفاقی افتاده؟ چرا جلو راهم را می گیرید؟" آقا صالح و همسرش همزمان شروع به صحبت با راننده وانت کردند. راننده متوجه حرفهای آنان نشد و گفت: "یکی تون صحبت کنید ببینم چی می گید!" نازنده خانم گفت: "صبح امروز یادتونه که من چند دست لباس به شما فروختم؟ راننده وانتی گفت: "خوب!" نازنده خانم ادامه داد: "یک کت قرمز هم با آن ها بود. حالا دنبال اون کت قرمز هستیم." راننده وانتی گفت: "تو جیباش چیزی جا گذاشته بودید؟" آقا صالح گفت: "بله، یک چک!" راننده گفت: "من قبل از این که لباسها را به این جا بیارم، میدم خشک شویی، آدرسش رو میدم برید اون جا، خدا کنه تا حالا نشسته باشدش. اسم صاحب اون جا حسن آقاست. بگید ما را "فرصت" فرستاده..." آقا صالح و همسرش مثل برق خودشان را به خشک شویی رساندند. در مغازه بسته بود و لباس ها توی ماشین بودند و ماشین کار می کرد. در مغازه را زدند. بعد از چند دقیقه صاحب مغازه در را باز کرد و گفت: "امروز جمعه است، تعطیله." آقا صالح گفت: "ما را آقا فرصت فرستاده، حسن آقا... یک کت قرمز بهش فروختیم. حالا آمدیم اون رو پس بگیریم." حسن آقا گفت:

"حتماً چیزی تو جیباش مونده؛ درسته؟ راستش همه لباس‌هایی که آقا فرصت آورده تو ماشینند." آقاصالح چیزی نمانده بود چشمانش سیاهی بروند. حسن آقا ادامه داد: "خوشبختانه کت شما را هنوز نشسته‌ام!" آقاصالح دوباره جان گرفت و گفت "پس کو؟ کجاست؟" حسن آقا گفت: "فردا بیایید و کت رو ببرید. اون چیز باارزش هم که تو جیب کت جامونده باید ثابت بشه مال شماست یا نه!" آقاصالح که داشت عصبانی می‌شد گفت: "شما اول کت رو نشونم بدید تا مطمئن بشم، بعد ثابت می کنم!" حسن آقا گفت: "فردا بیاید امروز نمی‌شه." نازنده خانم گفت: "چرا باید فردا بیاییم؟ چرا کت رو نشون نمی دید؟" حسن آقا گفت: "ببینید، شما اون کت رو فروختید و پولش رو هم گرفتید. پس کت مال شما نیست. هیچ ادعایی هم نمی‌تونید داشته باشید. در واقع شما شانس آوردید که کت رو توی ماشین ننداختم. من یک شاگرد دارم که اسمش جعفره... پسر خوبیه؛ نامزد داره. داشت می‌رفت روستا برای دیدن نامزدش. از اون کت خوشش آمد پوشیدش و رفت. فردا برمی گرده. رفته به دهشان، کاوند."

صبح روز بعد که هوا خیلی سردتر از روزهای قبلی بود آقاصالح دم در مغازه خشک شویی ایستاده بود. حسن آقا تازه مغازه را باز کرده بود. جعفر شاگرد مغازه نیامده بود. آقاصالح تا ساعت ۱۰ منتظر ماند اما از جعفر خبری نشد. موبایل هم نداشت تا با او تماس بگیرند. آن طور که حسن آقا اطلاعات به دست آورد، گردنه کاوند حد فاصل روستای کاوند و شهر، بر اثر بوران بسته شده بود. آقا صالح با گرفتن مشخصات جعفر و مسیر روستا و اطلاعات دیگر به طرف روستای کاوند راه افتاد. رفتن به کاوند از یک جاده کوهستانی با ماشین پراید کار دشواری بود. هر چه آقا صالح به گردنه نزدیکتر می‌شد، بوران شدت می‌گرفت. جابه جا شدن برفها به وسیله باد دید را مشکل می کرد تا این که نزدیک گردنه با یک وضعیت جالب روبه رو شد. گردنه کاوند بین دو کوه بلند قرار داشت و حد فاصل این مسیر بسته ۱۵۰ متر می‌شد. مینی بوس‌هایی که از روستا به شهر می آمدند آن طرف گردنه مسافران را پیاده می کردند و مسافرانی که به روستا می‌رفتند این طرف گردنه از مینی بوسی پیاده می‌شدند و مسافران دو طرف گردنه با پوشش پالتو، کلاه شال و دستکش، مسیر ۱۵۰ متری را پیاده می‌رفتند. در واقع مسافران مینی بوس‌های دو طرف گردنه با هم عوض می‌شدند.

باز شدن این مسیر کار ساده‌ای نبود و این کولاک چند روز ادامه داشت و پیاده روی مسافران روستایی مخصوصاً زنان و بچه‌ها در این مسیر کار سختی بود. ناگهان آقا صالح در بین مسافران که به طرف شهر پیاده می‌آمدند، جعفر را از کت قرمزش شناخت. آقا صالح نزدیک مینی بوس ایستاد تا جعفر برسد. وقتی جعفر می‌خواست سوار مینی بوس شود، آقاصالح خودش را معرفی کرد و گفت که از طرف حسن آقا خشک شویی دنبالش آمده است و از او خواست سوار ماشین پراید آقاصالح شود. اما جعفر قبول نمی کرد و می گفت من شما را نمی‌شناسم و با شما نمی آیم. آقاصالح شماره حسن آقا را گرفت و به جعفر داد و حسن آقا به جعفر گفت: "همراه آقاصالح به مغازه بیاید." آقاصالح و جعفر با ماشین پراید به طرف شهر حرکت کردند و در بین راه آقاصالح گم شدن چک ۵۰ میلیونی را پیش کشید و از جعفر خواست دنبال چک جیب‌هایش را بگردد اما جعفر می گفت قبلاً این کار را در مغازه کرده است. آقاصالح عصبانی شده و نزدیک بود کارشان به بگومگو بکشد. به علت لغزنده بودن جاده و سردی هوا ساعتی از شب گذشته به شهر رسیدند و تا آن موقع شب حسن آقا مغازه را تعطیل کرده و رفته بود. چون دیر وقت بود آقا صالح جعفر را به خانه شان رساند. منزلشان در انتهای کوچه پس کوچه‌های شهر بود. جعفر به آقا صالح اصرار کرد به منزلشان برود و چند دقیقه ای بنشینند و یک چایی بخورد. با این که دیر وقت بود آقا صالح قبول کرد. جعفر یک حلقه فلزی را که از بیرون در آویزان بود و از داخل به طنابی وصل شده بود، چند بار کشید و صدای زنگوله ای از حیاط شنیده شد. در چوبی و قدیمی بود. لحظه ای بعد مادر جعفر در را باز کرد و، وقتی آقاصالح را همراه جعفر دید سلام و احوال پرسی کرد و پس از تعارف با عجله به خانه رفت تا اتاق را مرتب کند. آقاصالح یاا... گفت و وارد خانه شد. هنگام ورود چیزهایی را دید که او را متأثر کرد. دیوارهای نمور کاهگلی بود. فضای خانه تاریک و محقر و سرد و بی روح بود. وسط اتاق کرسی گذاشته بودند و دور تا دور آن با موکت و مقوا پوشیده شده بود و یک چراغ نفتی والور در گوشه اتاق روشن بود و روی آن کتری و قوری آلومینیومی در حال جوشیدن بود. چند ظرف شیشه ای مربا که به جای استکان و لیوان از آنها استفاده می‌شدند، داخل سینی بود. با یک چایی کوچک از آقاصالح پذیرایی کردند. خانه برق و گاز نداشت و از یخچال و تلویزیون و اجاق گاز خبری نبود. چند دقیقه بعد آقا "وجود" پدر جعفر بیرون آمد و به آقاصالح خوش آمد گفت. او مردی لاغراندام بود و حدود ۷۰ سال داشت و مریض به نظر می‌رسید. خانواده جعفر خیلی فقیر، اما خونگرم و مهربان و آدم‌های راضی و قانعی بودند. جعفر کت قرمز را از تنش بیرون آورد و به آقاصالح داد و گفت: "به حرمت تمام عزیزانم، قسم می‌خورم چکی در جیب‌های کت شما نبود" آقا وجود پدر جعفر هم حرفهای پسرش را تأیید کرد و گفت: "من پسرم را خوب می‌شناسم، هیچ وقت دروغ نمی گوید." آقاصالح کت را نگرفت. وقتی از خانه جعفر بیرون آمد دیگر به چک فکر نمی کرد. با کوله باری از اندوه به خانه‌اش رفت. وقتی به خانه رسید، همسر و بچه‌هایش منتظر بودند. نازنده خانم در ایوان ایستاده بود. مهدی و مهری هم پشت مادرشان ایستاده بودند. قبل از این که همسر آقاصالح سؤالی بکند آقاصالح سلام داد و گفت: "هیچ نمی‌پرسید کجا بودم، چرا دیر کردم، چرا دست خالی برگشتم؟!" مهدی و مهری در گوشی با هم حرف می‌زدند و می‌خندیدند. نازنده خانم گفت: "اول سلام، دوم شب بخیر و خسته نباشی. حالا بیا تو یه چایی تازه دم بخور خدا بزرگه." آقاصالح نشست و به پشتی لم داد. متعجب بود که چرا همسرش از پیدا شدن چک چیزی نمی‌پرسد و رفتارش عادی است. همین که می‌خواست چایی بخورد. دخترش مهری پیشش آمد و ایستاد. دو دستش را پشت بدنش قایم کرده بود. آقاصالح گفت: "چیه دخترم؟ چرا وایستادی؟ چرا بغلم نمی کنی؟" مهری گفت: "راستی بابا، من یه چیزی پیدا کردم! فکر می کنم مال شماست." یک دفعه دستهایش را جلو آورد و چک گمشده را به باباش داد. مهدی و نازنده خانم هم به اتاق آمدند و هورا کشیدند. آقاصالح دخترش را بغل کرد و چند بار او را دور خودش چرخاند. همسرش گفت: "آقا صالح، دیدی که گفتم خدا بزرگه"

آقاصالح و همسرش تصمیم گرفتند برای خانه آقا وجود امتیاز برق و گاز بگیرند. قرار شد چند روز بنا و کارگر و لوله کش و سیم کش و نقاش به خانه آقا وجود بروند و تعمیرات و تغییراتی در خانه انجام دهند. در این ایام هم آقاصالح خانواده جعفر را همراه خودشان به مشهد ببرند. به دوستانش سفارش کرده بود که بعضی لوازم ضروری منزل مانند یخچال و تلویزیون و فرش و اجاق گاز بخرند و قبل از برگشتن از مشهد به منزل آقا وجود بیاورند.

در مشهد نازنده خانم، مادر پیر جعفر را به حرم می‌برد. همراه با هم رواق‌ها، شبستان‌ها، مسجدها و زیارتگاه‌ها را می گشتند. شب‌ها هم به حیاط سقاخانه می‌رفتند و از آب آن جا می‌خوردند. با این که هوا سرد بود، چند ساعت همان جا سرپا می‌ایستادند و زیارتنامه می‌خواندند. مادر جعفر از نزدیک گنبد طلایی حرم را که می‌دید اشک می‌ریخت و می گفت: "اولین بار است که امام رضا(ع) طلبم کرده است و شما بانی این کار خیر هستید. خدا خیرتان بدهد."

یک هفته در مشهد ماندند و همه با روحیه شاد و احساس آرامش به شهر خودشان برگشتند.

حالا خانه "آقا وجود" مرتب شده بود و کارهای نقاشی، گچ کاری و سیم کشی و لوله کشی گاز انجام شده بود. خانه وضع دلپذیر و تازه‌ای پیدا کرده بود. خانواده جعفر با رضایت خاطر و شادی به خانه‌شان برگشتند و زندگی تازه‌ای را آغاز کردند و آقاصالح قول داد به وقت عروسی آقا جعفر فراموششان نخواهد کرد.

نازنده خانم حس آرامش عمیق و پایداری پیدا کرده بود. آقاصالح اما غرق در افکار خود بود و کم و بیش انگار ناراحت به نظر می‌رسید. همسرش بالاخره از او پرسید: "از چیزی ناراحتی، از کار خیری که کردی پشیمانی؟" آقاصالح گفت: "آره ناراحتم. از این ناراحتم که چرا دیر به این خوشحالی و آرامش رسیدم. گم شدن چک حکمت خدا بود."

اگر به جای اسلحه با معلم به جنگ دنیا می رفتیم، همه دشمنان نابود می شدند.
● بیسمارک

۳۰

جنایت در رودخانه!

نوشته: مری جونز
ترجمه: سیروس گنجوی

خلاصه قسمت قبل:

"زو" و "سوزان" که از دوستان قدیمی و علاقه‌مند به ورزش قایقرانی بودند، مربی سختگیری داشتند به نام "اورت". در یک شب تاریک، تصمیم گرفتند از باراانداز "همبرتون" ـ بدون اطلاع "تونی" مدیر بداخلاق آنجا ـ قایقرانی کنند. پس از عبور از جنگل‌های جزیره "پیترز" قایقشان واژگون شد و در تاریکی شب، با جنازه ۱۹ زن روبرو شدند که همگی آسیایی بودند. این زنان، از سوی شبکه قاچاقچیان برده‌های جنسی به قتل رسیده به آب انداخته شده بودند.
"نیک" را از بیمارستان به خانه بردند. "زو" بعد از اینکه همسرش را روی تخت خواباند برای پارک ماشینش از خانه بیرون رفت. وقتی به خانه بازگشت، متوجه اتفاق عجیبی شد. "هیتر"، خواهر زن سابق همسرش آنجا بود.

نمی‌دانستم چه بگویم. بنابراین سکوت کردم. او گفت: خب، درباره من چی گفت؟ بهتون گفت که من دیوونه‌ام، اینطور نیست؟

ـ نه، هیچ وقت چنین حرفی نزد.

ـ پس چی گفت؟ گفت که می‌خوام اونو بکشم؟ شرط می‌بندم یه مشت چرت و پرت تحویلتون داده! لابد گفته به خاطر حسادت به خواهرم، تعقیبش می‌کنم. یا اینکه عاشقش بودم و به جای من... با خواهرم ازدواج کرده... از این جور مزخرفات. راست میگم؟

سرم را به نشانه نفی تکان دادم و گفتم:

ـ نه، "نیک" چنین حرفهایی نزد.

ـ برای اینکه می‌دونم چقدر خودخواهه! می‌دونم چه فکری توی کله پوکش هست... فکر می کنه هیچ وقت بزرگ نشده‌ام و هنوز آن افکار نوجوانی ـ که نسبت به خواهرم "آنی" حسادت می کردم ـ در من مانده است.

ـ نمی‌دونم. او هیچ وقت در این باره چیزی به من نگفت...

"مولی" آهسته پرسید: مامان، این خانومه کیه؟

دستش را محکمتر فشار دادم تا به او بفهمانم که ساکت بماند و حرفی نزند.

"هیتر" با تمسخر پرسید:

ـ آیا بهتون گفت که "آنی" چگونه مرد؟ منظورم اینه که راستشو به شما گفت؟

پاسخی ندادم. نمی‌دانستم چه بگویم. "مولی" مرتب وول می‌خورد و زیر لب چیزهایی زمزمه می کرد که نمی‌دانستم بشنوم چه می‌گفت؟ "هیتر" نهیب زد:

جواب منو بده! بهت گفت خواهرم چطوری مرد؟

در حالی که "مولی" را به خود می‌چسباندم زیر لب زمزمه کردم: گفت که خودکشی کرد.

ـ لعنت بر تو! این داستان چرندی بود که برای مطبوعات سرهم کردند. منظورم واقعیّته. بهت نگفت او واقعاً چه جوری مرد؟

اوه خدای من! این زن می‌خواست بگوید که "نیک" خواهرش را کشته است؟

دیوانه‌وار، خنده‌ای کرد، سرش را تکان داد و گفت: فکر نمی کنم راستشو بهت گفته باشه. البته که نگفته. چرا باید نیک راستشو بهت بگه؟ خودکشی؟ هاهاها... بله، او باید هم یک چنین حرفی بزنه!

دوباره فنجان قهوه را بلند کرد و آن را هُورت کشید. "مولی" خود را به من فشار داد و دوباره آهسته پرسید: "مامان، این زن کیه؟ چه کسی مرد؟"... سرش را بوسیدم و به آرامی گفتم:

"باشه بعداً بهت میگم."

آن زن، سرش را تکان داد و گفت:

بهم اعتماد کن. اصلاً خودکشی در کار نبود. خواهرم خود را با تیر نزد. "آنی" خودشو خیلی خیلی دوست داشت. خیلی زیاد!

یک لحظه به فکر فرو رفتم. اگر "هیتر" گمان می کرد که خودکشی نبوده، پس بر این باور بود که جنایتی صورت گرفته. خیال می کرد که "نیک" خواهرش را به قتل رسانده بود و اینجا آمده بود تا انتقام خود را بگیرد.

برای بار دوم اسمش را صدا زدم و گفتم:

ـ "هیتر"... همان طور که می‌دانی "نیک" در دادگاه بی گناه شناخته شد و محکوم نشد...

حرفم را قطع کرد و گفت:

ـ البته که محکوم نشد. نباید هم می‌شد. هیچ وقت پلیسها را به زندان نمی‌فرستند. اما به من اعتماد کن جونی. خواهرم خودشو نکشت... خودکشی نبود.

ـ اما از کجا اینقدر مطمئن هستی؟ تو که اونجا نبودی... "نیک" تنها کسیه که واقعاً می‌دونه چه اتفاقی افتاد... در حالیکه دوباره قهوه‌اش را هُورت می کشید گفت:

ـ نیک؟ "نیک" فقط خیال می کنه که می‌دونه.

سپس سرش را نزدیک آورد، توی صورتم زل زد و گفت: هیچ می‌دونی تو شبیه خواهر من هستی؟ خیلی شبیه اونی.

من عکس همسر "نیک" را دیده بودم. حق با این زن بود. راست می‌گفت. ما خیلی به هم شباهت داشتیم... آن زن افزود: فکر نمی کنی علت اینکه باتو ازدواج کرد، همین شباهت بوده؟ باید توجه داشته باشی که "نیک" خواسته تو رو جایگزین او بکنه. باید نگران باشی، چون همون بلایی که سر خواهرم اومد، امکان داره سر تو هم بیاد.

"مولی" پیچ و تاب خوران پرسید:

ـ مامان... راجع به چی حرف می‌زنه؟

در حالی که به عمد، دوباره نامش را به کار بردم گفتم: "هیتر"... دخترم "مولی" چیزی در این باره نمی‌دونه. او هنوز بچه است. چطوره بذاریم بره طبقه بالا... اما "مولی" خود را سفت تر به من چسباند.

آن زن برآشفت و گفت:

ـ چی گفتی؟ منو احمق فرض کری؟ فکر می کنی میذارم این بچه اتاق رو ترک کنه؟ می‌خوای بره به پلیس زنگ بزنه؟ نخیر! بچه همین جا می‌مونه!

"مولی" با لحن خاصی گفت:

ـ اسم من "مولی" است نه بچه.

"هیتر" نگاهی به او انداخت. انگار برای اولین بار او را می‌دید. "مولی" هم توی چشمهای او زل زد. مرا رها کرد و سر جایش نشست و همان طور نگاهش را به نگاه خیره "هیتر" گره زد و خود را آماده مبارزه کرد. زیر لب گفتم: "مولی" آرام باش!

اما او به حرف من گوش نداد و در حالی که همان طور به او نگاه می کرد زیر لب گفت:

ـ به هفت تیرش مینازه!

"هیتر" جرعه‌ای قهوه نوشید و گفت:

ـ بچه‌ات را ساکت کن، خیلی زر می‌زنه.

"مولی" دوباره حرف او را قطع کرد و گفت:

ـ "مولی"، نه بچه!

خفه شو قورباغه!

ـ قورباغه خودتی!

نگران بودم که کار این بچه با یک آدم مسلح که از لحاظ روانی هم نامتعادل بود به جای باریک بکشد. گفتم: مولی...

"هیتر" از جابر خاست. سایه‌اش در اتاق، جلوتر از خودش حرکت می‌کرد. من هم از جا جستم و خود را بین آن دو قرار دادم تا تلاقی نگاهشان را قطع کنم و به این زورآزمایی نابرابر پایان دهم. پرخاش کنان گفتم:

ـ مولی... ساکت باش!

سپس به طرف "هیتر" برگشتم و گفتم:

ـ "هیتر" برگرد سرجات. "مولی" کاری به تو نداره. تو از ما چی می‌خوای؟

ـ چی می‌خوام؟ شوخی می‌کنی؟ من "نیک" را می‌خوام! شوهر خواهر عزیز رو... می‌خوام کار را یکسره کنم. این چیزیه که می‌خوام. ولی اول باید تکلیفم را با شما دو نفر معلوم کنم!

گفتم: "هیتر" عجولانه تصمیم نگیر. کمی فکر کن. تا حالا کار اشتباهی انجام ندادی. اگه همین حالا از اینجا بری ما هم همه چیز رو فراموش می‌کنیم. لابد نمی‌خواهی دوباره سر و کارت به زندان بیفته، این طور نیست؟

خنده بلندی سر داد، صدای خنده‌اش بیشتر به شیهه اسب می‌مانست!

ـ زندون؟ بی‌خیال! دیگه به اونجا برنمی‌گردم.

در حالیکه همچنان به ما چشم دوخته بود آخرین جرعه قهوه‌اش را سر کشید، با اسلحه‌اش شروع به بازی کرد و سپس آن را به طرف صورتم گرفت.

ـ واقعاً باور کردنی نیست جونی! خیلی شبیه اونی، خواهرم رو میگم...

چه شد دوباره یاد خواهرش افتاد و دوباره او را با من مقایسه کرد؟ آیا بجز قیافه ظاهری، رفتارم هم شبیه "آنی" بود؟ او هم مثل من گستاخ بود؟ میزان علاقه "نیک" به او در چه حد بود؟ آیا شیفته و شیدای او بود؟ اما می‌دانستم که هرگز عاشق آن زن نبود. "مولی" کنارم نشسته و محکم کمرم را چسبیده بود.

ما همان طور ساکت نشستیم تا آنکه دوباره آسمان برق زد و غرش رعد طنین افکند. در پی آن، ناگهان برق هارفت و خاموشی سراسر خانه را فرا گرفت. در زیر روشنایی پیاپی صاعقه، سایه‌های واضحی را دیدم و سایه کوچک "مولی" را که به سرعت از اتاق بیرون دوید. قلبم به ضربان افتاد و من هم با استفاده از تاریکی، به دنبالش از اتاق بیرون زدم. نمی‌توانستم ببینم "مولی" کجاست و از کدام راه گریخته است؟ از درون هال، به سوی در ورودی خانه دویدم. دو راه بیشتر نداشتم: یا می‌بایستی به دنبال "مولی" می‌دویدم، یا راه خود را از او جدا می‌کردم، از خانه بیرون می‌گریختم و فریاد کمک سر می‌دادم. فرصت زیادی برای تصمیم گیری نبود. فریاد زدم: مولی... خودتو قایم کن!

"هیتر" در حالیکه زیر لب می‌غرید و ناسزا می‌گفت، در تاریکی به سوی میز قهوه رفت، پایش به میز گرفت و با سرنگون کردن اشیاء روی آن، صدای شکستن لیوان سفالی قهوه‌خوری شنیده شد، اما او همچنان به تعقیب ما ادامه داد. حضور او را پشت سر خود احساس می‌کردم و هر لحظه منتظر بودم گلوله‌ای که از اسلحه‌اش شلیک می‌شد، بدنم را سوراخ کند. من به محیط خانه، بیش از او آشنایی داشتم و بهتر از او می‌توانستم در تاریکی راه خود را پیدا کنم. به سمت چپ پیچیدم و به داخل اتاق کار خود خزیدم، به این امید که او فقط من را تعقیب کند و دست از سر "مولی" و "نیک" بردارد و او همین کار را کرد... خود را زیر میز کارم پنهان کردم و یک چهار پایه را در مسیر "هیتر" قرار دادم. همین که در تاریکی، بر روی چهارپایه افتاد، گلوله‌ای از اسلحه‌اش خارج شد که یقین داشتم به کف چوبی اتاق کاری اصابت و آن را سوراخ کرده بود.

صدای شلیک لحظاتی مرا سر جایم نشاند. بی‌حرکت، بین میز کار و کابینت نشستم. داشتم فکر می‌کردم که خود را کجا پنهان کنم که از خطر در امان بمانم. دنبال راه فرار می‌گشتم، اما پیدا نکردم. بجز پنجره، راه فراری وجود نداشت. اما رسیدن به آن، کار آسانی نبود. می‌دانستم پیش از آنکه آن را باز کنم "هیتر" به سویم آتش خواهد گشود. اما چاره‌ای نداشتم. اگر آسمان برق می‌زد، او مرا می‌دید و با شلیک گلوله به زندگی‌ام خاتمه می‌داد.

مدادی را از روی میز کار برداشتم و به سوی دیگری از اتاق پرتاب کردم تا توجه او را از خود منحرف کنم. همین که به آن سو برگشت، سینه خیز خود را به پنجره نزدیک کردم تا آن را بگشایم. اما دیدم پنجره شیشه ندارد. او برای آنکه بی‌سر و صدا وارد خانه ما شود، دوباره آن را از قابش خارج کرده بود. لعنت بر این زن... تازه شیشه بُر، آن را جا انداخته بود! اما چه خوب! حالا دیگر نیازی به باز کردن پنجره نبود. فقط می‌توانستم خود را از آن به بیرون بیندازم. قطرات باران که از پنجره بدون شیشه به درون اتاق می‌ریخت صورتم را خیس کرد. سنگینی خود را از لبه پنجره بیرون دادم تا خود را از آنجا به پایین پرتاب کنم. در همین هنگام، گلوله‌ای شلیک شد که تراشه‌های چوب را روی بدنم ریخت. خوشبختانه گلوله‌ای که "هیتر" در تاریکی، شلیک کرده بود به من اصابت نکرد. خود را به زیر انداختم و سر باند پیچی شده‌ام با گل ولای و ماسه‌های قهوه‌ای رنگ برخورد کرد. غلتی زدم سپس از جا برخاستم و تلوتلوخوران با زانوان لرزان، خود را به دیوار آجری رساندم. پشتم را به آن تکیه دادم. ریزش تند باران صورت و لباسهایم را خیس کرده بود و جلوی دیدم را می‌گرفت. کم کم خود را به سوی خیابان کشاندم. خیالم از بابت "مولی" راحت بود. او در پنهان شدن مهارت زیادی داشت. اما نگران حال "نیک" بودم و نمی‌دانستم چه بلایی بر سرش آمده؟

کورمال کورمال در تاریکی پیش می‌رفتم تا از کُنج جلویی خانه، با پریدن از روی پرچین، خود را به خیابان برسانم و از لابلای اتومبیل‌های پارک شده به سوی خانه "ویکتور" بروم. می‌دانستم "ویکتور" در خانه است ـ او همیشه خانه بود ـ و از آنجا با پلیس تماس بگیرم. قطرات باران را از چشمانم ستودم. آماده فرار می‌شدم که ناگهان آسمان برق زد. متوجه شدم "هیتر" در حالیکه اسلحه‌اش را به سوی من هدف گرفته بود، جلوی پله‌ها منتظر من ایستاده است.

صدای شلیک گلوله‌ای در تاریکی طنین افکند. شلیک قبلی‌اش برای ترساندن ما بود، اما این بار، دقیقاً نشانه گیری کرده بود، زیرا گرمای عبور گلوله را از کنار گونه‌ام احساس کردم. پشت آجر پناه گرفتم و بار دیگر شلیک کرد. با احتیاط به آن سو نگریستم و دیدم قدمی به جلو برداشت و تعقیبم کرد. دو راه بیشتر نداشتم. یا پا به فرار می‌گذاشتم و از درِ پشتی می‌گریختم یا آنکه دوباره از پنجره خود را به داخل اتاق می‌انداختم و خود را به وسیله‌ای مثل دسته جارو برقی یا ماهی تابه‌ای می‌رساندم و از پشت، به سرش می‌کوفتم...

در همین هنگام، صدای فریاد گوشخراشی سکوت شب را شکست. فریادی از درد بود که با صدای ریزش باران درهم آمیخت. این فریاد گوشخراش از قسمت جلوی خانه طنین افکند. سر جایم خشک شدم.

برگشتم و نگاهی به پشت سرم انداختم اما آن زن را آنجا ندیدم. چه اتفاقی افتاده بود؟ باران سیل آسا بر چهره‌ام فرو می‌بارید. در حالیکه قطرات آب را از چشمانم پاک می‌کردم شتابان به طرف در جلویی دویدم. در اینجا بود که متوجه یک واقعیت ترسناک شدم. "مولی" با استفاده از تاریکی، دل به خطر داده بود و مثل یک جانور وحشی به سوی "هیتر" یورش برده با باقیمانده دندانهایش، گاز محکمی از او گرفته بود.

بر اثر این گاز محکم، اسلحه از دست "هیتر" لغزیده درست جلوی پای من، درون گل افتاد. به سرعت خم شدم و اسلحه را برداشتم. "هیتر" هنوز داشت از درد می‌نالید و به خود می‌پیچید. نمی‌دانستم این وروجک چگونه توانسته بود گاز بگیرد. "مولی" شش سال داشت و دندانهای شیری جلو دهانش همگی افتاده بود، با این حال، یک چنین گاز محکمی گرفته بود. شاید این زن، برای گول زدن من داشت ادا در می‌آورد و تظاهر می‌کرد که شدت گاز زیاد بوده، اما وقتی در یک لحظه، درست در لحظه‌ای که هوا برق زد و صاعقه، فضا را روشن کرد، دهان خون آلود "مولی" را دیدم که مثل "دراکولا" باز شده بود و دندانهای نیشش تشنه خون بیشتری بود، باورم شد که یک گاز واقعی بوده است.

در حالیکه اسلحه را به دست گرفته بودم فریاد زدم:

ـ "مولی" برو تو اتاق، به پلیس زنگ بزن!

ادامه دارد

خوشدلی به معنی فرار از مشکلات نیست، بلکه نشانه هوش و ذکاوت است.
● آنتونی رابینز

نویسنده: سپهر صفادار

راهپیمایی در آسمان





بلندترین پل معلق اروپا در شهر انگلبرگ کشور سوییس برای استفاده عموم افتتاح شد، شهری که از محبوبترین مکانهای اسکی بازان است.
پل معلق "تتلیس" یک پل ۱۰۰ متری است که در صدمین سالروز ساخت تله کابین شهر در ژانویه ۱۹۱۶ که دو شهر "انگلبرگ" و "گرشنیالپ" را به یکدیگر متصل می کند افتتاح شد. این تله کابین اولین تله کابین کابلی در جهان نیز هست. کوه تتلیس در رشته کوه‌های آلپ در سوییس قرار دارد و در مرز شهرهای ابوالدن و برن قرار دارد. این کوه به دلیل داشتن تله کابین میزبان بیشترین تعداد اسکی باز در زمستان است و قسمتی از ادامه مسیر که هم بسیار طولانی بوده و خطراتی را هم در پی داشت اکنون به کمک پل حذف شده است. این پل که در ارتفاع ۳۰۰۰ متری از سطح دریا قرار دارد، منظره‌ای زیبا از کوههای پر برف را در پایین دره به نمایش می گذارد که حدود ۵۰۰ متر تا پل فاصله دارند. البته رسیدن به پل، خود یک سفر و کوهنوردی طولانی را می‌طلبد که در میان راه باید از یک تونل زیر زمینی نیز عبور کنید. اما دو قسمت از مهمترین و پر استفاده‌ترین نقاط این کوهها را به یکدیگر وصل می کند و راه اسکی بازان را نیز بسیار نزدیکتر کرده است. ساخت آن حدود ۴ ماه طول کشید و ۱،۶ میلیون دلار هزینه برداشت.

تار مصنوعی



شرکت ژاپنی "اسپایبر" به تازگی نوعی تار عنکبوت مصنوعی تولید کرده است که کاملا خواص کششی، ارتجاعی و سبکی مشابه تار عنکبوت واقعی دارد. با این تفاوت که برای کاربردهای صنعتی بسیار مناسبتر است. این تار حتی از ماده "کولار" که ۵ برابر فولاد استحکام دارد نیز محکمتر و یک تار نازک آن از یک تاز نازک استیل سبکتر است. خاصیت کششی آن به حدی است که می تواند تا ۴۰ درصد طول اصلی اش کشیده شود، بدون آنکه از هم جدا شود. اولیه ترین موارد استفاده این تار شامل ساخت رگهای خونی مصنوعی، محکم کردن لباسهای فضانوردی و تولید مواد ضد ضربه برای بدنه خودروها است. محققان این مرکز رمز تولید این ماده را از مطالعه دقیق ساختار فیبرهای پروتئینی درون تار عنکبوت به دست آوردند. هم اکنون ۲۵۰ الیاف گوناگون از این تار ساخته شده است که می توان برای ساخت فیلمهای نازک، مواد ژلاتینی، اسفنج، پودرها و فیبرهای نانو از آن بهره برد. همه اینها با بهره گیری از فعالیت ژنهای گرفته شده از عنکبوت است و هر گرم از آن می تواند ۹ کیلومتر تار تولید کند.

خورشید روی زمین



از دیوارهای این محفظه کروی، تعداد ۱۷۶ پرتوی لیزر به هدف شلیک خواهند شد تا گداخت هسته‌ای تقویت شده ایجاد شود. این هدف پروژه لیزر مگاژول (LMP) است که در شهر بورداکس در فرانسه در حال انجام است و در سال ۲۰۱۷ فعال خواهد شد. این لیزرها به مولکولهای دوتریوم که در مرکز قرار خواهند گرفت نشانه می روند و تابش ناشی از آنها فشار بسیار زیادی را ایجاد خواهند کرد. این نیرو و فشار زیاد باعث می‌شود که انرژی بسیار زیادی از اتمهای داخل مواد آزاد شود. با اعمال فشار و گرمای کافی امید است که بتوانند این فرآیند را به نقطه احتراق برسانند، نقطه‌ای که در آن فرآیند خود به خود ادامه یافته و تکرار خواهد شد و انرژی بیشتری نسبت به انرژی که اعمال شده است تولید خواهد کرد. این همان فرآیند مشابهی است که در خورشید اتفاق می‌افتد و آن را همواره در حال تولید انرژی نگه داشته است و می تواند تمامی مشکلات انرژی جهان را برطرف کند. متخصص فیزیک هسته‌ای "فرانکو گلز نیکوف" می گوید: "ما قصد داریم به دمای برابر ۱۰ میلیون درجه سانتیگراد دست پیدا کنیم. در این صورت می توانیم گرما و انرژی مورد نیاز برای ایجاد این فرآیند را داشته باشیم. اما تا آن زمان باید چندین و چند آزمایش انجام شود تا بتوانیم هر چه بهتر به ساختار و رفتار ذرات اتمی پی ببریم."



چمن بزنید، مزد بگیرید:

نه، این تیتر یک آگهی استخدام نیست!... داستان از این قرار است که شهر لس آنجلس حتی در این فصل از سال هم با کم آبی مواجه است. به طوری که سازمان آب و برق لس آنجلس اعلام کرده است که به افرادی که چمن خانه‌هایشان را کوتاه کنند پول پرداخت می کند! با توجه به مشکل کم آبی شدیدی که مدتهاست این منطقه را دچار مشکل جدی کرده است، این سازمان از مردم شهر دعوت کرد با کوتاه کردن چمن خانه‌هایشان از میزان مصرف آب برای آبیاری آنها بکاهند و پاداشی نیز برای افرادی که همکاری کنند در نظر گرفته است. در همان هفته اول ۸۵۰ مالک با موافقت خود حدود ۱۴ هکتار چمن را کوتاه کردند. آنها به ازای هر متر مربع ۱۰ دلار به صاحب ملک پرداخت می کنند که برای یک خانه متوسط چند هزار دلار خواهد شد، و از بهای آب مصرفی نیز کاسته خواهد شد. لس آنجلس آب و هوای بسیار خشک و حتی کویر مانندی دارد و کمبود بارندگی در آن مشکلات کم آبی را در این شهر تشدید می کند که حتی در فصول سرد سال هم دیده می‌شود. طبق بررسی انجام شده، در صورت همکاری حتی نیمی از شهروندان، حدود ۳۰ درصد از میزان آب مصرفی شهر کاسته خواهد شد که رقم بسیار بزرگی برای همه شهرها، و بخصوص شهری با این آب و هواست.

شهر غارها

منطقه "اسکی کرمن" یک منطقه قرون وسطایی در ۶ کیلومتری شهر مانگوپا در اوکراین است. این منطقه یا دهکده بر بالای یکی از مناطق کوهستانی این ناحیه قرار گرفته است که سطح مسطحی در ارتفاعات دارند و وجود چنین کوههایی در این ناحیه عادی است. آنچه باعث شهرت این منطقه شده است، وجود بیش از ۳۰۰ غار کوچک و بزرگ در دل این کوههاست، اما این غارها طبیعی نیستند و در قرن ششم میلادی توسط انسانها ساخته شدند و افراد برای سکونت از آنها استفاده می کردند تا از شر بلایای طبیعی در امان باشند. با گذشت قرنها جمعیت این افراد زیاد شده و به صدها نفر رسید. دین و مذهب برای این مردم بسیار مهم بوده و چندین کلیسا نیز در داخل غارها ساخته بودند. هنوز هم صلیبهای یکی از آنها باقی است اما به شدت دچار فرسایش شده است. تعداد زیاد غارهای مسکونی باعث شده است که این شهر به شهر غارها معروف شود. اکثر خانه‌ها در دل کوه حفر شده‌اند اما بسیاری هم در داخل صخره‌های بزرگ بیرون کوه‌ها ساخته شده‌اند و به شکل یک خانه مجزا هستند. این شهر تا زمان آمدن مغولها در قرن سیزدهم نیز همچنان مسکونی بودند. به دلیل شکل زمینهای کوهستانی، دسترسی به شهر بسیار مشکل بود و یکی از آخرین نقاطی بود که مورد هجوم مغول‌ها قرار می گرفت. مدتی بعد از متروکه شدن غارها، عده‌ای از افراد روستاهای مجاور از آنها برای اهداف تجاری استفاده کردند. امروزه "شهر غارها" یکی از مقاصد جذاب برای سفرهای یک روزه علاقه‌مندان و توریستها و از مناطق استراحت برای تیمهای کوهنوردی است.



خودروهای سرعت الکتریکی



خودروهای الکتریک محصولات تازه‌ای نیستند، اما حضور یک خودروی فرمول یک در این دسته بسیار هیجان‌انگیز است! شرکت "درایسون" که از شرکتهای برتر تولید خودروهای الکتریک است توانست با مدل جدید خود به نام "Lola B۱۶" جایگاه خود را بار دیگر ثابت کند. این مدل که از سری خودروهای فرمول یک است، توانست با رسیدن به سرعت ۳۲۸ کیلومتر در ساعت سریعترین خودروی الکتریک جهان شود و رکورد قبلی سرعت ۲۸۱ کیلومتر در ساعت را که سالها در اختیار شرکت "BBGE" بود، بشکند. البته معیارهای گوناگونی نیز برای رسیدن به این رکورد لازم است، به عنوان مثال وزن خودرو نباید از ۱۰۰۰ کیلوگرم بیشتر باشد. موتور خارق العاده این خودرو با قدرت ۸۵۰ اسب بخار و باتری با قدرت ۲۰ کیلووات ساعت نه تنها آن را سریعترین خودروی الکتریک جهان کرده است، بلکه Lola B۱۶ اولین خودروی فرمول یک است که از سیستم شارژ بی‌سیم نیز بهره می‌برد. این اولین رکوردشکنی شرکت درایسون نیست. سال گذشته نیز خودروی تولیدی این شرکت توانست کمترین زمان را برای طی کردن مسیر در فستیول سرعت "گودوود" به‌دست آورد. همچنین در آزمایش طی کردن مسیر مستقیم ۱۶۰۰ متری، بیشتر از هر خودروی الکتریک دیگری شتاب می گیرد.

هرگز مخلوقی که برای کبوتر شدن آفریده شده، کرم نمی شود.
●ویکتور هوگو

خاطرات روزنامه‌نگار

جای منشی صحنه خالی بود!



از: سیروس گنجوی

ردپای خاطره

زمانی که خبرنگار هنری مجله بودم، یک روز برای دیدن دوست قدیمی‌ام "ساموئل خاچیکیان" فقید ـ که از کارگردانان خوب کشورمان بود و فیلم "عقابها" یش رکورد فروش را در تاریخ سینمای ایران شکست ـ رفته بودم به یک استودیوی فیلمبرداری که او در آنجا سرگرم ساختن فیلم جدیدش بود. همه او را "ساموِل" صدا می‌زدند!

همین که قدم به سالن خارجی استودیو گذاشتم، ناگهان در استودیو باز شد و زنده یاد "هوشنگ مرادی" که از بازیگران مکمل آن زمان بود و من و او، از دوران دبستان، یکدیگر را می‌شناختیم و بچه محل بودیم، وارد سالن شد. با اشتیاق به طرفش دویدم تا این دوست قدیمی را در آغوش بگیرم. اما در همان یکی دو قدم اول، زدم روی ترمز و او هم همین کار را کرد و سینه به سینه هم ایستادیم! متوجه شدم که از قسمت راست پیشانی "هوشنگ" خون جاری است. او خنده‌ای کرد و گفت:

ـ سیروس، نزدیک نیا، وگرنه خونی‌ات می کنم!

بانگرانی پرسیدم: "پسر، این چه قیافه‌ای است! چرا پیشانی‌ات زخمی شده؟"

او باز هم خندید و گفت:

ـ دارم فیلم بازی می کنم. مثلاً تصادف کرده‌ام و پیشانی‌ام به این روز افتاده!

تازه فهمیدم موضوع از چه قرار است. خداییش او را خیلی خوب گریم کرده بودند به طوری که نمی شد فهمید خون واقعی نیست!

به "ساموِل" گفتم:

ـ دوستِ ما را چرا به این روز انداختی؟

او گفت:

ـ امروز، صحنه تصادف را می گرفتیم، ماشین به او زده، مجبور بودیم او را گریم کنیم.

جای شکرش باقی بود که همه اینها فیلم بود!

در حدود یک هفته بعد، دوباره به همان استودیو رفتم. از عجایب روزگار اینکه دوباره همان صحنه تکرار شد!! "هوشنگ مرادی" را دیدم که از پیشانی‌اش خون جاری بود. اما این دفعه طرف چپ پیشانی‌اش زخمی شده بود. به شوخی گفتم:

ـ پسر، هر دفعه که تصادفاً تو را می بینم باید تصادفی باشی؟! انگار جز این نقشی نداری!

همان موقع "ساموِل" آمد. به او گفتم:

ـ فیلم شما چقدر صحنه تصادف دارد! مثل اینکه این دوست سر به هوای ما، همه‌اش در حال تصادف است!

اما او گفت:

ـ نه، در سناریو فقط یک مورد تصادف وجود دارد. این، همان تصادف قبلی است، منتها یکی دو "شات" آن خوب نشده بود که دوباره گرفتیم.

گفتم: اما تا آنجا که یادم هست، دفعه قبل، سمت راست پیشانی‌اش زخمی بود!

"ساموِل" با تعجب، ولبی که همیشه می خندید گفت:

ـ راست میگی؟ اما گمان نکنم!



از راست: ساموئل خاچیکیان، آرمان، سیروس گنجوی

وقتی متوجه اصرار من شد، گفت:

ـ راستش مطمئن نیستم. آنقدر سرمان شلوغ است که گاهی اسم خودم را هم فراموش می کنم! در این صورت، باید فیلم را بازبینی کنیم!

پس از بازبینی فیلم، معلوم شد که حق با من است و "ساموِل" از این بابت، کلی از من تشکر کرد.

تمامی این اشکالات ـ که من تنها به یک نمونه آن اشاره کردم ـ از آنجا ناشی می شد که در آن زمان، اصلاً فردی به نام "منشی صحنه" وجود خارجی نداشت که به این جزییات توجه کند. همه کارها را باید کارگردان بیچاره به تنهایی انجام می داد!

بعدها کم کم پای منشی صحنه ـ یعنی این خدمتگزار ارزنده ـ به محافل فیلمبرداری باز شد.

منشی گری صحنه که تا آن زمان از دیدگاه خیلی‌ها، یک کار لوکس و اضافی به شمار می‌رفت، حضور خود را به عنوان یک عامل موثر پشت پرده به منصه ظهور رساند. در تهیه یک فیلم سینمایی، منشی صحنه وظایف مهمی بر عهده دارد که در این مجال، بد نیست فهرست وار، فقط به چند نمونه آن اشاره کنم:

به طور کلی، منشی گری صحنه یک شغل زنانه است و از این رو، زنها همیشه شانس بیشتری دارند. شاید به این سبب زنها را انتخاب می کنند که معمولاً خانمها دقیق‌تر و موشکاف‌تر از آقایان هستند!

در سینمای آمریکا و فرانسه، او را "منشی سناریو" یا دختر "فیلمنامه" "scriptgirl"می نامند. او جزییات صحنه را ضبط می کند و موظف است وضعیت تمامی اجزاء صحنه را به منظور حفظ تداوم بین "نما"ها در نظر داشته باشد. او جزییات هر "نما" را یادداشت می کند. از مکان جایگیری هنرپیشه گرفته تا وضع نشستن او، جزییات لباس، آرایش مو و مشخصات گریم (که در بالا دیدیم عدم حضور "منشی صحنه" نزدیک بود چه افتضاحی به بار آورد!) و حتی طول خاکستر سیگار بازیگر، مقدار نوشیدنی در لیوان، محل اشیایی که در صحنه وجود دارد و نظایر آن را یادداشت می کند تا اگر اشتباهی رخ داده باشد متوجه شود. او باید مراقب باشد که در "نما" یا نماهای بعدی که ظاهراً و از نظر زمان فیلم، دنباله همین "نما" است، ولی در عمل و در حین فیلمبرداری امکان دارد فاصله زمانی زیادی بین آنها افتاده باشد، این جزییات با هم جور باشند و صحنه‌ها از هر لحاظ با یکدیگر تداوم داشته باشند.

امروزه، هر چند فناوری جدید، کارها را برای سینماگران آسان کرده، اما در پایان هر فیلم، بجز "منشی صحنه" نام یک لشکر آدم، به عنوان سازندگان یک فیلم نه چندان جذاب فارسی، بر روی پرده ردیف می‌شود!

من باب شوخی عرض می کنیم که اگر رویشان می شد یک دوجین اسامی دیگر به این فهرست بلندبالا اضافه می کردند. مانند: طراح لباس، دستیار طراح، انتخاب رنگ، دوزنده لباس، دستیار دوزنده، انتخاب دکمه لباس، اتوزننده لباس، پوشاننده لباس، ناظر کیفی و...

در مقایسه با قبل، با یک حساب سرانگشتی می توان دریافت که فیلمسازان قدیمی این آب و خاک، با چه خونِ دلی فیلم می‌ساختند! فقط مانده بود که غذای پرسنل را هم، کارگردان نگونبخت طبخ کند!! ■

کریم ملکی

پیرمردی که قبر خودش را کند



پیرمردی در شهرستان گچساران از توابع استان کهگیلویه، قبر خودش را کند.

این پیرمرد که "**ظفر غریب زاده**" نام دارد و ۷۸ ساله ساکن روستای پادوک از توابع شهرستان گچساران است، چندی پیش به همراه چند نفر از اهالی روستا به قبرستان روستایشان رفتند و اقدام به حفاری و آماده کردن قبر خودش کرد! این پیرمرد در مورد حرکت عجیبش گفت: یک مرتبه این حس به من دست داد و تصمیم به این کار گرفتم و دوست داشتم قبرم را با دستان خودم و تا زنده هستم مهیا کنم چون مرگ حق است و همگی باید روزی این دنیا را ترک کنیم. وی دارای همسر، پنج دختر و ۲ پسر است که در روستا به کار کشاورزی مشغولند. وی در پایان گفته، من هیچ آرزوی دیگری ندارم، چرا که به زیارت مکه، کربلا و مرقد مطهر حضرت زینب(س) رفته‌ام و از این بابت خوشحالم و آرزوی سلامتی تمام مردم کشورمان را دارم.

همیشه دزدها برمی‌گردند؟!

چهار مرد تبهکار که آخر هفته‌ها برای سرقت به تهران می‌آمدند، وقتی موفق به رمزگشایی گاوصندوق‌ها نمی‌شدند، گاوصندوق‌ها را همراه خود می‌بردند.

آنها در برخی سرقت‌ها روی آینه خانه مالباختگان با ماژیک می‌نوشتند ما باز هم برمی‌گردیم منتظرمان باشید! چندی پیش زن میانسالی در تماس با پلیس گفت: شب گذشته به خانه یکی از دوستانم رفته بودم و فردای آن روز وقتی برگشتم متوجه سرقت گاوصندوق خانه‌ام شدم، داخل آن هم حدود یک میلیارد تومان برلیان و جواهرات متعلق به فرزندانم بود که در خارج از کشور زندگی می‌کنند و طلا و جواهرتشان نزد من بود. کارآگاهان پس از بررسی خانه مورد نظر پی بردند دزدان حرفه‌ای با اطمینان از خالی بودن خانه و پس از شکستن قفل در ورودی وارد خانه ویلایی شده و سرقت را به راحتی انجام داده‌اند. در حالی که بررسی‌ها برای دستگیری عاملان سرقت میلیاردی آغاز شده بود، شکایتی مشابه به پلیس رسید، اما این بار مرد میانسال بود که پس از بردن گاوصندوق با ماژیک روی آینه خانه نوشته بودند ما باز هم برمی‌گردیم، منتظرمان باشید! بنابراین با اعلام چند شکایت مشابه به کار آگاهان پس از بازبینی دوربین‌های مداربسته اطراف یکی از خانه‌های ویلایی، موفق به کشف تصاویر متهمان فراری شدند و با به دست آوردن این سرنخ با بررسی از آلبوم متهمان و باردیابی‌های گسترده پلیسی موفق شدند همگی آنها را دستگیر کنند. آنها در بازجویی‌ها گفتند ما چهار بچه محل سابقه‌دار هستیم که روزهای پایان هفته از شهرستان راهی تهران شده و پس از پرسه زنی در خیابان‌های شمال شهر و شناسایی خانه‌های ویلایی خالی از سکنه، نقشه سرقت‌هایمان را اجرا می‌کردیم و اگر می‌توانستیم در گاوصندوق‌ها را باز کنیم که هیچ، اما اگر موفق نمی‌شدیم، گاوصندوق را به مخفیگاهمان برده و در آنجا قفلش را می‌شکستیم. در بعضی از سرقت‌ها برای اینکه هیجان را بیشتر کنیم با ماژیک روی آینه خانه‌ها می‌نوشتیم، دوباره برمی‌گردیم! با اعترافات متهمان بازپرس دادسرای مبارزه با سرقت دستور تحقیقات ویژه از متهمان را صادر کرد.



مرگ در آغوش بابانوئل



پسربچه مبتلا به بیماری لاعلاج، بعد از رسیدن به آرزویش که دیدن بابانوئل بود، در آغوش او جان داد.

"اریک اشمیت" ۶۰ ساله که چندین سال است در نقش بابانوئل به خیابان‌ها می‌رود و دل کودکان را شاد می‌کند، چند روز قبل از کریسمس امسال برای دیدن کودکی به بیمارستان رفت و همه این اتفاقات زمانی رخ داد که پرستاران بیمارستانی در "تنسی" آمریکا با اشمیت تماس گرفتند و به او گفتند، بچه ۵ ساله‌ای که در شرایط وخیمی قرار دارد دوست دارد، بابانوئل را ببیند. اشمیت هم با شنیدن این ماجرا بلافاصله لباسهایش را پوشید و خیلی زود خودش را به بیمارستان مورد نظر رساند و والدین کودک بیمار، به محض مشاهده بابانوئل مهربان هدیه‌ای به او دادند، تا از طرف بابانوئل به فرزندشان هدیه شود و سپس "اشمیت" بالای سر پسربچه رفت و او را در آغوش گرفت و چند کلمه‌ای با هم صحبت کردند و در پایان پسرک با لبانی خندان به بابانوئل گفت: آیا بابانوئل می‌تواند کاری کند که من خوب شوم؟! اما قبل از اینکه جوابی از طرف بابانوئل بشنود، در آغوش او جان سپرد!

قابل توجه کسانی که معتاد هستند!

پسر جوانی با تلاش فراوان، سرانجام والدین معتادش را ترک داد و آنها را به دانشگاه فرستاد و در ادامه عکس فارغ‌التحصیلی پدر و مادرش را در صفحات مجازی منتشر کرد!



این زن و شوهر معتاد که در "**چارلز کوله**" و همسرش "**رنات**" نام دارند، سالها گرفتار مواد مخدر بودند و اعتیاد آنها به قدری شدید بود که از زندگی سه فرزندشان غافل مانده و آنها را به حال خودشان رها کرده بودند. در این میان فرزندانشان به رهبری برادر بزرگتر، علاوه بر اینکه مخارج زندگیشان را تامین می‌کردند، تلاشی هم برای نجات والدینشان کردند و این تلاشها بالاخره نتیجه داد و پسر بزرگ خانواده به خبرنگاران گفت: من به پدر و مادرم افتخار می‌کنم که پس از سالها اعتیاد به تصمیم و تلاش فرزندانشان برای ترک اعتیادشان احترام گذاشتند و حرفهای ما را مو به مو انجام دادند. آنها سالها به جز مواد هیچ چیزی را نمی‌دیدند. اما با اراده قوی در این راه قدم گذاشتند و در پی رهایی از اعتیاد روانه مدرسه و بعد هم دانشگاه شدند. او ادامه داد: حال که تصویر آنها را در لباس فارغ‌التحصیلی از دانشگاه "**ساکرامونتوی**" آمریکا می‌بینم، احساس غرور کرده و به آنها افتخار می‌کنم. ضمن اینکه پدر و مادر عزیزم تصمیم دارند تحصیلاتشان را تا مقطع دکتری و حتی بالاتر نیز ادامه دهند و الگویی برای میلیونها معتاد در دنیا باشند.

به من بگو قبل از آمدن به این دنیا کجا بودی؟ تا بگویم بعد از مرگ کجا می‌روی.
● شوپنهاور

مصطفی گلیاری

سلسله پهلوی

آخرین شاه ایران و مارکسیست‌ها

هفته‌ی پیش با تلقی شاه و شهبانو از تمدن بزرگ آشنا شدید. کمی هم خاطره از دانشگاه تعریف کردم. از خاطرات فرح هم پاراگرافهایی نوشتم و دیدید که دوران تحصیل چه اثرهایی روی او گذاشته بود. لیلی امیرارجمند را هم شناختید که به گفته خودش پولیندری بود. خاطرات مادر شاه را هم دیدید که از فرح و لیلی امیرارجمند به بدی یاد کرده و گفته فاسد بودند. ارنست پرون را هم شناختید که آخرش معلوم نشد جاسوس بود یا رفیق شاه. کسی درباره او چیز زیادی ننوشته.

اشتباه شاه

قرار است در این قسمت و قسمت بعدی بررسی کنیم ببینیم انقلاب اسلامی سال ۵۷ کار کی بود. در این مسیر سفری هم به اواخر دهه ۴۰ و اوایل دهه ۵۰ می کنیم.

شاه معتقد بود "انگلیسی‌ها همراه شرکتهای نفتی و روحانیون مرتجع به تلافی اقتداری که در اوپک داشت و به تلافی دفاعی که از فلسطین می کرد، انقلاب سال ۵۷ را طراحی کردند." خودِ فلسطینی‌ها و حتی دولت اسرائیل از شنیدن این حرف متعجب شدند زیرا شاه هرگز از فلسطین حمایت نکرده بود و این را همه می‌دانستند. شاه ادعا کرده که سازمان سیا و سازمان ام.آی.ایکس (سازمان اطلاعات و امنیت خارجی بریتانیا) انقلاب ۵۷ را طراحی و راه‌اندازی کردند. او گفته: "چه کسی پول تظاهراتی را داده که شرکت کنند گانش زلف سیاه و بلند داشته‌اند این هیبت به‌ندرت در ایران دیده می‌شود." شاید منظورش این باشد که در ایران کسی موی سیاه و بلند نداشته بنابراین تظاهر کنندگان از ساکنان ایران نبودند!! برخی منابع کلمه بلند را بلوند نوشته‌اند. سیاه و بلوند باشد یا سیاه و بلند، نتیجه گیری شاه منطقی نیست زیرا آن روزها موی بلند مد بود. شاه معتقد بود دولت تاچر و کارتر که اولی نخست‌وزیر وقت انگلستان و دومی رئیس جمهور آن وقتِ آمریکا بود، "دسیسه چیدند و شاه را برداشتند و حکومت ایران را به روحانیون دادند." این هم غیر منطقی است زیرا همینکه شاه رفت و امام(ره) آمد، دولتهای انگلیس و آمریکا علیه ایران دسیسه‌ها چیدند. هنوز هم دارند می‌چینند که حصر اقتصادی یکی از آنهاست.

کمی تحلیل

برخی‌ها معتقدند "شاه ارتشی نیرومند داشت و در منطقه حرف اول را می‌زد. همان‌ها معتقدند جمهوری اسلامی بسی ضعیف است." این می‌شود مقدمه صغری کبرایی که می‌خواهم بچینم: اگر آمریکا و انگلیس در عرض چند ماه توانستند شاه را بردارند، چطور است که از سال ۵۷ تا حالا که سال ۹۵ است، آمریکا و انگلیس دارند زور می‌زنند جمهوری اسلامی را ساقط کنند و نتوانسته‌اند؟

چون شاه فکر می کرد تظاهرات مردم زیر سر آمریکا و انگلیس است، به جای اینکه نگاه کند ببیند کجای کارش می‌لنگد که مردم شورش کرده‌اند، ریشه این انقلاب را در آمریکا و انگلیس جست‌وجو می کرد. یعنی ریشه‌های داخلی را ول کرده بود و چسبیده بود به ریشه‌های خارجی. علت این نتیجه‌گیری شاه به زمانی برمی گشت که انگلیس پدرش را برداشت و تبعیدش کرد. همچنین به‌دورانی ربط دارد که آمریکا با هزینه‌ای ناچیز تظاهرات راه انداخت و پرچم مصدق و حزب توده را پایین کشید و شاه را که از ایران گریخته بود، برگرداند و تاجش را به او پس داد. و نتیجه گرفت حالا هم خارجی‌ها در ایران تظاهرات راه انداخته‌اند!

شاه همه مخالفانش را بازیچه خارجی‌ها می دانست مخصوصاً معتقد بود آنها عوامل شرکتهای بزرگ نفتی هستند. وقتی که موج تظاهرات بالا گرفت، باز هم به جای اینکه ریشه اعتراض‌های مردم را در داخل ایران پیدا کند، به گروهی از رجال دستور داد بروند و با نمایندگان شرکتهای نفتی مذاکره کنند و خواسته‌های آنها را بپذیرند بلکه به مردم ایران بگویند دیگر تظاهرات نکنند! چند ماه قبل از بهمن ۵۷، بارها کوشش کرد تا ببیند آمریکا و انگلیس چه خواسته‌ای دارند و آنها را به خواسته‌هایشان برسانند بلکه دست از سر او بردارند. شاه دو نفر از رجال را به نام احمد قریشی و همایون صنعتی‌زاده که معتقد بود از معتمدان آمریکا و انگلیس هستند، به دربار احضار کرد و پرسید: "این آمریکا و انگلیس از ما چه می‌خواهند؟"

شاه درباره مردمی که تظاهرات می کردند، بارها گفته بود "اینها مشتی مارکسیست و تروریست و دیوانه و جانی هستند." و جالب است که اصلاً به این فکر نمی کرد که داستان تظاهرات مردم، به خاطر اعتقادات شرعی و عرفی آنهاست. یعنی همان فسادی که هفته پیش به آن اشاره کردم. من زندان اوین را قبل از انقلاب درک کرده‌ام. در یکی از شانزده آذرها که روز دانشجو بود، بازداشت و در اوین زندانی شدم. بازجویی آنها این بود: "مارکس و انگلس رو می‌شناسی؟ هگل خوندی؟" و وقتی که پس از ده روز انفرادی به بند منتقل شدم، یک گروه دانشجو دیدم که بیشترشان همان بچه‌هایی بودند که فعالیتهای اسلامی می کردند. از بچه‌های چپی (مارکسیست) تقریباً خبری نبود اگر هم بود، از مذهبی‌ها خط مبارزاتی می گرفتند. برای این حرفم سند دارم که در همین شماره آن را رو می کنم.

انگار واقعاً شاه فکر می کرد حکومتش را چپی‌هایی به خطر انداخته‌اند که زرخرید آمریکا و انگلیس هستند در حالیکه این اصلاً منطقی نیست زیرا چپی‌های ایران از شوروی فرمان می‌گرفتند شوروی هم که با آمریکا و انگلیس کارد و پنیر بود. مارکسیسم و سوسیالیسم از اسمش پیداست که با کاپیتالیسم (سرمایه‌داری) دشمن خونی است آن‌وقت نمی‌دانم چرا شاه فکر می کرد که این دو دشمن خونی با هم دوست شده‌اند تا او را از میان بردارند. شاید این تصور به دلیل ماجرای سیاهکل و حادثه گروگانگیری خاندان سلطنتی در او شکل گرفته بود:

سیاهکل

در دو ماجرایی که برای شما تعریف خواهم کرد، گروهی به نام چریکهای فدایی خلق که پرچم داس و چکش و ستاره سرخ داشتند، یعنی مارکسیست بودند، دو عملیات چریکی طراحی کرده بودند. در عملیات اول که سال ۱۳۴۹ انجام شد، قرار بود در جنگل سیاهکل که در گیلان است عملیات چریکی وسیعی انجام شود. در دومی که قرار بود سال ۵۱ انجام شود، می‌خواستند ولیعهد را گروگان بگیرند و شاه را مجبور کنند تعدادی از زندانیان سیاسی را آزاد کند.

چریکهای فدایی خلق در ماجرای سیاهکل می‌خواستند به پاسگاه سیاهکل حمله کنند. این افراد که هسته اصلی آنها را دانشجویان دانشگاه تهران تشکیل می‌داد، نتیجه گرفته بودند که شیوه مسالمت آمیز جبهه ملی و حزب توده برای مبارزه با حکومت موفقیت آمیز نیست و باید جنگ مسلحانه چریکی راه بیندازند. آنها با الهام از مبارزات چین و ویتنام و کوبا و الجزایر و با الهام از تعالیم مائو و جیاب و چه گوارا و فانون تصمیم گرفتند گروههای کوچک چریکی ایجاد کنند. شعارشان این بود:

"**تنها راهِ رهایی / جنگ مسلحانه**" رهبری

فداییان خلق در عملیات سیاهکل به عهده علی اکبر صفایی فراهانی و حمید اشرف بود. آنها پس از بررسی‌هایی جنگل سیاهکل را انتخاب کردند زیرا به دلیل انبوه بودن درختها، ارتش شاه نمی توانست با تانک و مسلسل‌های سنگینی که روی جیپ سوار می‌شد، به جنگل بیاید. ضمناً جنگلهای گیلان یادآور میرزا کوچک خان جنگلی بود، برای هدف آنها نتایج تبلیغی داشت.

چریکها چهارده نفر بودند ولی قبل از شروع عملیات یکی از آنها به نام "هادی بنده خدا لنگرودی" لو رفت و دستگیر شد. بقیه گروه که نگران بودند بنده خدا لنگرودی زیر شکنجه تاب نیاورد و عملیات را لو بدهد، در شامگاه ۱۹ بهمن ۴۹ سیزده چریک که تفنگ و مسلسل سبک و نارنجک داشتند، به پاسگاه حمله کردند. شاه بعد از شنیدن این خبر به برادرش مأموریت داد با ارتشی مجهز به کماندوها، افراد شهربانی و هلی کوپتر به سیاهکل حمله کند. در این جنگ و گریز دو کوماندو و دو چریک کشته شدند. یازده چریک باقی مانده هم اسیر شدند. یکی از آنها زیر شکنجه کشته شد، ده نفر را هم تیرباران کردند.

اثر سیاهکل

قیام سیاهکل کوچک بود اما به گفته "یان ریشار" و "نیکی کدی" در تاریخ معاصر ایران (تا آن زمان) نخستین حرکت مسلحانه با اهداف سیاسی است.

پس از این ماجرا ۵۱ دانشجو که ربطی به سیاهکل نداشتند، دستگیر شدند و دانشگاههای تهران را یک هفته تعطیل کردند. این واقعه بر هنر معاصر پیشرو هم اثرهایی گذاشت. دکتر کدکنی معتقد است شعر معاصر ایران تغییراتی کرد و از آن با نام دوره سیاهکل یاد می کند. بیژن جزنی در زندان عشرت آباد تابلویی با سبک کوبیسم کشید و آن را سیاهکل نامید. او بعداً تیرباران شد. مسعود کیمیایی فیلم گوزن‌ها را با الهام از ماجرای سیاهکل ساخت و گفته شده که منظورش از گوزن‌ها، همان چریکهایی بودند که در جنگل گرفتار شدند. فرهادِ مهرادِ خواننده معتقد است شهیار قنبری ترانه جمعه را به یاد روز جمعه نوزده فروردین ۴۹ سرود که روز قیام سیاهکل است. ترانه گنجیشکک اشی مشی هم که شهیار قنبری آن را سروده و اسفندیار منفردزاده رویش آهنگ گذاشته و فرهاد مهراد آن را برای فیلم گوزن‌ها خوانده، بین دانشجویان و سیاسی‌ها ترانه‌ای بود برای سیاهکل. فرهاد در گفت‌وگویی که بی.بی.سی با او کرده، ارتباط این ترانه را با سیاهکل رد نکرد. برخی معتقدند گوزن‌های کیمیایی به معنی گوزن که جانوری است گیاهخوار نیست و به معنی "پهلوان زن" هاست زیرا گَو یعنی پهلوان پس اسم این فیلم را باید گَوَزن‌ها تلفظ کنیم نه گوزن‌ها. در حالیکه فرهاد که خواننده ترانه این فیلم است، در آن


خسرو گلسرخی در دادگاه

مصاحبه آن را گَوَزن‌ها تلفظ کرده و بالاتر از فرهاد، خود کیمیایی در مصاحبه‌هایش اسم فیلمش را گَوَزن‌ها تلفظ کرده. از اینکه نگذریم، ترانه جنگل سروده ایرج جنتی عطایی و آهنگسازی بابک بیات و صدای داریوش اقبالی هم به یاد سیاهکل ساخته شده. سیاهکل روی چپی‌ها اثری انقلابی گذاشت و در خلوت خود از آن یاد می کردند ولی روی مردم اثری نگذاشت چون تبلیغات رژیم، آنها را مشتی یاغی و خرابکار و ضد خدا معرفی کرد.

گروگانگیری

دومین عملیات چریکی گروگانگیری ولیعهد بود که لو رفت و خسرو گلسرخی و کرامت‌ا... دانشیان و چند نفر دیگر باز داشت شدند. خسرو گلسرخی شاعر و روزنامه نگار بود. کرامت‌ا... دانشیان هم همان است که شعر بهاران خجسته باد را در زندان سروده. گلسرخی معتقد بود برخی از هنرمندانی که از فرنگ برگشته‌اند، "سوداگران هنر و عروسکهای کوکی هستند" او می گفت "باید در بندِ معماری شعر باشیم."

کمی پس از سیاهکل، هسته جنبش چریکی دیگری شکل گرفت. سازمان چریکهای فدایی خلق که با حرکت سیاهکلش توانسته بود نظر بسیاری از سوسیالیست‌های ایران را جلب کند، عملیات جدیدی را مطرح کرد. گلسرخی و دانشیان دو چهره مرکزی این سازمان بودند. این دو و ده نفر دیگر به اتهام کوشش برای ربودن ولیعهد بازداشت شدند. آنها را نویسنده‌ای به نام امیرحسین فطانت لو داد.


فطانت که دانشیان را لو داد

خودِ فطانت از سیاسی‌ها بود، دو سال هم حبس کشیده بود. پس از آزادی، باید به ساواک می‌رفت تا به او اجازه بدهند به دانشگاه برگردد. فطانت بعداً در کتاب "یک فنجای چای بی‌موقع" اقرار کرد وقتی که با مأمور ساواک کلنجار می‌رفته تا مجوز دانشگاهش را بگیرد، پس جنگ و جدال درونی زیادی که با خودش کرد، به آن مأمور خبر می‌دهد که از کرامت دانشیان شنیدم که قرار است ولیعهد را در جشنواره سینمای کودک بدزدند تا شاه زندانیان سیاسی را آزاد کند. فطانت در کتابش نوشته "کرامت بالاخره دستگیر می‌شد چه من می گفتم چه نمی گفتم ولی فکر نمی کردم اعدام شوند چون ساواک به من اطمینان داده بود که بین شش ماه تا دو سال زندانی می‌شوند."

پس از دستگیری این دوازده نفر، در اواخر ۱۳۵۲ آنها را در دادگاه نظامی علنی محاکمه کردند و از تلویزیون ملی هم پخش زنده داشت. ده نفر از آن دوازده نفر به تدریج از شاه طلب بخشش کردند و بخشیده شدند اما گلسرخی و دانشیان حتی پس از شکنجه شدید، نه اسرار سازمان را لو دادند نه طلب عفو و ملوکانه کردند. گلسرخی که می‌دانست محاکمه او از تلویزیون پخش می‌شود، به جای اینکه از خودش دفاع کند، رژیم پهلوی را تقبیح و محاکمه کرد. قاضی به او گفت از خودت دفاع کن. گفت "من از خلقم دفاع می کنم." حرفهای گلسرخی در دادگاه همان مدرکی است که وعده دادم: حتی گلسرخی هم که اصل مارکسیست‌های ایران بود، می گوید راه مبارزه و تشخیص حق و باطل را از اسلام آموخته: "من که یک مارکسیست لنینیست هستم، برای نخستین بار عدالت اجتماعی را در مکتب اسلام جستم و آنگاه به سوسیالیسم رسیدم. زندگی مولا حسین نمودار زندگی کنونی ماست که جان بر کف برای خلق‌های محروم میهن خود در این دادگاه محاکمه می‌شویم. حسین در اقلیت بود و یزید، بارگاه و قشون و حکومت و قدرت داشت. حسین ایستاد و شهید شد. یزید فقط گوشه‌ای از تاریخ را اشغال کرد ولی آنچه که در تداوم تاریخ تکرار شد، راه مولا حسین و پایداری او بود نه حکومت یزید. آنچه را که خلق‌ها تکرار کردند و می کنند، راه مولا حسین است. بدین گونه است که در یک جامعه مارکسیستی، اسلام حقیقی قابل توجیه است و ما نیز چنین اسلامی را که اسلام حسینی و اسلام علی است، تأیید می کنیم."

گلسرخی و دانشیان در بامداد ۲۹ بهمن تیرباران شدند.

سرود بهاران خجسته باد را حتماً شنیده‌اید: هوا دلپذیر شد گل از خاک بر دمید... دانشیان از شعری که سروده دکتر عبدا... بهزادی است، الهام گرفت و سرود بهاران خجسته باد را ساخت. اسفندیار منفردزاده هم رویش آهنگ گذاشت.

پس از ماجرای سیاهکل و ماجرای گروگانگیری نویسندگان و شاعران حق نداشتند از کلماتی مثل جنگل و گل سرخ استفاده کنند و اگر فیلمی یا شعری با این مضمون منتشر می شد، قبلش در اداره سانسور باید کلی دلیل و مدرک می‌آورد تا ثابت کند که منظورش سیاهکل و خسرو گلسرخی نیست.

حرفهای گلسرخی در دادگاه و اشاره به اینکه حتی فعالیتهای مارکسیست‌ها با الهام از تعالیم اسلامی است، باز هم شاه را متوجه نکرد که خطر اصلی زیر سر آخوندهاست نه زیر سبیل مارکسیست‌ها. شاید این کار خدا بود که چشم شاه را بسته بود و نمی توانست بفهمد کسی که ضربه کاری و نهایی را خواهد زد، روحانی است نه مارکسیست. هفته بعد به سال ۴۲ می رویم و قیام پانزده خرداد را خواهید خواند و خواهید دید باز هم شاه نفهمید مشکلاتی که دارد ریشه‌اش کجاست.

ادامه دارد

اگر زمانی دراز به اعماق نگاه کنی آنگاه اعماق هم به درون تو نظر می اندازند

• نیچه

توضیح واضحات: یکی از خوانندگان مجله اعلام کرده که "قصه امیرجوانبختی که چند شماره‌اش در اطلاعات هفتگی چاپ شده، از روی کتاب هزار و یکشب کپی شده بنابراین نباید به نام مصطفی گلیاری چاپ شود." به این دوست گرامی پیشنهاد می‌کنم یک دوره هفت جلدی هزار و یکشب، تصحیح موسی فرهنگ بخرند و از اول تا آخرش را با دقت بخوانند و هرجا دیدند من امیرجوانبختم را از رویش کپی کرده‌ام، علامت بزنند و فتوکپی آن صفحه‌ها را به مجله بفرستند تا من در همین صفحه بگویم "حق با شماست معذرت می‌خواهم." و اگر تمام هفت جلد را خواندند و جایی را پیدا نکردند که نشان بدهد امیر جوانبختم را از هزار و یکشب کپی کرده‌ام، به مجله بگویند "معذرت می‌خواهم."



قصه هفته

نویسنده: مصطفی گلیاری

من دیگر تمام شده‌ام شما تمام نشوید

این قصه زنی است سی و یک ساله با نام مستعار سهیلا که خودش در دو ساعت برایم تعریف کرد. این را هم بگویم که در ده روز گذشته سه خانم دیگر که قصه خود را برایم تعریف کردند، سرنوشت مشابهی داشتند. دختران و زنان جوان به راهنمایی نیاز دارند. والدین آنها بلد نیستند راهنمایی کنند. مربیان خوبی هم ندارند. چه کسی بهتر از اطلاعات هفتگی که راهنمای آنها شود؟ یک چایی یا نسکافه باحال برای خودتان درست کنید و لم بدهید تا سهیلا برای شما قصه بگوید:

اولین خواستگاری که برام اومد، مادرم گفت همینو بچسب که از این بهتر گیرت نمیاد. من بیست و هشت سالم بود و خودم و همه نتیجه گرفته بودیم ترشیده شدم و دیگه کسی نمیاد خواستگاریم. و خلاصه از هول حلیم افتادم تو دیگ و با مردی که بیست سال از من بزرگتر بود، وارد زندگی شدم. من پدر ندارم. دو برادر دارم که اصلاً از خودشون نپرسیدن چرا این آقا تا این سن مجرد مونده؟! برای من و خانواده‌م فقط این مهم بود که شوهر کنم. سه ماه بعد هم کارم به طلاق کشید. کلی هم سرکوفت خوردم که نتونستی شوهر تو نگه‌داری ولی به خدا قسم خیلی سعی کردم باهاش بسازم ولی غیر از اینکه کتک می‌زد، هی می‌گفت باید طلاق بگیری.

بعد از طلاق هر ماه می‌رفتم دادگاه یه سکه از مهرم رو می‌گرفتم. یه مقدار طلای سر عقد داشتم که می‌خواستم وقتی که مهرم رو کامل گرفتم، همه رو بفروشم و آرایشگاه بزنم. چهار ماه بعد از طلاق رفته بودم دادگاه برای گرفتن چهارمین سکه. تو راهرو دادگاه منتظر نوبت بودم. یه جوونی نزدیکم نشسته بود. دستش به دست یه سرباز دستبند شده بود. از من پرسید چرا اومدی دادگاه؟ گفتم واسه گرفتن مهریه. گفت: "**خاک تو سر اون مردی که زنی مثل تو رو طلاق داده. حیفش نیومد؟**" پرسیدم تو چرا اومدی دادگاه؟ گفت "یه پسری تو خیابون مزاحم دختری شد، تاب نیاوردم و با پسره دس به یقه شدم و آوردنم دادگاه. مادرم میاد برام سند میذاره آزاد میشم." بعد گفت: "من و این سرباز از صبح هیچی نخوردیم میری برامون کیک و ساندیس بگیری؟" جوون و خوش‌تیپ بود و خوب حرف می‌زد. دلم سوخت و رفتم براشون دو تا ساندویچ و نوشابه گرفتم. سی تومنم بهش دادم گفتم تا سند میذارن و آزاد میشی، بی‌پول نباشی... شماره‌شو بهم داد گفت چند روز دیگه بهش زنگ بزنم پولم رو پس بده.

هفته بعد زنگ زدم. خاموش بود. تا ده دوازده روز شماره‌شو گرفتم و خاموش بود. بی‌خیالش شدم ولی دلم نیومد بگم سرکاری بوده چون نگاهش خیلی پاک و معصوم بود. این گذشت تا سه ماه بعد خودش زنگ زد و گفت: "مدتی گوشیم خاموش بوده. از شما میسکال داشتم. امری بود؟" گفتم من همونی هستم که تو دادگاه برات ساندویچ گرفتم. خیلی خوشحال شد و به ناهار دعوتم کرد تا تلافی کنه. گفتم مگه دو تا ساندویچ چیه که بخوای تلافی کنی؟ گفت "هیچوقت اون کارت یادم نمیره. تو بدون اینکه نگاه کنی دستبند قانون به دستمه، محبت کردی. تو حتی اسم من رو هم نمی‌دونستی. من صمد هستم."

گفتم منم سهیلام. رفتیم بیرون. نخواستم خرج رو دستش بذارم. گفتم من ساندویچ می‌خوام. نگاهاش خیلی عاشقانه بود. قلبم رولر زوند. خیلی هم مهربون بود. علت طلاقم رو پرسید. گفتم شوهرم پیر بود، بداخلاق بود، کتک می‌زد... گفت "دستش بشکنه. چطور دلش اومد دختر لطیفی مثل تورو بزنه؟" و اونقدر ناراحت شد که ساندویچشو نخورد. منم از اشتها رفتم و اومدیم بیرون. یکی دو ساعت پیاده‌روی کردیم آخرش گفت عاشقت شدم کاش قبول کنی زنم بشی. گفتم از خُدامه چون منم عاشقت شدم. اگه بخوای، می‌تونی بیای خواستگاری. گفت "امشب به مادرم میگم. تو هم به مادرت بگو." از هم عکس انداختیم تا به مادرهامون نشون بدیم. اونم مثل من پدر نداشت.

مادرم تا عکس صمد رو دید، زد به تخته و گفت چه خوشگله! معطلش نکن بگو بیاد خواستگاری. پرسیدم داداشام چی؟ گفت "به اونا چه ربطی داره؟ فعلاً که قراره جفتشون برن بندر جنس بیارن. وقتی رفتن، به صمد بگو بیاد ببینمش تا بفهمم به درد می‌خوره یا نه. اگه فهمیدیم مناسبه، به برادرات هم میگیم." من خیلی خوشحال شدم و به صمد اسمس زدم که صبر کن چند روز دیگه که برادرهام میرن بندر، بیا با مادرم آشنا شو.

صمد با یه شاخه گل و یه جعبه شیرینی اومد. خیلی زود با مامان صمیمی شد طوری که بیشتر با مامان حرف می‌زد و من فقط پذیرایی می‌کردم. تو جلسه دومی که اومد خونه ما، درباره خودش حرف زد و گفت از مادرش جدا زندگی می‌کنه و توی باغی که ارث پدریه سکونت داره. مامانم ازش پرسید مگه از خونه قهر کردی؟ گفت رابطه‌م با مادرم خیلی خوبه ولی مجبور شدم به باغ برم چون عموی بزرگم قصد داشت باغ رو تصاحب کنه.

صمد دو سال از من کوچیکتر بود. مادرم بهش گفت از این نظر مشکلی نداری؟ صمد گفت ماشالا سهیلا ده سال جوونتر میزنه. مادرم گفت یه بار ازدواج کرده و تو پسری. صمد گفت من همیشه می‌گفتم با دختر ازدواج نمی‌کنم. آدم باید زنی بگیره که یه بار تجربه ازدواج داشته و پخته شده. مادرم گفت: آفرین تو خیلی عاقلی. این سهیلا هم یه زن بساز و فرمانبره... روز بعد صمد اسمس زد که شب سه تایی بریم بیرون شام. گفتم مامانم امشب خونه خواهرش دعوته. گفت "پس با هم بریم شام." از دهنم در رفت و تعارف زدم: "چرا بریم بیرون و کلی خرج کنیم؟ تو بیا اینجا من شام می‌پزم." گفت باشه به شرطی که فقط کتلت و سیب‌زمینی سرخ کرده و سالاد درست کنی... غروب اومد اما تنها نبود. یه پسری هم باهاش بود. تعجبم رو قایم کردم و خوش برخورد شدم. اومدن و مؤدبانه نشستن. صمد گفت "این امیده که با هم مثل برادریم. آوردمش تا با همسر آینده‌م آشنا شه."

از حرفش خیلی خوشحال شدم و استرسم رفت. یه خورده بعد سیگار روشن کردن. رفتم براشون زیرسیگاری بیارم. وقتی برگشتم دیدم توی سه تا لیوان مشروب ریخته. به روی خودم نیاوردم. اونا لیواناشون رو برداشتن. صمد گفت تو هم بردار. پرسیدم این چیه؟ گفت بخور تا بفهمی. گفتم اهلش نیستم. گفت اشکالی نداره. خودش و امید خوردن. بساط شام هم پهن بود و نم‌نم می‌خوردن. حسابی مست بودن ولی هیچ حرکت ناجوری نداشتن. آخرای بزمشون برق رفت. امید گفت رفتن برق یعنی مهمونی تموم شد و باید بریم. صمد گفت تو برو، من منتظر میشم برق بیاد بعد میام.

دوستش رفت و من از این حرف صمد فهمیدم خیلی مسؤوله. بهش گفتم لامپ گازی داریم برم روشن کنم. یهو بازومو خیلی محکم گرفت. گفتم "چقدر زور داری! دستم درد گرفت." خواستم دستم رو از دستش دربیارم. بهم احساس ترس دست داده

بود. دلشوره داشتم. گفتم "بازوم شکست ولش کن لطفاً."... یهو وحشی شد.

وقتی که رفت کف اتاق افتاده بودم و گریه می‌کردم. دلم می‌خواست بمیرم. دلم می‌خواست کاش مادرم بود. دلم می‌خواست کاش مرده بودم.

صبح قبل از اینکه مادرم بیاد، اوضاع رو مرتب کردم و تصمیم گرفتم از اتفاق شوم دیشب هیچی بهش نگم. لازم نبود ناراحتش کنم مخصوصاً که از صمد بُت ساخته بود و اگه می‌فهمید دیشب چکار کرده، معلوم نبود چه واکنشی نشون می‌داد. عصر صمد بهم اسمس زد: "من خواب دیدم یا واقعاً تو رو اذیت کردم؟" جواب ندادم. این اسمس رو ده بار برام تکرار کرد. براش نوشتم: "تو همونی هستی که شوهر سابق منو نفرین می‌کردی که چرا منو می‌زد؟ باز صد رحمت به اون که فقط می‌زد. تو غیر از اینکه دست بزن داری، متجاوز هم هستی." جواب داد: "پس خواب ندیدم. واقعیت بوده و تو رو اذیت کردم. یا منو ببخش یا ایشالا بمیرم." گفتم "خدا نکنه اما تو رو نمی‌بخشم." گفت: "تو رو خدا از ماجرای دیشب چیزی به مادرت نگو."... نمی‌دانم چرا، اما به مادرم هم هیچی نگفتم. از چند روز بعد حس کردم صمد یه خورده عوض شده. دیگه از خواستگاری حرف نمی‌زد. رفت و آمدشو کم کرد ولی با پیامک با هم در ارتباط بودیم. می‌گفت براش مشکلی پیش اومده. هر چی می‌پرسیدم چیه، توضیح نمی‌داد ولی حدس زدم مشکلات مالی داره. سه تا از سکه‌هامو بهش دادم. خیلی خوشحال شد و گفت وقتی از بحران خارج شد، دو برابر پس میده. قول هم داد بعد از این بحران، خواستگاری رو پیگیری کنه. من هم به مادرم گفتم صمد برای یه معامله رفته تهرون و معلوم نیست کی بیاد. از اون به بعد صمد تند تند از من پول می‌خواست. هر چی مهریه گرفته بودم، دادم بهش. طلاهای سر عقد رو هم براش فروختم. واسه همه‌شون بهم رسید داد و امضا کرد و انگشت زد.

برادرهام از سفر برگشته بودن و دیگه نمی‌شد صمد بیاد خونه ما. مادرم می‌خواست جریان خواستگاری رو بهشون بگه ولی چون صمد گفته بود فعلاً معلوم نیست کی از بحران بیاد بیرون، از مادرم خواستم صبر کنه. از اون طرف صمد می‌گفت دلش برام تنگ شده و می‌خواد منو ببینه. ما البته با هم قرار میذاشتیم و توی پارک یا سفره خونه همدیگه رو می‌دیدیم منظور صمد این بود که با خیال راحت بشینیم تو خونه و دلشوره گشت ارشاد و مأمور نداشته باشیم. پیشنهاد کرد بریم باغ محل زندگیش. گفتم داداشام نمیذارن. گفت مگه مجبوری بهشون بگی کجا میری؟ سرشونو بکوب طاق طویله و بیا. گفتم باید صبر کنم ببینم کی فرصت میشه.

فرداش بهش زنگ زدم گفتم آدرس بده بیام. باغشون خارج از شهر بود. صبح به داداشام گفتم تو آرایشگاه کار گیر آوردم و تا ده شب گرفتارم. چون خیلی بهم اعتماد داشتن، گفتن به سلامت. دربست گرفتم و رفتم به آدرسی که داده بود. یه باغ بود با دیوارهای گِلی. صمد اومد جلو در. سر و وضعش آشفته بود. چشماش خون خالی بود. پرسیدم طوری شده؟ با صدای کِشدار گفت سؤال نکن بیا تو. رفتم توخونه‌ای که توی باغ بود. دو تا اتاق داشت. منو برد به یکی از اتاقا که خیلی درهم و شلوغ بود. گفت بشین تا بیام. خودش به اون یکی اتاق رفت. منم پاشدم به جمع و جور کردن اتاق. بالش‌ها و پتوها رو جمع کردم، لباسا رو تا کردم. کاسه بشقابای کثیف رو گذاشتم توی سینی و خلاصه دستی به سر و گوش اتاق کشیدم. کارم که تموم شد، آهسته لای در رو باز کردم. دیدم از اون یکی اتاق صدا میاد. یواش رفتم و از سوراخ کلید نگاه کردم. چیزی ندیدم. گوشم رو به در چسبوندم. صدای صمد و یه نفر دیگه رو شنیدم. حدس زدم امید باشه. همون دوستی که اون شب آورده بود خونه ما. به خودم گفتم آشناس پس اشکالی نداره که در رو باز کنم. یه تقه کوچولو زدم و در رو باز کردم. دیدم صمد و امید و یه نفر دیگه نشستن دارن شیشه می‌زنن. زود در رو بستم رفتم اون اتاق. یه خورده بعد صمد اومد. گفت چرا سرک کشیدی؟ اخم کردم و گفتم چرا منو آوردی اینجا؟ گفت تقصیر خودته که فضولی کردی و به جایی که نباید میومدی، سرک کشیدی و چیزی دیدی که نباید می‌دیدی و ناراحت کرد. گفتم مگه تو غیرت نداری که منو آوردی شیره کش‌خونه؟ با پشت دست زد تو دهنم گفت زود باش گمشو بیرون.

اصلاً انتظار نداشتم همچین برخوردی کنه. فکر کردم شوخی می‌کنه ولی کاملاً جدی بود. منم غرورم اجازه نداد بمونم. گفتم باشه میرم ولی دیگه نه من نه تو! گفت هِرّی! و من با تحقیر از اونجا رفتم بیرون. موندم معطل حالا چطوری برگردم شهر. همه‌ش کوچه باغ بود. از هیچ ماشینی خبری نبود. یه خورده گشتم و ترسیدم. روی غرورم پا گذاشتم و برگشتم باغ و در زدم. امید در رو باز کرد. گریه‌م گرفت و گفتم می‌بینی صمد با من چکار کرد؟ دلداری داد و گفت "بیا تو. به دل نگیر گاهی صمد قاتی می‌کنه ولی اگه جوابشو ندی، خودش پشیمون میشه." با امید رفتم تو اما هنوز گریه می‌کردم. منو نوازش کرد و اشکامو پاک کرد و دیدم رفتارش یه جوریه. خودمو کشیدم کنار و گفتم برو به صمد بگو بیاد. گفت صبر کن دوستش بره بعد میاد. از دست تو خیلی ناراحته و میگه خوشم نمیاد دختر تو کارم فضولی کنه. گفتم آخه منو آورده جایی که مواد می‌زنن. گفت صمد میگه خودت اومدی. گفتم ولی صمد منو دوست داره و باید غیرتم رو بکشه. امید خندید و گفت: "شکل غیرت دیگه عوض شده. مثل اروپایی‌ها فکر کن که زن و مردشون قاتیه." گفتم ولی من ایرانی هستم و فرهنگ خودمو دارم." شالم رو از سرم کشید و گفت: "حیف این موهای خوشگل نیست که قایمش کردی؟" شال رو ازش گرفتم و زدم به سرم. کیفم رو برداشتم برم بیرون. جلو در واستاد و یهو سمتم پرید. خیلی بی‌ادب و جسور بود. هرچی جیغ کشیدم و صمد رو صدا کردم، به فریادم نرسید. خیلی مقاومت کردم. شاید به خاطر مشتی که تو جمجمه‌م کوبید، از هوش رفتم. گاهی به هوش میومدم و غیر از امید، صمد و دوستش رو هم می‌دیدم و آسمون روی سرم خراب می‌شد. خیلی طول کشید تا به هوش اومدم. از عصر هم گذشته بود. یه عالمه از موهام روی زمین ریخته بود. پوست سرم سوزن سوزن می‌شد. اونجا آینه نبود. با موبایلم از خودم عکس گرفتم. صورتم کبود بود. حالم داغونِ داغون بود. ای خدا حالا من چکار کنم؟

سر و روی خودم رو کمی مرتب کردم و خواستم برم. دیدم در قفله. چند بار فشارش دادم و با لگد بهش زدم ولی باز نشد. شدم ترس خالی و نشستم به گریه. یه ساعت بعد صدا اومد. به در کوبیدم و صمد رو صدا کردم. اومد در رو باز کرد. یا خدا خودت به دادم برس سه نفر هم همراهش بودن. به پای صمد افتادم و التماس کردم بذاره برم. خندید: "کجا؟ تازه اومدی! بذار روشنت کنم. از این به بعد می‌مونی پیشم و برام کار می‌کنی. ازت یه عالمه هم فیلم و عکس گرفتم که اگه بخوای نافرمونی کنی، همه رو میدم به داداشات... خدا با من بود انگار چون یهو همه چی به هم ریخت و چند تا سرباز مسلح از دیوار ریختن تو خونه و همه‌مون رو دستگیر کردن. من اشک می‌ریختم که اینا منو دزدیدن و به زور اذیتم کردن ولی کسی به حرفم گوش نکرد و گفتن اینا رو به قاضی بگو. تو کلانتری حاضر نشدم تلفن و آدرس خونه خودمون رو بدم. پیش قاضی هم عجز و لابه کردم که صمد و دوستاش منو اذیت کردن. قاضی گفت "مگه نمیگی قبلاً صمد تو خونه خودتون اذیتت کرده؟ مگه نمیگی خودت رفتی باغ؟ مگه نمیگی وقتی باغ دیدی سه تا مرد دارن مواد می‌زنن؟ چرا رفتی؟ چرا موندی؟ پس اینکه میگی زور بوده معنی نداره." قاضی برام دو سال حبس نوشت. هیچ خبری هم به خونواده‌م ندادم گفتم بذار فکر کنن زنده نیستم.

تو زندون با مددکار حرف زدم. خیلی کمکم کرد و حبسم از دو سال به شیش ماه رسید. شاید ترحم قاضی بود که آزاد شدم چون بهداری زندون تشخیص داد که بیماری اچ.آی.وی دارم. شایدم قاضی با خودش گفت اگه یه بیمار عفونی تو زندون باشه، بقیه رو هم مبتلا می‌کنه. خلاصه آزاد شدم و با یکی از مددکارها که قبلاً چند بار با مادر و داداشام حرف زده بود، رفتیم خونه. مادرم خیلی گریه کرد. برادرهام اخم داشتن ولی چیزی نگفتن. منو قبول کردن ولی کاملاً با فاز پرهیز و دوری بودن. هنوزم با من مثل یه چیز کثیف و نجس رفتار می‌کنن. خودمم وسواس شدید گرفتم... حس می‌کنم بزودی می‌میرم و از دنیای جهنمی خودم وارد جهنم آخرت میشم. من دیگه هیچ انتخابی ندارم. از قول من که تموم شدم، به دخترا بگین نذارن تموم شن. ■

اشخاصی که به لذات شدید خو گرفته‌اند با اضطراب دنبال شادی و نشاط می‌گردند • فنلون

بقیه در صفحه ؟؟

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

جا مانده‌ام

همرهان رفتند و من از کاروان جا مانده‌ام
وای من کز کاروان رفته برجا مانده‌ام
دوستان باصفا رفتند و من در بین خلق
چون صفا و راستی، مهجور و تنها مانده‌ام
هردم از سرگشتگی چون گرد می‌پیچم به خویش
همرهان رفتند و من تنها به صحرا مانده‌ام
چار موج غم ز هر سو در میان دارد مرا
چون خسی حیران و سرگردان به دریا مانده‌ام
شکوهٔ دنیای باطل با کدامین کس کنم
من که از حق نیز بی‌کس‌تر به دنیا مانده‌ام
کور از ره مانده‌ام، دور از دلیل افتاده‌ام
دردمند خسته‌ام دور از مسیحا مانده‌ام

امیری فیروزکوهی

نمونه شعر نو

صدای آژیر

وقتی تو آینه باشی
عقربه‌ها دست و پای خود را گم می‌کنند
و ساعت شتاب دارد
برای رسیدن به پایان کائنات!
گفته بودم: دنیا تنگ است
و تاب تحمل لبخند پروانه‌ها را ندارد!
سخنم
همچون شمعی چکید
روی پایه‌های دلخوشی‌های موقت
و آسمان آتش گرفت
*
صدای آژیر می‌آید
همیشه صدای آژیر می‌آید
وقت تمام است
و چهار پایه از زیر پا سُر می‌خورد!
سوال آخر:
امروز برای نمردن
مدیون کدام جوانمردم؟

سیدحسن حسینی

۱) یلدا

در این ساحل بگو دریای من کو
جواب هی هی و هیهای من کو؟
اگر خورشید دیر آید غمی نیست
نگاهت در شب یلدای من کو؟

۲)شب یلدا

من و تو از شب یلدا نوشتیم
من و تو از غم فردا نوشتیم
من و تو از منَ و ما، از من و او
دو ـ سه خطی ز دل آیا نوشتیم؟

محمدرضا مهدیزاده

صدا

گاهی بیشتر از یک شال پشمی
یا یک پالتوی چرم
صدای نفسهای کسی
از پشت تلفن گرمت می‌کند
که می‌گوید:
منتظرم
زودتر برگرد

فلورا تاجیکی

زمستان

برای من فصلها
همیشه از چشمهای تو
شروع می‌شوند
امروز که نگاهم می‌کردی
فهمیدم
زمستان چقدر زودتر آمده است

مینا آقازاده

نیست

پرسیدی و شرحی بجز حال خرابم نیست
بیدارم و خاموش غیر از این جوابم نیست
زهری به غایت تلخ در رگ جای خون دارم
در خویش می‌پیچم گریز از پیچ و تابم نیست
فانوس سرگردان این شهرم، ولی افسوس
جانم برآمد از دهان و آفتابم نیست
تا شب هراسانم، غرورم هست و شورم نه
تا صبح بیدارم، خیالم هست و خوابم نیست
در پای خود می‌ریزم و خاموش می‌سوزم
پروای این اندوه بیرون از حسابم نیست
آن قدر نومیدم که وقت تشنگی حتی
ذوق توّهم بین دریا و سرابم نیست
پنداشتی دریای آرامم، ولی از ترس
روحم ترک برداشت و دیدی حبابم نیست

عبدالجبار کاکایی

بادها

این پردهٔ شیشه‌ای
دلی‌ست آویخته بر
پنجرهٔ نیمه باز رو به روت
هرگز ندیدی ام
بادها
همیشه از جلوی چشمت
کنارم زده‌اند

سعیده اصلاحی

یلدایی

شب که مروارید کوکب از گلو آویخته
خون صد خورشید را با تیغ افسون ریخته
برف طاقت سوز پیری را به گیسوی زمان
از سحاب تیرهٔ آه یتیمان، بیخته
آه، از این یلدا که چون لیلای شبگیسوی من
شور شیرین کامی‌ام را با جنون آمیخته
این سیه کابوس با هنگامهٔ دَم سردی‌اش
نُه فلک را از سکوت نوشخواب، انگیخته
ای نگاه گرمتاب عشق! یک دم خنده زن
خنده از لبهای سرد آسمان بگریخته
پرده پرده تیرگی راَ پاره کن با خنجری
پاره کن با خنجری کز آفتاب آویخته

حسن اسدی "شبدیز"

۱) بهانه

در عشق بهانه‌های کور آوردی
هی رفتم و تو مرا به زور آوردی
من ماندم و پیری و شب و تنهایی
دیدی چه به روزم ای غرور آوردی؟!

۲) زن

نه اهل غرور و کبر و نه من من بود
معراج قشنگ مرد از آن دامن بود
تاریخ جهان عشق ثابت کرده است
"پشت سر هر مرد موفق، زن بود"

محمد رحیمی ـ رامهرمز

گرچه...

گرچه آنقدری که می‌پنداشتی، بد نیستم
سعی کردم لایقت باشم، در این حد نیستم
راست گفتی یک جهان فرق است بین شعر و عشق
نه، به این خوبی که شعرم می‌نماید، نیستم
تازگی‌ها از نگاهت می‌شود فهمید که
لایق آن خیره ماندنهای ممتد نیستم
با زبان بی‌زبانی خوب می‌فهمانی‌ام
آنچنانی که برای عشق باید، نیستم
روزگاری من برایت... بی‌خیالش، بگذریم
آن کسی که در خیالت بود شاید نیستم
راستش دیگر از این اصرار بی‌جا خسته‌ام
عشق اگر این گونه بی‌تاثیر باشد، نیستم

منصور یال وردی ـ اصفهان

دو شعر از حسن فرازمند ـ ورامین

۱) خط فاصله

آمدم گریه کنان
همگی خندیدند
می‌روم خنده به لب
و همه می گریند
زندگی فاصلهٔ بین دو گریه‌ست، عزیز
تو ولی گریه نکن، اشک نریز

۲) یاد

روی آب افتاده
برگ خشکی آرام
می‌رود نم نم و کم کم، من هم
به همین سادگی
از یاد شما خواهم رفت

نامه‌های شما همراهان خوب و خوانندگان صمیمی رسید:

بهناز شاهمرادی ـ کرمانشاه، امیرمحمد سلمانی گروسی، لیلا میثمی ـ تهران، محمد شکیبایی لنگرودی ـ فردیس کرج، محمد کریم جوهری، معین دریایی ـ نور، محمد فرخ طلب فومنی ـ رشت، فرزاد الماسی

جوانه‌های ادبی

❋ **خانم نعیمه شاکری ـ دلیجان**

سروده‌اید:
شب مهتاب چه بیداد می کند امشب
همه خیابانها را آباد می کند امشب...
با آن که قافیه و ردیف را رعایت کرده‌اید، اما سروده شما خارج از وزن است. با حفظ کردن اشعار بزرگان بر وزن مسلط خواهید شد.

❋ **آقای شمس اکبریان ـ شهری**

درد با کلماتی چون سرد، مرد و زرد قافیه می‌شود.

❋ **آقای احمدعلی رئیسی ـ کرج**

سروده‌اید:
پنجره را
باز می کنم
و نسیم خوشبو
به اتاقم می‌آید
و من
به فردا
امیدوار می‌شوم



توصیه‌ام این است که فعلاً برای رمدتی فقط شعر معاصران را بخوانید. فرقی نمی کند، چه سنتی، چه نیمایی.

❋ **خانم مهتاب کاملی ـ اصفهان**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
خواهی که سخت و سست جهان
بر تو بگذرد
بگذر ز عهد سست و سخنهای
سخت خویش

وزن این بیت "مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات" است:
خواهی که = مفعول
سخت و سست = فاعلات
جهان بر تو = مفاعیل
بگذرد = فاعلن
بگذر ز = مفعول
عهد سست و = فاعلات
سخنهای = مفاعیل
سخت خویش = فاعلات

❋ **آقای فرشاد کرمی ـ تهران**

درباره شعرهای سهراب سپهری نقدهای فراوانی نوشته شده است که نقد دکتر رضا براهنی، معصومه همدانی و دکتر سیروس شمیسا از آن جمله‌اند.

شب یلدا

ای شب
یک دقیقه بیشتر بمان
تا پاییز و زمستان
نام یلدا را بر زبان
بیاورند
ای شب
یک دقیقه بیشتر بخوان
تا من
عاشق شدن را
یاد بگیرم

سهراب داودی ـ تهران



ما کجا بودیم؟

مـردی در حالیکـه بـه قصرهـا و خانه‌هـای زیبا می‌نگریست به دوستش گفت:
"وقتـی ایـن همه اموال را تقسـیم می‌کردند ما کجا بودیم؟"
دوسـت او دسـتش را گرفت و به بیمارستان برد و گفت: "وقتی این بیماری‌ها را تقسـیم می‌کردند ما کجا بودیم؟"
انسان زمانی که پیر میشه تازه می‌فهمه نعمت واقعی همون سـلامتی، خانواده، عشق، شادی، باهم بودن، انرژی جوانی و... همین چیزای ساده بوده که همیشه داشـته ولی هرگز بهشـون اهمیت نـداده و دنبال نداشته‌ها بوده..

محمود جعفری ـ کوهبنان



سبک باش

هر پادشاهی ابتدا یک نوزاد بوده...
هـر سـاختمانی ابتدا فقـط یک طـرح روی کاغذ بوده...
مهم نیست امروز کجایی...
مهم اینه که فردا کجا خواهی بود...
هـر کس در زندگی خود یک کوه اورسـت دارد که سرانجام یک روز باید به آن صعود کند...
زمین خوردی! عیبی ندارد، برخیز!
نگذار زمین به جاذبه‌اش ببالد...
سر به دو زانوی غم فرو مبر، سرت را بالا بگیر...
قدرت دسـتانی را که به سـویت دراز شـده از یاد برده‌ای!
کوله بارت ریخت!؟ عیبی ندارد...
سـبک باشـی، راحت تـر اوج می‌گیری...
زندگی عالیسـت پس عاشـق زندگی‌ات باش

اصغر شاهنظری

نکات طلایی

■ بچه که بودم وقتی کار اشـتباهی می‌کردم مادرم می‌گفت "اشـکال نـداره حالا چیکار کنیم تا درسـت بشه"
■ امـا مادر دوسـتم بهش می‌گفت "خاک بر سـرت، یـه کار درسـت نمی‌تونی انجام بدی"
■ امروز هر دو بزرگسـال و بالغیم. وقتی اتفاق بدی می‌افتـه اولین فکری که به ذهنم میاد "خب چیکار کنم؟" و با حداقل اضطراب و عصبانیت مشـکل رو حل میکنم. اما دوسـتم با مواجه شـدن با اتفاقات بد عصبانی میشه و میگه "خاک بر سر من که نمی‌تونم یه کار درست انجام بدم، چرا من اینقدر بدبختم؟"
■ حرفـای امروز ما و احساسـی که بـه فرزندمان می‌دهیـم به صدای درونی فرزندمان تبدیل خواهد شد.
■ مراقـب باشـیم بـرای همـه عمر چـه پیامی به فرزندانمان می‌دهیم.

زهرا پاشازاده

فصل پنجم

چگونـه بگویم اثـر زخم از بین مـی‌رود؟ وقتی، در تمام تنم، ردِ تیغ توسـت...! اما خیالی نیست، حتی، زخمهای تیغ تو، تماشایی ست...
شـنیده‌ام نامه‌هایم را می‌سوزانی تا متوجه علاقه‌ام به تو نشـوند! گفته‌اند: "دستم را خواهند شکست، تا برایت ننویسـم." دسـتم را بشـکنند، با دلم چه می‌کنند؟
کودکی‌هایمـان یـادت هسـت؟ بـه خاطـر گره خوردن دسـت‌هایمان، دعوایمان نمی‌کردند. اگر قهـر می‌کردیم، می‌گفتنـد: "همدیگر را بغل کنید و ببوسـید! به کسـی جایزه می‌دادنـد که پیش قدم می‌شد برای آشتی...!"
بر سر روزگار چه آمده...؟ بد جوری، هوای کودکی به سرم افتاده...
دسـت من نیسـت، دل را که نمی‌شود گول زد. هر دم سراغت را می‌گیرد به بهانه‌ای. بیشتر از همیشه بیدل شـده‌ام! چه تماشا دارد وقتی، گیسوانت را رها می‌کنی در باد.
عـادت به دیدار هم، مانند عادت‌های دیگر اسـت، مانند ترک کردن سیگار که سخت است. غم تنهایی به سینه‌ام سنگینی می‌کند. دیدار هر روزه‌ات عادت دیرین من اسـت. چه جای شـکایت؟ وقتی یوغ عشـق بر گردنم انداخته‌ای.



خواسـت خداسـت، حُسـنِ خُلـق، زیبایی واحسـاس را بـه تو هدیه کرده، تـا مرا حلقه به گـوش خود کنی.



گریبـان چاکـم و گلایه نمی‌کنم. وقتـی از تو دورم، بوی پیراهن‌ات را آرزو می‌کنـم. یلـه کن پیراهن تـا باد، موج مـوج بوی تو را برایم بیاورد.
حتـی در خیالت نگنجد، غیر از تو به دیگری فکر کنم. مانند پرنده‌ای شده‌ام که سال‌ها در قفس باشـد، اگر رهایش کنـی نمی‌پرد! پرواز را فراموش کرده، یا، عاشق قفس شده است...!
فرشـته‌ای از خـدا پرسـید: "چرا اول مـرد را خلق کردید، بعد زن را؟"
خداونـد فرمـود: "اگر بخواهی چیز بسـیار زیبایی بنویسـی، اول چـرک نویس می‌کنی، مگـه نه؟" با تو، فلسـفه پایان می‌گیرد. دیگر چـه بگویم؟ وقتی تو نباشی...

عباس عابد ساوجی

بدترین و بهترین بنده

روزی حضـرت موسـی(ع) رو بـه درگاه ملکوتی خداوند کرد واز درگاهش درخواسـت نمود: بارالها مـی خواهـم بدترین بنده‌ات را ببینـم. ندا آمد که: صبح زود به در ورودی شـهر برو؛ اولین کسی که از شـهر خارج شـد او بدترین بنده من است. حضرت موسی صبح روز بعد به در ورودی شهر رفت، پدری با فرزندش اولین کسانی بودند که از در شهر خارج شـدند. حضرت موسی گفت: این بیچاره خبر ندارد که بدترین خلق خداسـت، پس از بازگشـت رو به درگاه خدا کرد و پس از سپاس از خدا به خاطر اجابت خواسته‌اش عرضه داشـت: بار الها حال می‌خواهم بهتریـن بنده‌ات را ببینم. ندا آمد: آخر شـب به در ورودی شـهر برو و آخرین نفری که وارد شـهر شد بهترین بنده من است.
هنگام شب موسی(ع) به در ورودی شهر رفت و دید آخرین نفر همان پدر با فرزندش است! رو به درگاه خدا کرد و گفت: خداوندا چگونه ممکن است بدترین و بهترین بنده‌ات یک نفر باشـد. ندا آمد: ای موسی این بنده که هنگام صبح از در ورودی شهر خارج شد بدترین بنده من بود، اما هنگامی که نگاه فرزندش به کوه‌های عظیم اطراف شـهر افتاد از پدرش پرسید: بابا! بزرگتر از این کوه‌ها چیسـت؟ پدر پاسـخ داد: آسمانها. فرزند پرسید: بزرگتر از آسمانها چیست؟ پدر در حالی که به فرزندش نگاه می‌کرد، اشـک از دیدگانش جاری شد و گفت: فرزندم گناهان پدرت از آسمانها نیز بزرگتر است. فرزند پرسید: بزرگتر از گناهان تو چیست؟ پدر که دیگر طاقتش تمام شده بـود به ناگاه بغضش ترکید و گفت: عزیزم، مهربانی وبخشـندگی خـدای بزرگ از تمام هر چه هسـت بزرگتر است...

عبدالامیر اسدا... زاده ـ شوشتر

جدول متقاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

حرف (ت،ک) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول ۳۷۱۹

۱ـ سیده مهردخت بهپور ـ اصفهان
۲ـ حسین فقیهی ـ سمنان
۳ـ وجیهه زارعیان ـ فارس جهرم

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

افقی:

۱ـ صمغ حاصل از اقسام درختان کاج که کاربرد طبی دارد ـ وسیله‌ای برقی برای پختن و گرم کردن فوری غذا ۲ـ پادشاه زنبوران عسل ـ وسیله‌ای در آشپزخانه ـ ناشایست ۳ـ سفید انگلیسی ـ گچ بتونه ـ واژه ـ لمس کننده ۴ـ بستنی چوبی ـ خدمتکار ـ بیهوده ـ مرده ۵ـ تهی ـ راست ـ پدر شعر نو فارسی ـ همه ۶ـ بخشدار ـ حرکت موزون ـ صد هزار متر مربع ۷ـ بی رحم ـ با هم متفق شدن ـ دستبند زنانه ۸ـ سرگرد سابق ـ گسترده ـ تابان ـ شادمانی ۹ـ طول عمر ـ گلی زیبا و معطر به شکل قیف ـ جسر ۱۰ـ طمع ـ خوشحالی ـ سرگشته ـ قورباغه ۱۱ـ رنجبر ـ شکل دادن به چیزی ـ عبادتگاه مسیحیان ۱۲ـ فرشته ـ شیرینی کرمانشاه ـ گرگ ۱۳ـ بالا به انگلیسی ـ پارچه نخی ارزان قیمت ـ ویزا ـ تلخ ۱۴ـ قوچ ـ پول چین ـ امتنان ـ جام قهرمانی ۱۵ـ سمت چپ ـ عضو تنفسی ماهی ـ هزار کیلو ـ مرکز جمهوری آذربایجان ۱۶ـ از عوامل بیماریها ـ از حواس پنجگانه ـ پشت سر هم ۱۷ـ جهش، دگرگونی آنی ـ اجاق کباب پزی

عمودی:

۱ـ دولتی که از اختلاط قدرت های دینی و سیاسی به وجود آید ـ مخزن شیشه‌ای نگهداری ماهی های زینتی ۲ـ ملاحظه ـ دشنام ـ حیاط خلوت ۳ـ خوشرو ـ واژگون ـ خاک سرخ ـ مقوای نازک ویزیت ۴ـ ماه خارج ـ عزیز همه ـ لم کار ـ جایز ۵ـ بانگ کردن ـ سنگواره ـ پاک کردن گل ولای ـ چاشنی سالاد و غذا ۶ـ با نظم و ترتیب ـ هوای متحرک ـ بلیغ ۷ـ کوهپایه ـ دلخوشی دادن، اظهار همدردی کردن ـ صفحه نقاشی ۸ـ دنبال رو سوزن ـ پسر خسرو پرویز ـ تردید ـ علامت ۹ـ سیلی ـ پیمان کار ـ بوییدن ۱۰ـ کشوری در آفریقا ـ رده ـ تحریم ـ لعن و نفرین ۱۱ـ در قاره اروپا بجوییدش ـ جمع قبیله ـ میل به خوراک ۱۲ـ خوراک خرگوش ـ بیماری تنگی نفس ـ خاکستری ۱۳ـ رودی در اروپا ـ معیت ـ شیر ژیان ـ حرارت بالا ۱۴ـ نوعی ماهی بسیار بزرگ ـ رالی بود در هم ریخت ـ مفتاح ـ بسیاری ۱۵ـ سنگ ترازو ـ کوپن دریافت کالا ـ آژان ـ نوعی کاغذ ۱۶ـ روزانه ـ میوه‌ای دلپذیر ـ دامن بسیار بلند ۱۷ـ کشاورز عهد ساسانیان ـ ورزش گروهی آبی

حل جدولهای شماره ۳۷۱۹

اگر مراقب سلامت خود نباشید، نمی توانید از عواطف خود بهره مند شوید.

● آنتونی رابینز

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

حرف (ا، ر) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکوو، کاکورو و هیدا تو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اثری از ژان پل سارتر – زیانکار – خانه – حیوان بارکش – صمغ درخت گون – خون – روزانه – مداوا – عیب – جامه صاف کن – وسیله دفاعی رزمی قدیم – عتیقه – تب بر معروف

دارالمجانین – حرف فاصله

نوعی ماشین چاپ روزنامه – کشتی جنگی – نوعی کود – جریان

کلاه پشمی – چشم – واحد سطح – نام – عدد هندسی – شامه نواز

رنگ پاییز – تردید – صفه – بوی رطوبت – پشم شتر – ظرف جوش آوردن آب

پول ژاپن – کمان – بریدن شاخه‌های زاید درخت – باب روز – برزن – مرکز بولیوی – کاروان شادی

دست به کاری زدن – دسته – غذایی ساده – ضمیر انگلیسی – منقار کوتاه – گردش کودکانه

آیین – قومی آریایی – گندم سوده – آب بند – شیر عرب

مزه دهان جمع کن – تکرار حرف – خراسان قدیم – استانی در غرب – درختی است – شکار

معدن – خپل – بانگ – متضاد نسیه – طناب – از شاهان ساسانی

قلق کار – مرکز فرماندهی – ساز شاکی – قطار – جنس مونث – درس خوانده – تصدیق روسی – میوه‌ای مقوی

پیش افتادن – اسید نیتریک – خاک سرخ – خاندان – من و شما

انبر کشیدن دندان در قدیم – پس داده – کاشف اکسیژن – به ویژه – بیماری عفونی

ورزشی گروهی – زناشویی

نغمه – عددورزشی – مایع حیات – طبع

دشنام – از ماههای قمری

غذای آبکی – فروشگاه لباس – شهر – الفبای موسیقی – تفسیر اوستا

از درندگان – گوشت آذری

قطعه‌ای در موتور – نادانی

نماز شب

جدول سودوکو ۳۷۲۹

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

۹			۲			۵		
۶				۵	۸			۲
		۸						۹
۱	۶		۵	۸		۹		
۸					۴		۶	۱
۴							۷	
۷			۴	۳	۵			
	۱	۳				۴	۲	

با هوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار

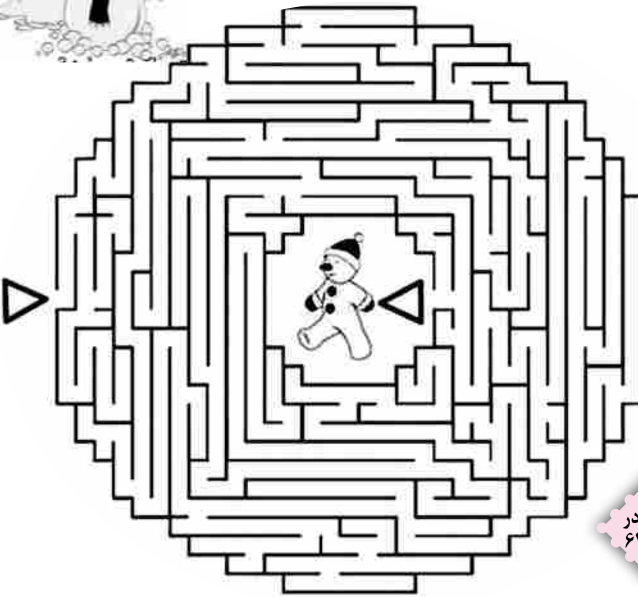
شکلهای پنهان در تصویر تخم مرغهای رنگی



این خرگوش تخم مرغهای رنگی خود را برای شب عید آماده می کند. اما در این تصویر زیبا ۲۳ شکل دیگر نیز وجود دارد که ازشما می خواهیم با توجه به شکلهای داده شده و اسامی شان آنها را در تصویر اصلی پیدا کنید. در پایان نیز می توانید جواب خود را با پاسخ ما در قسمت پاسخها مقایسه کنید. موفق باشید.

نقطه به نقطه

در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته و درهم یک شکل پنهان شده است. برای یافتن آن کافی است نقاط را از شماره یک تا ۹۰ با خط مستقیم به هم وصل کنید.



پاسخها در صفحه ۶۲

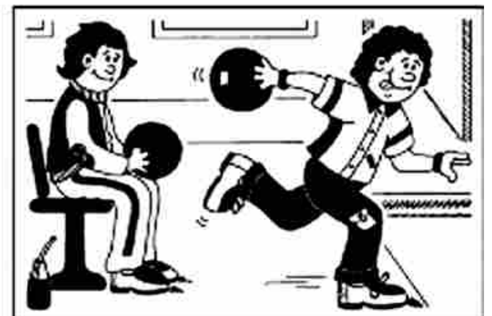
مارپیچ

این آدم برفی ها نگران آدم برفی کوچکی هستند که از آنها دور شده است و برای رسیدن به آن می بایست از یک مسیر پر پیچ و خم و تو در تو بگذرند. اما نمی دانند چطور این مسیر را بیابند. پس چنانچه مایل هستید به آنها در پیدا کردن راه کمک کنید.

عقل بی عاطفه خطرناک است و عاطفه بدون عقل قابل اعتماد نیست.

• ویلیام تن

دوازده اختلاف در تصویر بازی بلینگ



این دو نفر حسابی مشغول بازی بلینگ هستند و متوجه نشدند که نقاش ما از آنها هنگام بازی دو نقاشی کشیده است. اما در حالی که فکر می کردیم این دو نقاشی کاملاً شبیه هم هستند با کمی دقت متوجه دوازده اختلاف در میان آنها شدیم. آیا شما هم می توانید اختلافها را پیدا کنید؟

قربانی

-چه قلمی داری دختر! چقدر عاطفی و حساس هستی. چقدر رویایی و رمانتیکی...

کاغذها را یکی یکی مچاله می کردم و می انداختم گوشه اتاق سه در چهار. یک کپه کاغذ جمع شده بود. هنوز نتوانسته بودم نامه دلخواهم را بنویسم. دلم می خواست واژه ها را طوری انتخاب کنم که وقتی نامه را می خوانند، پشتشان عرق کند.

وقتی دانشجو بودم -همین چهار سال قبل- خیلی راحت می نوشتم. هر روز درددلها و وقایع مهم را در دفترچه آبی رنگی ثبت می کردم. چهار نفر توی یک اتاق زندگی می کردیم و یک روز که دفترم را که روی تخت جا گذاشته بودم، شیرین آن را خواند و خیلی خوشش آمد. به نظرش قلم من حرف نداشت. شیرین از آن موقع به بعد به من نزدیک شد. او دانشجوی رشته عربی بود و من زبان فارسی می خواندم. نوشته هایم را خیلی دوست داشت و تشویقم می کرد.

***

-چقدر بلندپروازی! آخه کدوم مردی همه مشخصاتی رو که تو می خوای داره؟

این را شیرین گفت. او که نظرم را درباره یک همسر ایده آل که در گوشه دفترچه ام نوشته بودم، می خواند و می خندید و مرا مسخره می کرد. لبخند زنان در جوابش گفتم: "فضول خانم، کی به تو گفته دفترچه مو بدون اجازه بخونی؟" چیزی نگفت. چند روز بعد با مقدمه چینی گفت: "راستش، آدرس مرد ایده آل تو پیش منه." با تعجب گفتم: "پیش تو؟" چشمکی زد و گفت: "آره، برادرم همونیه که دنبالش می گردی. "شریف" جوون خوب و زحمتکشیه. از شعر و شاعری هم خوشش میاد، درست مثل تو. دوست داری ببینیش؟"

دل دل کردم که چه جوابی بدهم. شیرین آدم حساس و زود رنجی بود. اگر می گفتم نه، بهش برمی خورد. دستی به موهای بلندش کشیدم و آهسته گفتم: "این آقا داداش شما چیکاره ست؟" نفس عمیقی کشید و گفت: "کارگاه نجاری داره. درآمدش خیلی خوبه. مرد کار و زندگیه. از تنبلی هم بیزاره. خانواده دوسته"!

تعریف های شیرین از برادرش شریف تمامی نداشت. قرار شد دو روز دیگر که هر دو فرصت داریم به کارگاه برادرش در شهرشان که دو ساعت با شهرمان فاصله داشت برویم.

به او نگفته بود که ماجرا چیست. نجاری اش بزرگ بود. یکی، دوتا شاگرد هم داشت. چهره اش آفتاب سوخته و مردانه بود. قد متوسط و شانه های پهنش کمی توی ذوق می زد. چند کلمه ای حال واحوال کردیم و به خوابگاه برگشتیم. همین که رسیدیم، شیرین پرسید: "چطور بود؟" سکوت کردم. قیافه اش به دلم نشسته بود. نگاه نافذ و تاثیر گذاری داشت. شیرین با خوشحالی گفت: "سکوت علامت رضاست." سرم را پایین انداختم و گفتم: "باید چند بار دیگه ببینمش و باهاش حرف بزنم. باید بفهمم توی کله ش چی می گذره و از زندگی چی می خواد."

چند بار دیگر هم او را دیدم. دوباره در کارگاه و دوبار هم در پارک. خجالتی بود و کم حرف. هر چه می گفتم تایید می کرد. از من خیلی خوشش آمده بود. کم کم آشنایی مان تبدیل شد به عشق. به خواستگاری آمدند و کارها بدون دردسر پیش رفت. جهیزیه من آماده بود. او هم یک آپارتمان کوچک در مرکز شهر داشت.

ترم آخر را که تمام کردم، خطبه عقد خوانده شد و رسماً زن و شوهر شدیم. در دوران دو ماهه عقد احساس کردم کمی شکاک و بدبین است. از همه بد می گفت. از زمین و زمان، از همسایه ها و فامیل، از خودش و گاهی حتی از من. گاهی با اوقات تلخی می گفت: "این چه روسریه که سرت کردی؟" با تعجب می گفتم: "عیبی داره؟" با غیظ می گفت: "همه ش عیبه. خودت هم سر تا پا عیبی. یادت باشه دوست ندارم وقتی زنم توی خیابون راه میره، همه نگاهش کنن. اونقدر ساده توی کوچه و خیابون برو که خودت هم رغبت نکنی به خودت نگاه کنی"!

پیش شیرین شکایت بردم: "خوب داداش شکاکت رو به من قالب کردی." خندید و گفت: "مردا قلق دارن. اگه قلق داداش من رو کشف کنی، یه عمر راحت زندگی می کنی. قلقش هم اینه که همیشه جلوی چشمش باشی. هیچ کار پنهانی انجام ندی و هرگز بهش دروغ نگی".

بعد از عروسی به همان آپارتمان کوچک که به خواست شریف با پرده های ضخیم مخملی استتار شده بود، اسباب بردیم. شریف از همان روز اول سنگ هایش را با من وا کند و گفت: "از همین حالا گفته باشم که خوش ندارم با هیچ کدوم از همسایه ها رفت و آمد کنی. کار هم بی کار. دلم می خواد زنم، زن خونه و زندگی باشه..." اخلاق شریف از این رو به آن رو شده بود. روزهای اول آشنایی مان از این حرفها نمی زد. انگار در تمام آن روزها فیلم بازی می کرد. چه بازیگر قابل و توانایی بود!

تصمیم گرفتم اعتمادش را جلب کنم. به توصیه شیرین عمل کردم. هر چه می گفت، می گفتم چشم. رضایت را از توی خطوط پراکنده چهره اش می خواندم. همه چیز ظاهراً خوب پیش می رفت تا اینکه یک شب که از خانه پدرم برگشتیم، نیمه های شب اتفاق عجیبی افتاد.

***

-پاشو، پاشو چادرت رو سر کن! غریبه ها دور و برت ایستادن!

وحشت زده اطرافم را نگاه کردم اما جز نور سبز چراغ خواب که روی اتاق واشیا تابیده بود، چیزی ندیدم. آرام گفتم: "کسی که اینجا نیست شریف. خواب دیدی..." صورتش خیس عرق بود. از ترس می لرزید. دندان هایش بهم می خورد. گفت: "نه، هست... نگاه کن... دارن از توی دیوار میان داخل... سقف رو نگاه کن! شکافته شده... نگاه کن چطور آویزون شدن و به ما زل زدن... خودت رو بپوشون..."!

ترس برم داشت. حالا من هم می لرزیدم. نکند جن دیده بود؟ بسم ا... گفتم و چند صلوات فرستادم و بعد آیه الکرسی را خواندم. تنم سرد شده بود. انگشت اشاره شریف را توی چنگم گرفتم. داغ داغ بود. گفتم: "تو تب داری شریف... هذیون میگی..." نگاهم کرد و گفت: "نه، حالم خوبه." و بعد خطاب به

موجودات خیالی فریاد زد: "برین بیرون... گم شین... چی می خواین از جون ما؟" ساعت دو نیمه شب بود. به طرف تلفن رفتم و شماره شیرین را گرفتم و تند تند ماجرا را گفتم. مرا به آرامش دعوت کرد و گفت: "هول نشو. چیزی نیست. گاهی این طوری می شه. لابد یادش رفته قرصاش رو بخوره." با تعجب گفتم: "قرص؟ مگه شریف قرص می خوره؟!" شیرین که تازه یادش آمد من از چیزی خبر ندارم گفت: "آره، اعصابش ضعیفه. از وقتی پدر و مادرمون طلاق گرفتن، اعصاب شریف بهم ریخت." به زحمت از لابه لای کمد و وسایل شخصی شریف قرص هایش را پیدا کردم و به او خوراندم. چند دقیقه بعد آرام گرفت و به خواب عمیقی فرو رفت.

صبح زود از خواب بیدار شدم و بساط صبحانه را چیدم و ساعتی بعد شریف را بیدار کردم. به رویش نیاوردم که شب گذشته چه اتفاقی افتاد. خودش هم چیزی نگفت. انگار نه انگار که آنطور هراسان و لرزان بود. وقتی به کارگاه رفت نزد شیرین رفتم و از او خواستم همه آنچه را که از من مخفی کرده بودند و مادر تحقیق نتوانسته بودیم به آن پی ببریم، برایم باز گو کند.

غروب که به خانه برگشتم اطلاعات زیادی داشتم. پدر شریف زنش را به خیانت متهم کرده و طلاق داده بود. حالا می فهمیدم چرا شریف اینقدر شکاک و بدبین بود. لابد به پدرش رفته بود. شب ها که به خانه می آمد، باید کلی سوال و جواب پس می دادم. بدون اجازه او حق تلفن زدن هم نداشتم. از مردم بیزار بود. از زنها بدش می آمد. اگر می شنید با زن همسایه حرف زده ام، خانه را روی سرم خراب می کرد.

یک روز غروب زودتر از معمول به خانه آمد. چیزی داخل ساک پنهان کرده بود. وقتی کنجکاوی ام را دید نشانم داد و گفت: "این کلته." با ترس نگاهش کردم و گفتم: "چرا؟ کلت برای چی؟" شریف پوزخندی زد و گفت: "بدخواه داریم. مردم حسودی می کنن که زن خوشگل و خوبی مثل تو دارم. می خوان تو رو از چنگم در بیارن." متحیر نگاهش کردم و گفتم: "کی می خواد من رو از چنگ تو در بیاره؟" صدایش را کمی بالا برد و گفت: "همه... فامیل، همسایه، دوست، آشنا... همه به تو نظر دارن. توی مهمونی پریشب دیدی پسر خاله ت چطور زل زده بود به تو؟ می خواستم گردنش رو بشکنم... حیف که آبروریزی می شد!"

هر چه با او صحبت می کردم فایده ای نداشت. می ترسیدم به خودم هم بدبین شود چون گاهی می پرسید: "چرا طرفداریشون رو می کنی؟ نکنه باهاشون سر و سری داری"؟

شب ها کلت را زیر بالشش می گذاشت و می خوابید. گاهی نیمه شب ها از خواب می پرید و کلت را برمی داشت و داخل آشپزخانه و حمام و دستشویی را می گشت. وقتی می خواستیم به میهمانی برویم کلت را هم برمی داشت و من از رفتن پشیمان می شدم. می ترسیدم به کسی شک کند و او را بکشد.

در بد مخمصه ای گرفتار شده بودم. دردم را به کسی هم نمی توانستم بگویم. خودم هم مسخ شریف شده بودم! ای کاش کمی بیشتر درباره شان تحقیق می کردیم. ای کاش شیرین حقیقت را درباره بیماری برادرش به من می گفت.

یک روز در حالیکه مستاصل و درمانده شده بودم، جریان را برای خواهر بزرگم باز گو کردم. با ترس گفت: "باید طلاق بگیری. اگه یه روز خودت رو کشت چی"؟

خواهرم دلم را حسابی خالی کرد. نمی دانستم چکار کنم. یک شب که سرحال بود، حرف طلاق را پیش کشیدم و گفتم: "اگه واقعاً وجود من مایه آزارته، طلاقم بده!" براق شد و خیره نگاهم کرد و بعد گفت: "چی توی کله ته؟ نکنه از من بدت اومده؟ نکنه..." خیلی سر و صدا راه انداخت. با ناراحتی خوابیدیم. نیمه شب بیدارم کرد. کلت را گذاشته بود روی شقیقه اش و می خواست ماشه را بچکاند. هراسان گفتم: "نه شریف..." فریاد زد: "یا خودم رو می کشم یا تو رو"!

کلت را گرفت به طرف من. وقتی فهمید که به بیماری اش پی برده ام قول داده قرص هایش را سر وقت بخورد. حتماً باز هم قرصش را نخورده بود. از اینکه سر شب حرف طلاق را پیش کشیده بودم، پشیمان بودم. دست های شریف به شدت می لرزید. ناگهان شلیک کرد. خون شتک زد روی دیوار بالای تخت. از حال رفتم... چشم که باز کردم همسایه ها به در می کوبیدند. صدای شلیک را شنیده بودند...

***

کاغذی دیگر را مچاله می کنم. نامه را می خواهم خطاب به شیرین و قاضی بنویسم. باید بنویسم که من بی گناهم و خودم هم قربانی شده ام...

منتخب تلگرامی ها

اینقدر تفاوت

داشتم فکر می کردم چرا باید بین زندگی دو نفر در دو گوشه دنیا اینقدر تفاوت باشد..! ما در مدرسه هایمان هیچوقت کارگاه نجاری نداشته ایم. ما هیچوقت کلاسی با تمامی آلات موسیقی نداشته ایم. ما هیچوقت در سلف مدرسه نچرخیده ایم تا در ظرفهایمان خوراکی های خوش آب و رنگ بریزند تا با اکیپمان سر میزی بخندیم و شاد باشیم و از پسر خوش قیافه تازه وارد یا در مورد دختر مشهور و باهوش مدرسه صحبت کنیم..

ما هیچوقت روز آخر مدرسه کلاه هایمان را به هوا نینداخته ایم..! ما همیشه باز خواست شده ایم؛ برای ناخن هایمان؛ برای موهایمان؛ برای...ما پدرمان در آمد بس که موهایمان را از ته تراشیدیم

ما هرگز نفهمیدیم جنس مخالف شاخ و دم ندارد و مثل ما آدم است و می توان با او با اجازه بزرگترها بدون فکرها و نیتهای شوم حرف زد و به او اعتماد کرد. راستش جنس مخالف هم هرگز این را نفهمید..! ما شیرین ترین روزهای نوجوانی مان با کابوس کنکور هدر رفت.

ولی کسی به ما نگفت دیگر ۱۷ ساله نمی شوی..!

ما قربانی خواسته هایی شدیم که پدر و مادرمان هرگز به آن نرسیدند. هیچکس به ما نگفت جامعه هنرمند بیشتر می خواهد تا مهندس....! هیچکس نفهمید شبها با رویای ساز یا بوم نقاشی به خواب می رویم..! هیچکس به ما نگفت موفقیت، پزشکی و مهندسی و وکالت نیست..! و.. هیچکس به ما یاد نداد عاشق شدن را..! این روزها سرزمینمان تشنه ی فهم است..!

قیطاسی



روزنه نگاه منتشر شد

این کتاب به قلم **امیر سعید اصلان بیگی**، در پنجاه صفحه و در پانزده عنوان؛ رنگها چه می گویند، محمد(ص) پیامبر عشق، ارتباط، حجاب، عشق، زنان، طلاق، اتاق، آینه، درخت، خاک، مرگ، آخرت و فریاد تقدیم علاقه مندان شده است و در بخش اتاق می گوید؛ دلم به حال غربت آن اتاق سوخت، آتش گرفت، آن اتاق لعنتی، آن جا بوی غم می داد، ماتم ملاط بین آجرهایش بود و... اتاقی که با من صحبت کرد و گفت؛ این جا مردی است که دفتر چه خاطراتش را بارها و بارها در سکوت و تنهایی ورق زد، خواند و پاره کرد تا اصلاح شود، اما نشد و...



این کتاب در قطع جیبی و با قیمت ۶ هزار تومان از سوی انتشارات نظری چاپ و در اختیار علاقه مندان به مطالعه مطالب متنوع و تاثیر گذار قرار گرفته است.

وقتی انسان پیری را بکشد، نامش را تمرین مردانگی می گذارند ولی وقتی پیری انسان را بدرد، نام این کار را توحش می نهند

● برتولد برشت

علی سرابی

درآمدم خوب است

علی سرابی را اکثر علاقه‌مندان به تئاتر می‌شناسند. بازیگر توانا و خوش صدایی که در نمایش خشکسالی و دروغ بسیار درخشان ظاهر شد و پس از آن تصمیم گرفت در تلویزیون نیز شانس خود را آزمایش کند که خودش از این انتخاب پشیمان است. وی صداپیشه نقش "گابی" در مجموعه کلاه قرمزی است و این روزها فیلم سینمایی خشکسالی و دروغ را روی پرده دارد. فیلمی که در آن با محمدرضا گلزار همبازی شده اما از حضور در این فیلم نیز به نوعی پشیمان است و اعتقاد دارد کارگردان و تهیه کننده، تنها به دنبال فروش فیلمشان بوده اند، نه چیز دیگری! با این هنرپیشه دوست داشتنی از سینما شروع کردیم و به شهرت رسیدیم....

ظاهراً شما قبل از این فیلم تجربه سینمایی نداشتید و بیشتر در تلویزیون و تئاتر بودید؟

من در این فیلم به لحاظ بازیگری تجربه جدیدی داشتم ولی از نظر کار در سینما قبلاً در دو پروژه خیلی جدی‌تر کار کرده بودم و از صفر تا صد در کنار پروژه مشغول بودم که یکی فیلم "**دهلیز**" به کارگردانی بهروز شعیبی بود و دیگری فیلم "**ملبورن**" نیما جاویدی که به عنوان بازیگردان حضور داشتم؛ یعنی هم سمت بازیگردان را داشتم و از هم از صفر تا صد در کنار کارگردان بودم. این اتفاق هم به درخواست خود کارگردان بود ضمن اینکه خودم هم دوست داشتم سینما را بیشتر و بهتر یاد بگیرم. به عنوان بازیگر هم قبلا در دو فیلم "اشکان، انگشتر متبرک و چند داستان دیگر" شهرام مکری و "دلم می‌خواد" بهمن فرمان آرا بازی کرده بودم. اما فیلم "خشکسالی و دروغ" اولین پروژه سینمایی بود که در آن نقش اصلی بازی کردم و با وجود اینکه آن را خیلی دوست داشتم، اما در طول تهیه، تولید و حتی هنگام پخش فیلم خیلی اذیت شدم. به همین دلیل به نظرم تجربه‌ای سخت و در عین حال جالب بود که البته بیشتر سختی‌اش به خاطر حاشیه‌هایش به وجود آمد.

با توجه به اینکه چند بار در نمایش "خشکسالی و دروغ" بازی کرده بودید، وقتی پیشنهاد ساخت فیلم سینمایی آن مطرح شد، خودتان موافق این کار بودید؟

اگر اشتباه نکنم پس از انقلاب این اولین فیلمی است که از تئاتر به یک فیلم سینمایی تبدیل می‌شد و درواقع این اتفاق در تاریخ ثبت می‌شود. برای من به عنوان بازیگر حرفه‌ای تئاتر هم خیلی ارجح است که یک کار ماندگار تئاتر به یک اثر سینمایی تبدیل شود، یعنی لااقل در مرحله قبل از تولید خیلی از این اتفاق خوشحال بودم.

والان ظاهراً خیلی راضی نیستید.

اولین بار چه کسی شما را برای بازی در فیلم دعوت کرد؟

واقعیت این است که من این موضوع را بعدها هم می‌توانستم متوجه شوم و آن هم این بود که تهیه کننده و کارگردان فیلم به دنبال چهره‌های مطرح سینما بودند. من هم ابتدا شنیدم که قرار بود از چهره‌های شاخص سینما استفاده شود ولی اصرار و پافشاری شخص آقای یعقوبی (نویسنده) بود که من این نقش را بازی کنم. البته این را بگویم که بخش عمده‌ای از هنر بویژه آنچه ما انجام می‌دهیم، شانس است. به نظرم کارگردان این فیلم می‌توانست از این موقعیت استفاده خیلی بهتری کند ولی انگار بیشتر نگاه تجاری وجود داشته که به کار لطمه زد. با این حال آنچه پیش آمد یک قدم مثبت برای تئاتر است و کم و کاستی‌هایش را که کنار بگذاریم، این اتفاق خوبی است که یک اثر تئاتری به سینمایی تبدیل شده است و همیشه تأکید کرده‌ام که خوشحال می‌شوم اگر در هر جای این مملکت کاری برای تئاتر انجام می‌شود، در آن مشارکت داشته باشم.

وقتی اسامی بازیگران مطرح شد به عنوان یک بازیگر تئاتر گارد نداشتید که یک ستاره سینما مثل گلزار به فیلم بیاید؟

واقعیت این است که اگر قرار بود من انتخاب بازیگران را انجام دهم، هرگز این انتخابها را نداشتم. آن هم به چند دلیل، از جمله اینکه در سینما نمی‌توان به مخاطب دروغ گفت و همه چیز در پرده سینما خیلی واضح و صادقانه دیده می‌شود. مثلاً شما می‌توانید باور کنید که گلزار و آهنگرانی خواهر و برادر باشند؟ البته این دلیل عامیانه است و از لحاظ سنی هم نمی‌توان او را انتخاب کرد، ولی به هر حال از نظر تهیه کننده و کارگردان، تبلیغات فیلم و بهتر دیده شدن آن این انتخاب صورت گرفت. تا جایی که خود کارگردان می‌گفت، اگر بجز گلزار فرد دیگری انتخاب می‌شد (چون افراد دیگری را در نظر داشتند)، این فیلم به احتمال زیاد در گروه هنر و تجربه اکران می‌شد و از این نقطه نظر کارگردان کاملا درست می‌گوید یعنی در مناسبات اکران و سینمادارها ممکن بود چنین اتفاقی بیفتد. با این حال تمام اینها را در حالی می‌گویم که بسیار راضی هستم از اینکه آقای گلزار در فیلم بازی کرد. از او چیزهای زیادی یاد گرفتم، چون در سینما بسیار مسلط است و خیلی خوب دوربین و قابها را می‌شناسد. یک نکته دیگر را هم اضافه کنم. اصلاً حضور آقای گلزار برای سینما همین است و سینما به چنین بازیگرانی نیاز دارد. خیلی جاهای دنیا مردم اصلاً به نام بازیگر یک فیلم را می‌شناسند. ضمن اینکه حضور محمدرضا گلزار در "خشکسالی و دروغ" حتی اسم محمد یعقوبی و متن او را در سینما بر سر زبان می‌اندازد.

الان اولویت شما از بین تئاتر و سینما و تلویزیون کدام است؟

تئاتر را دوست دارم و همیشه تئاتر را ترجیح می‌دهم، اما بازیگری هستم که دوست دارم مدیوم سینما را تجربه کنم.

ظاهراً اشاره کرده‌اید که درآمد خوبی دارید، چون بیشتر تئاتری‌ها گله دارند.

بله درست است به همین دلیل وقتی می‌گویم بازیگر حرفه‌ای تئاتر هستم منظورم همین بخش است، یعنی درآمد زندگی‌ام، خرج روزانه خودم و



هر چه تعهد خود را بیشتر کنید، عشق بیشتری در خود احساس خواهید کرد. ●بودا

خانواده‌ام به طور کامل از تئاتر درمی‌آید و الحمدا... خیلی خوب است. البته خیلی‌ها می‌گویند تئاتر بدبخت است ولی من این طور نبوده‌ام. این در شرایطی است که در تلویزیون هم کار نمی‌کنم، چون این رسانه بازیگر را در دسترس می‌کند و ارزش بازیگر را پایین می‌آورد. حتی در دو پروژه‌ای که انتخاب بازیگر را بر عهده داشتم، متوجه شدم که تهیه کنندگان سینما هم چنین نظری دارند. البته مهمترین دلیل من برای کار نکردن در تلویزیون اینها نیست، چرا که فکر می‌کنم تلویزیون، ایران از ۱۰-۱۵ سال قبل دیگر اثری نداشته که به رشد فکری مردم کمک کرده باشد. در حالی که نمونه‌های شبکه نمایش خانگی باز قابل قبولتر است و اوج آن به "شهرزاد" می‌رسد که همان هم نمونه‌های خوبی در میان سریالهای ترکیه‌ای دارد. ما زمانی در تلویزیون سریال‌های "سلطان و شبان"، "روزی روزگاری" و "هزاردستان" داشتیم ولی الان هجویات است. خودم هم دو سریال بازی کردم که اصلاً اشتباه کردم.



علی سرابی در کنار محمدرضا گلزار و پگاه آهنگرانی، پشت صحنه فیلم خشکسالی و دروغ

شنیده‌ایم که پیشنهاد فرهادی را برای تئاتر رد کردی؟!

یادم می‌آید چند ماهی از اجرای نمایش "**ماچیسمو**" محمد یعقوبی در جشنواره گذشته بود و من در نخستین دوره‌ای که جشنواره تئاتر فجر بین‌المللی شده بود توانسته بودم جایزه بهترین بازیگری را بگیرم. دقیقا یادم نیست که چه ماهی بود اما می‌دانم که اجرای عمومی کار همزمان شده بود با زمانی که اصغر فرهادی برای فیلم "درباره الی" داشت بازیگر انتخاب می‌کرد. حتی یادم می‌آید که با مهرداد رایانی مخصوص هم مشورت کردم و به من گفت حتماً نقش را قبول کن و من وقتی با آقای فرهادی صحبتهای اولیه را انجام دادم و همه چیز خوب پیش رفت زمانی که فرهادی از من پرسید که از نظر زمانی اوضاعت چطور است، وقتی دیدم زمان فیلمبرداری با زمان اجرای عمومی "ماچیسمو" تداخل پیدا می‌کند همان جلسه اول به ایشان گفتم من چون درگیر تئاتر هستم، نمی‌توانم در این فیلم بازی کنم.

تا به حال شده به خاطر شهرت تلاش کنی مانند خیلی از بازیگران کتاب شعر چاپ کنی، آلبوم موسیقی منتشر کنی و...؟

ما در جامعه بی‌قانونی زندگی می‌کنیم البته منظورم حکومت نیست بلکه دقیقا منظورم جامعه است. بنابراین بی‌قانونی در جامعه هنری و جامعه ورزشی ما هم وجود دارد. در همه دنیا جامعه به نقدها توجه می‌کنند تا ببینند که منتقدان هنری در مورد یک کار چه می‌نویسند اما ما چنین چیزی را نداریم. من کاری به بقیه ندارم و در مورد خودم می‌گویم. من سعی می‌کنم در مورد هر چیزی سوال بپرسم و کشف کنم. به شدت علاقه دارم در شاخه‌های مختلف هنری کار کنم ولی به شدت پرهیز می‌کنم که به خاطر اسمم این کار را نکنم. من بازیگر هستم، فن بیان کار کردم و بعضی اوقات دوست دارم با صدایم کارهای دیگری هم مثل شعرخوانی و... انجام بدهم. چون من شعر زیاد می‌خوانم من دوست شاعر و آهنگساز بسیار دارم و مدتهاست که می‌خواهم از شاعرهایی که می‌شناسم شعر انتخاب کنم و بخوانم و کار بیرون بدهم. اما این کار را به خاطر اینکه اسمم علی سرابی است انجام نمی‌دهم بلکه به خاطر این است که می‌دانم کار خوبی می‌شود و خودم دوست دارم این کار را بکنم ولی هرگز تصمیم نمی‌گیرم عکاسی یا نقاشی کنم و آثارم را بفروشم چون علی سرابی هستم.

شما به عنوان یک بازیگر برای اینکه از حد مطلوب خود پایینتر نیایید یا حتی بالاتر بروید، به طور روزانه چه کارهایی بغیر از تمرین بدن و بیان انجام می‌دهید؟

علاوه بر تمرینها، مطالعه، دیدن است. البته منظورم فقط دیدن فیلم نیست بلکه دیدن آدمهاست، سررشته پیدا کردن در هنرهای مختلف و شغل‌های مختلف است. دفترچه‌هایی دارم که در مورد آدمهای جالبی که می‌بینم، می‌نویسم. چون اینها بعدها به من و به حافظه من کمک می‌کند. چیزی که من از استانیسلافسکی گرفتم این بود که **مدام فکر کن توانسان مطرحی نیستی بلکه در حال تجربه کردن هستی.**

به عنوان آخرین سوال؛ چطور شد به عنوان صداپیشه به تیم ایرج طهماسب و حمید جبلی پیوستی؟

پارسال حدود یک هفته مانده به ضبط کلاه قرمزی، حبیب رضایی به من زنگ زد و گفت علی همچین کاری می‌کنی؟ من هم همانطور که گفتم دوست دارم همه چیز را تجربه کنم، گفتم بله با کمال میل انجام می‌دهم و رفتم آنجا و بعدها متوجه شدم که آنها یک عروسک گاو ساختند که حتی اسمش هم معلوم نبود و هیچ شخصیتی هم برایش تعریف نکرده بودند. حتی گفته بودند چند نفری هم آمدند تست دادند و کار درنیامده، تا اینکه بعد از طریق آقای طهماست متوجه شدم، که میثم مولایی (کارگردان تلویزیونی کلاه‌قرمزی) که واقعا به من لطف دارد و چند تا تئاتر از من دیده بود به آقای طهماسب گفته که یک نفری هست به این نام که از نظر فکری خیلی به شما نزدیک است و می‌تواند کار را دربیاورد. بعد آقای طهماسب به حبیب رضایی گفته بودند که بگویید بیاید و من رفتم آنجا و فقط دو روز من صداهای مختلفی را درمی‌آوردیم تا رسیدیم به این کاراکتر.

جذابیت بیش از اندازه همکاری با گروه کلاه قرمزی باعث نشد که چشم بسته کار را بپذیری؟

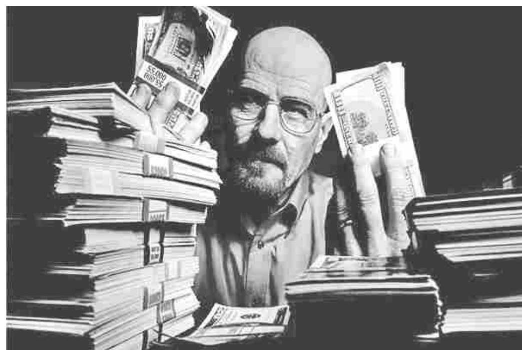
نه اتفاقا حبیب رضایی یادش هست که من بعد از دو روز تمرین به او زنگ زدم و گفتم که من می‌ترسم، اجازه بده که نیام سر این کار. اما حبیب گفت نه بیا و مطمئن باش درست میشه که همینطور هم شد و سال دوم بهتر هم شد.

...بعدها متوجه شدم که آنها یک عروسک گاو ساختند که حتی اسمش هم معلوم نبود و هیچ شخصیتی هم برایش تعریف نکرده بودند. حتی گفته بودند چند نفری هم آمدند تست صدا پیشگی دادند و کار درنیامده... آقای طهماسب گفته فلانی می‌تواند این کار را دربیاورد...



راههای پول در آوردن بازیگران ایرانی

شراره داودی



قصه محبوبیت و دیده شدن چهره های سینمایی و تلویزیونی و ستاره شدنشان چندان عجیب نیست و در همه جای دنیا مرسوم است. آنها که به واسطه تصویر خوب، صدای دلنشین یا ساخت اثری که در زمانه‌ای برای مردم خوشایند می‌شود، چهره می‌شوند اما حافظه تاریخی آدمها نشان داده که پس از مدتی که همین بازیگرها را نبینند یا کمتر ببینند و همچنین با ظهور ستاره‌های تازه قبلی‌ها را کمتر به یاد می‌آورند. این بخش درد آوری برای افراد حاضر در این فضا است که شاید بتوان حضور آنها در فضاهای مختلف رسانه‌ای و حتی شبکه‌های اجتماعی را راه‌حلی برای این موضوع دانست.

چهره از ما؛ پول از شما

در این میان خود ستاره‌ها هم از این موضوع خبر دارند که برای ماندن در فضای خبری و رسانه‌ای و دیده شدن نیاز دارند حضور داشته باشند؛ از شرکت در برنامه‌های سینمایی تا تبلیغات و حضور فعال و اظهار نظرهای مختلف در فضاهای مجازی نمونه کارهایی است که این بازیگرها برای مطرح ماندن انجام می‌دهند؛ اما همین کارها هم در نهایت باید در رسانه‌های رسمی کشور بازخورد داشته باشد که در غیر این صورت ابتر باقی می‌ماند. اما زمانی دیگر تلویزیون محلی نبود که آدمهای شناخته‌تر حضور پیدا کنند و بخواهند از ذهن مردم پاک نشوند! با این حال رسانه ملی می‌خواست اعتباری را که در چند سال گذشته و با ظهور شبکه‌های ماهواره‌ای و اجتماعی از دست داده بود، با دعوت بازیگرانی که محبوبیت دارند یا از پس حرف‌های جنجالی برمی‌آیند، خودش را در دل مخاطبانش جا کند. همین ماجرا باعث شد بسیاری از بازیگران و هنرمندانی را که سطح کارهای هنری‌شان بسیار کاهش پیدا کرده در برنامه‌های مختلف زیادی ببینیم.

رقابت شبکه‌های تلویزیون به نفع چهره‌ها

صدا و سیما اصلی‌ترین محل برای دعوت و حضور هنرمندان است و از آن جایی که با اطمینان می‌توان گفت بیشتر از نیمی از آنتن برنامه‌های تلویزیون را مجموعه‌های مجری‌محوری گرفته که درباره مسائل مختلف صحبت می‌کنند و در نهایت گپ و گفتی خودمانی دارند، محل مناسبی برای ستاره‌های سینمایی و تلویزیونی است که هم خودشان را نشان دهند و هم اعتباری را به برنامه و مجری آن ببخشند. نکته‌ای که در این میان باید به آن توجه کرد هنرمندان، ورزشکاران و دیگر مهمانانی که در برنامه‌های زنده یا ضبط شده حضور پیدا می‌کنند، به دلیل حاضر شدن در برنامه به فراخور معروفیت و محبوبیتی که دارند، از این کار درآمدزایی هم می‌کنند.

می‌توان بازیگرهایی را پیدا کرد که در چند سال گذشته هیچ فیلم و سریالی بازی نکرده‌اند، اما به واسطه برخی اظهار نظرهای بعضاً جنجالی توانسته‌اند به برخی برنامه‌ها دعوت شوند، برنامه‌هایی که هدیه‌های آنچنانی هم برای مهمانان خودشان در نظر می‌گیرند. البته این بد نیست که هنرمندان به واسطه حضورشان که باعث بالا رفتن آمار بینندههای یک برنامه می‌شود، هدیه‌هایی را دریافت کنند، اما وقتی متوسط هدیه‌هایی چون ۵-۶ سکه بهار آزادی در یک برنامه ۳۰ یا ۴۰ دقیقه‌ای شنیده می‌شود که باز هم برای مهمان‌های مختلف متفاوت است.

نمونه خاص این جابجایی مبالغ را در شبهای عید نوروز می‌توان دید، زمانی که سازندگان برنامه‌های تلویزیونی برای اینکه گوی رقابت را در برنامه‌هایی که بیشتر از ۱۲ ساعت طول می‌کشد از شبکه‌های دیگر بربایند، حاضرند هزینه کنند و مهمان‌هایی را بیاورند که در زمانهای دیگر سال یا به تلویزیون نمی‌آیند یا اینکه آنقدر معروف هستند که حضورشان در برنامه حتی با وجود تکراری بودن، برای مخاطب جذابیت دارد. به همین دلیل در همان یک شب اگر هر شبکه‌ای زدید و چشمتان به بازیگرها و هنرمندانی افتاد که شب عیدی را در تلویزیون و دور از خانواده می‌گذرانند، اگر در لحظه دلتان برایشان سوخت که لحظه تحویل سال سر سفره خانوادگیشان نیستند، به این فکر کنید که برای بودن در آنجا چقدر پول گرفته‌اند.

مجله‌هایی با جلدهای میلیونی!

با اینکه رسانه‌های مکتوب خیلی وقت است جای خود را به رسانه‌های اینترنتی و سایتها داده‌اند، اما هنوز هم کسانی هستند که مجله بخوانند و البته برخی نشریات هستند که سالهای سال منتشر می‌شوند و مخاطبان خودشان را دارند، اما در این میان خیلی از مجلات هستند که برای بالا بردن آمار فروش خود از تصویر بازیگرها و چهره‌ها مخصوصاً برای روی جلد استفاده می‌کنند. در برخی موارد حضور این چهره‌ها روی جلد نشریات ناشناخته‌تر همراه با هدیه‌هایی است که بار مادی هم دارند. البته این مورد درباره همه چهره‌ها و همه نشریات صدق نمی‌کند.

درآمدهایی که هنرمندان از تریبون دارند

درباره حضور در همایش‌ها یکی از بازیگرهای زن به صراحت گفته بود که زمان‌هایی که نقشی به او پیشنهاد نمی‌شود، در همایش‌ها، کنفرانس‌ها و مراسم مختلف حضور پیدا می‌کند و البته دستمزد حضورش در برنامه را هم می‌گیرد. به هر حال مردم وقتی از حضور بازیگری باخبر باشند، برای دیدنش جمع می‌شوند و برنامه شلوغ‌تر و پر سر و صداتر برگزار می‌شود. ماجرای مجری‌ها هم در برنامه‌ها منبع درآمد خوبی است! آنهایی که مدتی در تلویزیون آنتن ندارند، با همین همایشها و مراسم افتتاحیه و اختتامیه روزگار می‌گذرانند، با متوسط قیمتهای نجومی اجرایی ۱۰ میلیون تومان!

مانور هنرمندان در فضای مجازی

این روزها برنامه‌های اینترنتی جای خود را در میان مردم و البته برنامه‌سازها پیدا کرده است، با اینکه پخش برنامه‌های آنها به اندازه رسانه ملی بُرد ندارد، اما با استفاده از ظرفیت شبکه‌های مجازی و باز بودن دست برنامه‌سازها باعث شده این مجموعه‌ها مورد توجه باشند. برنامه‌های مختلفی از این دست تولید شده که تقریباً همه آنها گفت‌وگو محور هستند و تولید کنندگان آنها از هنرمندان شناخته شده می‌خواهند در برنامه حضور پیدا کنند و هر چه صحبتها چالشی‌تر باشد، جذابیت هم بیشتر می‌شود، اما آیا بازیگران تنها برای انجام یک گفت‌وگوی چالشی حاضر می‌شوند روبروی مجری بنشینند و هدیه‌ای هم نگیرند؟

وقتی چهره‌ها بیلبورد می‌شوند

حضور در تبلیغات مختلف و معرفی برندهای لباس، کیف و کفش، ساعت و حتی موارد خوراکی یکی دیگر از منابع درآمد بازیگران است. خیلی هم پیدا کردنشان سخت نیست؛ بیلبوردهای تبلیغاتی و شبکه‌های مجازی پُر از نمونه‌های مختلفی از این حضور بازیگران است. خیلی هم فرق نمی‌کند که چقدر معروف باشند، به هر حال کالایی پیدا می‌شود که برای هر کدام مناسب باشد، هر چند که در این میان برخی برندها بازیگرانی را انتخاب کرده‌اند که روزهای پرکاری را می‌گذرانند، طبق اخبار رسیده بجز هزینه‌هایی که ماهیانه به این افراد پرداخت می‌شود، رد پای کالای تبلیغ شده را در زندگی خودشان و برخی از اطرافیانشان می‌توان یافت.

ماجرای سیلی هامون به مهشید



با آنکه طبق قوانین ممیزی جمهوری اسلامی، هر شکل از تماس فیزیکی مرد و زن در سینمای ایران ممنوع است، اما یک استثنای بزرگ برای نقض این قانون وجود دارد و آن صحنه‌های معمولاً نادری است که در آن بازیگر مرد به بازیگر زن یا برعکس سیلی می‌زند. اما این قرارداد سینمایی به خودی خود مسئله‌دار، وقتی مسئله‌دارتر می‌شود که مثل فیلم "هامون"، ساخته داریوش مهرجویی، بازیگر زن (بیتا فرهی) خبر ندارد بازیگر مرد (خسرو شکیبایی) قرار است واقعاً به او سیلی بزند. پنهان کردن واقعیت از بازیگر به بهانه "طبیعی" تر کردن صحنه توجیه شده است. مهرجویی در گفت‌وگویی درباره این صحنه گفته است: "بهترین کار این بود که به بیتا فرهی نگوییم که خسرو می‌خواهد بزندش چون ناخودآگاه گارد می‌گرفت و این روی بازی‌اش اثر می‌گذاشت. این را به خسرو گفتم و توضیح دادم که یک سیلی بیشتر نیست دیگر، حالا بعداً خودمان یک جوری توجیه‌اش می‌کنیم. این پلان را در یک برداشت گرفتیم و بعدش دیدم خسرو رفته یک گوشه و دارد زار زار گریه می‌کند، از بس که وجدانش ناراحت شده بود و بیتا هم همین قدر شوکه بود. پلان خیلی خوب از آب در آمد. البته من ته دلم بابت این حقه‌بازی شرمگین بودم ولی چاره‌ای نبود. جبر هنر خِرَم را گرفته بود! اگر بیتا خبر داشت قرار است سیلی بخورد محال بود بتواند این حیرت و جا خوردن را در بازی‌اش به این خوبی اجرا کند."

مردم، دزد را از دست پلیس فراری دادند!



سرهنگ هدایت ا... سجادی، کارشناس انتظامی سریالهای پلیسی و بازیگر نقش پلیس در آنها خاطره ای جذاب را بیان کرده است:

چندسال قبل در حال بازی در سریال پلیسی آقای شاه حاتمی بودم و در آن زمان ساخت سریالهای پلیسی رو به افزایش بود و مردم نیز از این سریالها استقبال می کردند. در آن سریال به عنوان مشاور امور انتظامی و بازیگر نقش رییس کلانتری حضور داشتم. یادم می آید در یک سکانس قرار بود یک دزد را شناسایی و با محاصره خانه او را دستگیر کنیم. قرار شد آن صحنه را در حوالی میدان ونک فیلمبرداری کنیم به همین خاطر ساختمانی ۴ طبقه را شناسایی کردیم و برای اینکه با مشکل ازدحام و برهم خوردن صحنه روبرو نشویم، تصمیم گرفتیم با قرار دادن دوربین در چند زاویه طوری وانمود کنیم که صحنه واقعی است و در چند سکانس آن را بدون جلب توجه ضبط کنیم.

ساختمان را من انتخاب کردم و قرار شد برای آن صحنه از خودروهای بنز پلیس استفاده کنیم. به همین خاطر دو خودرو بنز را آماده کرده و دوربین را هم در چند نقطه از ساختمان کار گذاشتیم. همه چیز برای فیلمبرداری آماده بود و من نیروهای پلیس را برای چگونگی دستگیری متهم توجیه می کردم تا کار همانگونه که کارگردان دوست دارد انجام شود. طبق برنامه قرار بود ابتدا هنرور نقش سارق وارد ساختمان شود و سپس ماموران برای دستگیری او وارد عمل شوند. ابتدا سارق فیلم وارد ساختمان شد و دقایقی بعد دو گشت بنز پلیس مقابل ساختمان توقف کردند تا وارد ساختمان شده و بتوانند متهم را دستگیر کنند. ابتدا هرچه سعی کردیم نتوانستیم وارد ساختمان شویم که برایمان عجیب بود. بالاخره توانستیم در را باز کرده و وارد ساختمان شویم اما صحنه ای که می دیدیم برایمان غیر قابل باور بود؛ مردم جلوی ماموران ما را گرفته و دزد را از پشت بام فراری داده بودند تا دستگیر نشود! وقتی به مردم گفتیم در حال فیلمبرداری هستیم، قبول نکردند و اجازه ندادند سارق فیلم توسط پلیس دستگیر شود. وقتی دوربینها را دیدند متوجه شدند که این موضوع فیلم است و بار دیگر این صحنه را فیلمبرداری کردیم. اما آنچه برایمان جالب بود، فراری دادن دزد از سوی مردم و جلوگیری از دستگیری او بود. نمی‌دانم چه شده بود که مردم اینگونه رفتار کردند.

ایرج راد از فوت جعفر والی می‌گوید

ایرج راد معتقد است از نظر پزشکی رسیدگی لازم و کافی در مورد جعفر والی انجام نشد و جواب مشخصی هم در این مورد ندادند. ایرج راد که سابقه همکاری طولانی مدتی با جعفر والی در کارنامه هنری خود دارد، در مورد درگذشت این هنرمند پیشکسوت گفت:



"جعفر والی از هنرمندان پیشکسوت و باارزش ایران بود. او فارغ التحصیل هنرستان هنرپیشگی بود و سالها قبل از اینکه به اداره تئاتر بیاید با گروههایی همچون تئاتر آناهیتا و خانواده اسکویی کار کرده بود و بعد از آن به اداره تئاتر با عنوان اداره هنرهای دراماتیک واقع در آبسردار (خیابان مجاهدین) پیوست و اجراهایی متعددی را روی صحنه برد. آن زمان بیش از یک کانال تلویزیونی وجود نداشت که برنامه‌های آن به صورت زنده پخش می شد. چهارشنبه شبها برنامه تئاتری با عنوان "برنامه‌های تئاتر اداره هنرهای دراماتیک" روی آنتن می‌رفت و جعفر والی آن زمان یکی از کارگردانان و بازیگرانی بود که در اکثر قسمتهای این برنامه حضور داشت." ایرج راد در مورد تمرین نمایش **"در گوش سالمم زمزمه کن"** به کارگردانی جعفر والی افزود: "حدود ۲۰ یا ۲۵ روز از زمانی که ما تمرینات این نمایش را آغاز کردیم می گذرد و قرار بود دو اجرا در جشنواره بین المللی تئاتر فجر امسال داشته باشیم و در ادامه اجراهای عمومی‌مان را تا پایان سال ادامه دهیم. متاسفانه در روزهایی که آلودگی هوای تهران به اوج خود رسید، جعفر والی به یک باره از نظر تنفسی دچار مشکل شد. در یکی از همان روزها ما تمرین را قطع کردیم و او به بیمارستان شهید رجایی منتقل شد. جعفر والی نزدیک به ۱۰ تا ۱۲ روز آنجا بود اما متاسفانه جواب مشخصی در مورد چرایی و چگونگی بیماری او داده نشد. در ابتدا گفته شد که قلب او به نصب باتری نیازمند است سپس مشکل قلبی کنار رفت و گفتند مشکل تنفسی دارد. به هر حال به عقیده من رسیدگی لازم و کافی در مورد او انجام نشد و جواب مشخصی هم ندادند. همان روزها بود که دختر جعفر والی هم از خارج از کشور به بالین پدرش آمد. بعد از آن جعفر والی به منزل منتقل شد. در ملاقاتی که من به همراه تعداد دیگری از دوستانمان از او داشتیم، خوب نبودن حالش و ضعفش جلب توجه می کرد. بعد از آن دخترش او را به بیمارستان تهران کلینیک منتقل کرد و دو سه روز پیش هم شنیدم که سایر بستگان و اقوامش از خارج از کشور به تهران آمده‌اند و امروز هم که متاسفانه این خبر تاسف بار را شنیدیم."

جعفر والی که از ۱۸ آذر به دلیل مشکلات ریوی، در بیمارستان شهید رجایی بستری و بعد به تهران کلینیک منتقل شد، حوالی ساعت ۱۰ صبح شنبه ۲۷ آذر در بیمارستان درگذشت.

از آنچه باعظمت است باید هیچ نگفت یا باعظمت سخن گفت.
● فودریش نیچه



مرگ پیش از مراسم آشتی‌کنان

ساغر زنگ آیفون را زد. کسی جواب نداد. دوباره زنگ زد. این بار طولانی‌تر. کمی منتظر ماند باز جوابی نیامد. به مادرش تلفن کرد و گفت: "**بابابزرگ در و باز نمی‌کنه**." مادرش گفت: "بازم زنگ بزن." ساغر گفت: "**دو بار زدم**." مادرش گفت: "شاید رفته دستشویی. برو یه چرخی بزن و دوباره برگرد زنگ بزن. بعدش به من خبر بده."

ساغر کوله‌اش را جابجا کرد و سمت سرِ کوچه رفت. آنجا یک کتابفروشی بود و می‌توانست چند دقیقه وقت بگذراند. زیاد دوست نداشت به خانه بابابزرگ بیاید و از او چیزی بخواهد چون گاهی وقت‌ها یکهو بداخلاق می‌شد و آدم را سکه یک پول می‌کرد. سرِ یکی از همین بدخلقی‌هایش بود که به مامان بزرگ توهین کرد و دری وری گفت. مامان بزرگ هم پایش را در یک کفش کرد که یا مرگ یا طلاق. بابابزرگ صد بار گفت اشتباه کردم. دست خودم نبود. عصبانی بودم از دهانم پرید، مامان بزرگ هم صد بار گفت حرف دل آدم توی عصبانیت معلوم می‌شود. دخترش و دامادش هزار زبان ریختند تا مامان بزرگ را از خر شیطان پایین بیاورند. مامان بزرگ هم هزار بار روی بخار شیشه زمستان عکس مرغی یک پا کشید و زیرش نوشت یا مرگ یا طلاق! دامادش هوشنگ خان پیشنهاد کرد بهتر است مدتی دور از هم باشند تا آتش خشم مامان بزرگ سرد شود.

مادربزرگ راضی شد اما شرط گذاشت که به خانه دخترش نرود و بابابزرگ همان اطراف برایش خانه‌ای بخرد. بابابزرگ یک کوچه آن طرف‌تر برایش آپارتمان نوسازی خرید و تویش را پر از اسباب کرد. یکی از کارتهای عابر بانکش را هم به او داد. وقتی که می‌رفت، بابابزرگ برایش اشک ریخت که نرو! مامان بزرگ قلبش را از سنگ کرد و جواب نداد و رفت. از آن روز مرجان برای بابابزرگ غذا پخت، خودش یا هوشنگ هم هفته‌ای سه بار به او سر می‌زدند. مامان بزرگ گفته بود: "کسی حق نداره بیاد خونه من. اگه کاری و حرفی دارین، تلفن کنین که اونم آیا جواب بدم آیا ندم." او به تلفن همه جواب می‌داد ولی گوشی را برای بابابزرگ برنمی‌داشت. کسی درک نمی‌کرد چرا مامان بزرگ اینطوری شده. او همیشه مهربان و صبور بود و چون از اخلاق بابابزرگ خبر داشت، اگر اخمی و غرغری می‌شنید، اهمیت نمی‌داد و منتظر می‌شد بابابزرگ آرام شود و بگوید ببخش! مامان بزرگ هم همیشه می‌بخشید. معلوم نشد این بار به کجای قلبش برخورده بود که اصلاً کوتاه نمی‌آمد.

بابابزرگ از این وضع خسته شده بود. به در و دیوار و زمین و زمان و پرنده و چرنده و خزنده گیر می‌داد و سرِ همه چیز و همه کس فریاد می‌کشید البته خوردِ و خواک و ماهواره و خوابش دست نخورده بود و مثل همیشه خوش خور و خواب بود. دستپخت مرجان خوب بود ولی بابابزرگ گیر می‌داد که نمکش کم یا زیاد است، پلودم نکشیده، سوپش رقیقه، و... همه می‌دانستند اینها بهانه است و اصل حرفش این است که مامان بزرگ را می‌خواهد.

ساغر در کتابفروشی کمی وقت کشی کرد و به کوچه برگشت. این بار همین که در زد، باز شد. بابابزرگ کنار بخاری نشسته بود و روزنامه می‌خواند. سرش را بلند نکرد و گفت: "بذار تو آشپزخونه." ساغر گفت چشم و به آشپزخانه رفت. ظرف‌های غذا را از کوله در آورد و روی میز گذاشت و گفت: "براتون گرم کنم؟" جوابی نشنید. دوباره پرسید. سؤالش را برای بار سوم بلندتر پرسید. بابابزرگ گفت: "وقتی یه بار پرسیدی و جواب ندادم مفهومش اینه که حرفت چرت بوده و جواب نداشته." ساغر واکنشی نشان نداد. ظرف‌هایی را که در سینک بود شست و دستش را خشک کرد و کوله را برداشت و خواست برود. بابابزرگ گفت: "برو ده که روزنامه فروشی بهش بگو امروز دو ساعت روزنامه رو دیر آورد. یه پول اضافی بهش بده اول وقت بیاره. من از صبح زود بیدارم و منتظر روزنامه هستم." بعد از زیر تشک یک پنجاهی در آورد و طرف ساغر گرفت. ساغر گفت: "پول هست، خودم میدم." بابا بزرگ گفت: "پولت مال خودت. پنج تومن بده ده که، بقیه‌شم مال خودت." ساغر پول را گرفت و گفت: "اگه کاری ندارین، من برم." بابابزرگ گفت: "فردا که اومدی، بخاری اتاق مامان بزرگ رو روشن کن. می‌خوام دیگه اونجا بخوابم." ساغر گفت چشم و باز هم پرسید کار دیگه‌ای ندارین؟ بابابزرگ گفت: "انگار تو کاسه سرت مغز نداری؟ یه بار پرسیدی، منم کاری رو که داشتم، گفتم. برو دیگه خسته‌م کردی."

ساغر رفت. در کوچه به مادرش زنگ زد و گفت غذا را گذاشته روی میز. فردا هم باید بیاید بخاری مامان بزرگ را روشن کند. مادرش پرسید: "بهش گفتی پول می‌خوای؟" ساغر گفت: "نه بابا! از بس تو ذوقم زد، لال شدم و اومدم بیرون." مادرش گفت: "به هر حال من و هوشنگ فعلاً نمی‌تونیم این پولو بهت بدیم. اگه خیلی بهش احتیاج داری، باید کاری کنی که بابابزرگ بهت بده." ساغر گفت باشه و خداحافظی کرد. گوشی را توی کوله انداخت و با اخمی و دندانی عصبی کمی پیاده رفت. چند دقیقه بعد به دوستش فرانک زنگ زد و پرسید: "تو پول گیر آوردی؟" فرانک گفت: "هنوز نه ولی قراره فردا مامان بهم بده. خیلی خوشحالم و می‌دونم که دیگه به آرزوهام می‌رسم. تو چکار کردی؟" ساغر گفت: "هیچی. مامانم میگه دستش خالیه. بابام که هی میگه چکم برگشته، فلان جا ضرر کردم، با من از پول حرف نزنین..." فرانک حرف او را برید و گفت: "تو یه بابابزرگ خیلی پولدار داری چرا از اون نمی‌گیری؟" ساغر گفت: "اون که از همه بدتره. فقط بلده تو ذوق بزنه. امروز از زیر تشکش خواست پول دربیاره بدم به روزنامه فروش. یه عالمه پنجاهی زیرش بود. همونا رو به من می‌داد، مشکل منم حل می‌شد."

ساغر در خانه همین حرف را به مادرش هم زد. مرجان سری جنباند و گفت: "صد بار بهش گفتم تو خونه پول نگه نداره. من نمی‌دونم چرا هیچ بانکی رو قبول نداره." ساغر پرسید: "منظورتون اینه که بابا بزرگ پولاشو بانک نمیذاره؟" هوشنگ گفت: "خیلی بی‌احتیاطی می‌کنه. حتی گاوصندوق هم نداره و پولاشو زیر تخت خودش تو صندوق میذاره." ساغر گفت: "تو صندوق نبود. زیر تشکش بود." هوشنگ گفت: "اون پولای دم دستی‌شه. اصل پولاش تو صندوقیه که زیر تخته." مرجان پرسید: "تو از کجا می‌دونی؟" هوشنگ

گفت: "هفته پیش فرشش کیس برداشته بود گفت صافش کنم. صندوق رو زیر تخت دیدم." ساغر گفت: "از کجا معلوم توش پول باشه؟" هوشنگ گفت: "بچه نیستم که حرف خیالی بزنم... در شو باز کردم. لبالب تراول و اسکناس درشته. یه جعبه هم داره که پر از سکه‌س." مرجان به ساغر گفت: "یه وقت این حرفا رو جایی نزنی!"

اما ساغر که دختری هیجانی بود، کمی بعد به فرانک اسمس زد: "خبر نداشتم که بابابزرگم زیر تختش گنج قایم کرده. یه صندوق پر از اسکناس درشت و یه جعبه پر از سکه طلا." فرانک هم هیجان زده شد و پس از بحث‌هایی در این باره که تخمین بزنند چقدر پول و طلا در خانه بابابزرگ هست، فرانک گفت: "آخرش می‌میره وارثش بهتون می‌رسه. تازه لازم هم نیست انحصار ورثه کنین. خودتون میرین و گنج رو برمی‌دارین. گناه هم نداره چون ارثه و به مادرت میرسه." ساغر گفت: "تو هم چه حرفایی میزنی!" فرانک گفت: "پس فردا آخرین مهلت ثبت نام بازیگری تموم میشه. این موقعیته که دیگه پیش نمیاد. با ما قرارداد می‌بندن که یه ماه آموزش بدن بعد توی یه سریال نقش داشته باشیم. به نظر تو ده میلیون پول زیادیه که بابابزرگت بهت نده و تو رو از این موقعیت محروم کنه؟ فردا برو ازش خواهش کن پولو بده." ساغر گفت: "فردا حتماً بهش میگم. اگه حالش خوب باشه و یاد مامان بزرگم ناراحتش نکنه، فکر کنم پولو بده." فرانک گفت: "از حالا تمرین بازیگری کن. فردا برو بهش بگو رفته بودی پیش مامان بزرگ. بهش بگو اعتراف کرده که دلش واسه بابابزرگ تنگ شده. از این حرفای عشقولانه‌ای که پیرزنا میزنن، چند جمله بساز و تحویلش بده تا خوشحال شه بعد بگو پول می‌خوام."

ساغر گفت: "فکر خوبیه. کاش تو هم فردا بیای مخصوصاً که بابابزرگ با تو مهربونه."

صبح روز بعد ساغر سر میز صبحانه به پدر مادرش گفت می‌خواهد با فرانک به خانه بابابزرگ برود و ضمن روشن کردن بخاری، مقداری خبر خوشایند الکی به او بدهد و آخرش پول بخواهد. مادرش گفت: "فکر خوبیه. اگه تونستی یه خورده بیشتر بگیر بلکه بتونی یه تبلت جدید هم بخری." هوشنگ خندید و گفت: "طمعکار نباشین. همون ده تومن بسه." و به دخترش گفت: "فرانک رو بفرست بخاری رو روبه‌راه کنه، خودتم با اعتماد به‌نفس حرفاتو به بابابزرگ بزن. مطمئنم موفق میشی... قراره ساعت چند برین؟" ساغر گفت: "ده و نیم صبح. آخه فرانک دیر بیدار میشه."

کمی بعد هوشنگ از خانه رفت. قرار بود به بانک برود و مقداری نقدی بریزد تا چکش برگشت نخورد. او کاسب خوبی نبود و مدام ضرر می‌داد. توجیه خودش این بود که سرمایه‌اش کم است اما خوب می‌دانست که تیز و بُزِی کاسب‌های دیگر را ندارد. به نظر می‌آمد کمی هم کم‌هوش باشد زیرا در تجزیه تحلیل مسائل کُند بود. آن روز صبح پس از اینکه کسری پول را به حسابش ریخت، به خانه بابابزرگ رفت. وقتی رسید، روزنامه فروش را دید که زنگ در را زده بود. هوشنگ روزنامه را از او گرفت و گفت خودم بهش میدم. روزنامه فروش رفت. بابابزرگ از آیفون گفت: "درو باز می‌کنم، روزنامه رو بذار تو درو ببند." و در را باز کرد. هوشنگ داخل شد و در را بست. بی آنکه اعلام کند داخل شده، از راه‌پله به بام رفت. دسته کلیدی از جیب بیرون آورد و قفل در بام را باز کرد. بعد کلاهک لوله بخاری اتاق مامان بزرگ را آهسته بیرون آورد و دو ورق از وسط روزنامه را مچاله کرد و در لوله چپاند و کلاهک را گذاشت. جای دستش را با آستینش از روی لوله بخاری پاک کرد. باقی‌مانده روزنامه را پایین آورد و جلو در گذاشت و بی‌سر و صدا رفت. چند دقیقه بعد بابابزرگ سراغ روزنامه آمد و به اتاقش رفت و کنار بخاری نشست و به ورق زدن. یکی از مقاله‌ها او را جذب کرد و مشغول خواندن شد. وقتی که خواست ادامه مطلب را بخواند، صفحه‌اش را پیدا نکرد. چندبار صفحه‌های روزنامه را شمرد و فهمید چند ورق کم دارد. عصبی شد و ناسزاگویان لباس پوشید و به دکه رفت. داد و قال عجیبی با روزنامه فروش راه انداخت. هرچه روزنامه فروش توضیح داد که روزنامه را کامل آورده و حالا هم حاضر است روزنامه دیگری به او بدهد، بابابزرگ از خشم پایین نیامد و روزنامه را توی جوی انداخت و به چهارراه بعدی رفت تا روزنامه بخرد. سربالایی را می‌رفت و ناسزا می‌گفت. سر چهار راه یک‌هو چشمش سیاهی رفت و افتاد. پلیس راهنمایی رانندگی خود را به او رساند و فهمید سکته کرده. زود به اورژانس زنگ زد و آمبولانس آمد و او را بردند.

بشنوید از فرانک و ساغر. آنها تصمیم گرفتند اول به خانه مامان بزرگ بروند و نقشی بازی کنند شاید بتوانند دلش را به رحم بیاورند تا به خانه برگردد. وقتی آیفون خانه او را زدند، فکر می‌کردند مامان بزرگ آنها را راه نخواهد داد ولی آن روز مادربزرگِ مهربان و ملایمی بود و بچه‌ها را راه داد. فرانک به ساغر چشمک زد و به مامان بزرگ گفت: "یهو دلم واسه بابابزرگ تنگ شد. تعجب می‌کنم که شما چطور طاقت میارین و دلتون تنگ نمیشه." ساغر به فرانک چشم غره رفت و با خودش گفت حالاست که مامان بزرگ عصبی شود ولی او کمی به فرانک نگاه کرد و گفت: "دیشب خوابشو دیدم. سر یه چاه نشسته بود گریه می‌کرد." ساغر گفت: "دیروز اونجا بودم. گفت می‌خواد تو اتاق شما بخوابه. قراره برم بخاری اتاق شما رو روشن کنم." مامان بزرگ گفت: "اتاق من؟ مگه خودش اتاق نداره؟" ساغر گفت: "اتاق که داره ولی وقتی دل آدم تنگ باشه دوس داره جایی باشه که پر از خاطراتِ محبوبشه." مامان بزرگ گفت: "این حرفا مال جووناس نه من و بابابزرگت که آفتاب لب بوم هستیم." فرانک گفت: "بزنم به تخته نگاه شما هنوز جذاب و دلرباس."

فرانک و ساغر آخرش توانستند عواطف مادربزرگ را به هیجان بیاورند و با هم سمت خانه بابابزرگ رفتند. ساغر آیفون زد و گفت: "باید ده بار زنگ بزنیم تا باز کنه. دیروز خیلی زنگ زدم تا باز کرد." مادربزرگ از کیفش دسته کلید در آورد و گفت: "وقتی کلید داریم، چرا زنگ بزنیم." در را باز کرد و داخل شدند. ساغر به اتاق بابابزرگ رفت و دید نیست. اتاق‌های دیگر را هم گشت و او را ندید. فرانک گفت: "کتری روی گازه پس معلومه تازه رفته بیرون." مامان بزرگ گفت: "بریم بخاری رو روشن کنیم چون من که نمیرم اتاق اون." فرانک خندید و گفت: "دم عروس خانم گرم که چه نازی داره."

چند دقیقه بعد بخاری روشن شد. مادربزرگ روی مبل نشست و از بچه‌ها تشکر کرد و گفت دیگه برین دنبال کارهای خودتون. منم قول میدم وقتی بابابزرگ اومد، مهربون باشم... راستی! ساغر شنیدم پول می‌خوای بری کلاس بازیگری؟" فرانک گفت: "کلاس نیست. اگه نفری ده میلیون بدیم، یه ماه دیگه تو یه سریال بازی می‌کنیم. این بهترین موقعیته واسه من و ساغر." مادربزرگ به ساغر گفت: "برو از زیر تشک بابابزرگ پول بردار من بهش میگم." ساغر خواست تعارف و این پا آن پا کند ولی فرانک دست ساغر را کشید و به اتاق بابابزرگ رفتند و ده میلیون برداشتند. مادربزرگ گفت پول را در کیسه سیاه بگذارند تا دزدها شک نکنند. ساغر گفت چشم، بعد هر دو با خوشحالی رفتند تا ثبت نام کنند.

مادربزرگ کمی منتظر بابابزرگ شد و خسته شد و روی تخت دراز کشید و خوابش برد.

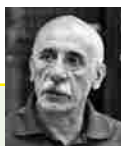
ساغر پس از ثبت نام به خانه رفت و داستان برگشتن مامان بزرگ و موضوع پول را برای مادرش تعریف کرد. مرجان خوشحال شد و خیالش آسوده شد که دیگر لازم نیست هر روز برای بابابزرگ غذا بپزد. آن شب هوشنگ دیر به خانه برگشت. مرجان و ساغر خواب بودند. سر قابلمه رفت و چند لقمه خورد و خوابید.

فردا صبح از بیمارستان زنگ زدند و

بقیه در صفحه ۵۷

پاسخ معمای اثر انگشت خونین

دلیل دوم نوبخت این بود که حتی وقتی که هنوز خودِ نوبخت خبر نداشت مردی در پارک به ماهرخ حمله کرده، آقاکمال به حمله کارتن خواب اشاره کرد و حتی گفت پروین نبض ماهرخ را گرفته. برنده این معما پری ترابی با تلفن ۰۹۱۹(۰۰۰)۴۸۰۱ از تهران است. درود بر خواننده باهوش اطلاعات هفتگی.



از: حبیب‌الله نیک‌نژاد

یک سوال بدون پاسخ

خبرگزاری رویترز بعد از انتصاب "کریستین رونالدو" به عنوان بهترین بازیکن سال این سوال را مطرح کرده که آیا این بازیکن پرتغالی را می‌توان بهترین بازیکن تاریخ فوتبال اروپا قلمداد کرد؟

در حالیکه بازیکنانی نظیر میشل پلاتینی، یوهان کرویف و مارکوفان باستن در اوج اقتدار تنها سه بار به این افتخار دست یافته‌اند، ولی "کریستین رونالدو" کاپیتان تیم ملی پرتغال که با این تیم قهرمان اروپا شد و با رئال مادرید به قهرمانی جام باشگاههای اروپا نائل آمد، چهار بار به این افتخار دست یافته و با هیچ بازیکنی در تاریخ فوتبال قابل قیاس نیست.

در فاصله دو هفته به پایان سال ۲۰۱۶ میلادی "کریستین رونالدو" با کسب ۷۴۵ امتیاز به این افتخار دست یافته و "لئونل مسی" در این رای گیری به مقام دوم دست یافت.

"رونالدو" در سال ۲۰۱۶ به دو مقام قهرمانی با ارزش با رئال مادرید و تیم ملی پرتغال دست یافت و مجموعاً ۵۱ گل برای تیم ملی پرتغال و رئال مادرید به ثمر رساند.



کاپیتان ۳۱ ساله تیم ملی پرتغال سال ۲۰۱۶ را بهترین دوران بازیگری‌اش توصیف کرده و معتقد است که انگار خوابی بوده که به واقعیت بدل شده و می‌گوید: از تمام کسانی که مرا حمایت کردند تا به این افتخارات دست یابم بسیار سپاسگزارم، زیرا بدون آنان هرگز به هیچ یک از آنان نمی‌رسیدم!

چشمها را بر واقعیتها نبندیم!

مصاحبه مسعود شجاعی با یکی از خبرنگاران خارج از کشور و واقعیتهایی که ملی پوش دهسال اخیر فوتبال کشورمان درباره فساد و حواشی آن در فوتبال کشور مطرح کرده بازتابهای گسترده‌ای در مطبوعات داخلی داشته و بعضی از سایت‌ها و خبرگزاریهای مختلف آن چنان به اظهارات این بازیکن عکس العمل نشان داده‌اند که آدم تعجب می‌کند. تعجب از این نظر که گویا این عزیزان و دوستان شریف با واقعیت‌ها آشنا نبوده و دورادور دستی در آتش داشته و همانند مسائل مختلف می‌خواهند آنطور که به آنان دستور داده می‌شود، واقعیت‌ها را کتمان کرده و فوتبال را آن چنان بدون آلودگی نشان دهند که آدمی، افراد حاضر در آن را با اخلاق گراترین افراد حاضر در این دیار مقایسه کند.

نه عزیزان اگر بخواهیم تجربیات بازیکنی که حداقل بیست سال از عمر سی و دو ساله‌اش را در فوتبال گذرانیده کتمان کنیم یا اصالتاً با فوتبال و جامعه بیگانه‌ایم و یا اینکه خود را به خواب زده و به هیچ طریقی حاضر به بیدار شدن نیستیم.

اگر مسعود شجاعی از فساد در فوتبال صحبت می‌کند، بهتر است در این ارتباط با مدیران آکادمیهای مختلف صحبت کنید تا واقعیت‌ها بهتر برایشان روشن شود.

در نهایت اگر بخواهیم واقعیت‌ها را در فوتبال نادیده بگیریم، فساد مالی و اخلاقی هر روز نسبت به گذشته بیشتر شده و به کارگیری مدیران بدون هویت ورزشی به این پدیده شوم کمک خواهد کرد و بعد ها لطمات بیشتری از آنان خواهیم خورد، همانطور که بهتر است بررسی کنیم در زمان دکتر داد کان هزینه تیم‌های فوتبال چقدر بود که حالا این ارقام دهها برابر بیشتر شده است؟ چون مدیری که غیر فوتبالی است بر حفظ خودش به هر شکل معتقد است ولی مدیران قدرتمند هرگز فضایی به وجود نمی‌آورند که بازیکن، مربی و مسئولین فنی برای او گربه رقصانی کنند و در شرایطی خاص دست وی را در پوست گردو بگذارند.



به هر حال آنچه مسعود شجاعی امروز مطرح کرده و با حمایت افرادی همانند علی دایی و پاره‌ای دیگر بر آن تاکید شده، عین روز برای بزرگان ورزشی روشن بوده و این ما هستیم که سر را در برف فرو برده و چشمانمان را بر تمام واقعیت‌ها بسته‌ایم!

اعمال قدرتی که به ضرر استقلالی‌ها تمام شد!

نمی‌دانم در این فوتبال شتر، گاو، پلنگ چه می‌گذرد که هر روز در آن شاهد حرف و حدیث‌های جدیدی هستیم و روزی نیست که شاهد احضار بازیکن، یا مربی به کمیته انضباطی فدراسیون فوتبال نباشیم.

آیا واقعاً این افراد گناهی مرتکب شده‌اند که هر روز به عناوینی باید راهی کمیته شده و پاسخگو باشند.

شاخص‌ترین فردی که طی یکی دو هفته اخیر به این کمیته احضار شد، سیدمهدی رحمتی کاپیتان تیم استقلال بود که چند سال قبل روی یک حرکت بچگانه به دنیای بازیگری اش برای تیم ملی پایان داد و متاسفانه بعد از آن هم تمام تلاشها برای بازگردانیدن وی به اردوی ملی پوشان بی‌نتیجه ماند و حالا هم این بازیکن مدتهاست که تمام تلاش خود را معطوف به بازیهای باشگاهی کرده، اگرچه در آنجا هم او را با حواشی روبرو کرده‌اند و با قاطعیت می‌توان گفت که هرگز نتوانسته آنطور که می‌خواهد از تکنیک و هوش خود در دروازه آبی پوشان استفاده کند. این در حالی است که درست در حساس‌ترین بازی استقلال در آخرین روزهای باقیمانده به پایان دیدارهای نیم فصل کمیته انضباطی فدراسیون مهدی رحمتی را به خاطر عکسی که از او در سایتهای مختلف منتشر شده، به این محل احضار کرد و بعد از مقاومت این بازیکن برای حضور در این کمیته، مدیران این ارگان او را تهدید به محرومیت کرده‌اند و این مسأله باعث شده تا نصرا... عبدالهی موسفیدترین فرد نیمکت آبی‌ها از بازیکن خود بخواهد تا برای روشن شدن پاره‌ای از واقعیت‌ها راهی فدراسیون فوتبال شود و پاسخگو باشد.

بعد از این حضور هم این دروازه بان ۳۳ ساله در اختیار مسئولین کمیته انضباطی قرار گرفت و آنان هم همانند یک مجرم با او رفتار کردند و به وی اجازه دادند تا در بازی مقابل تراکتورسازی در ورزشگاه آزادی راهی میدان شود. اگرچه رحمتی از حضور در کمیته انضباطی بسیار شاکی بود و بعداً هم در صحبت‌هایش این موضوع را مطرح کرد، ولی همین رفت و آمد باعث تزلزل در تمرکز او شد و دو گل خورد که کمتر تاکنون چنین گلهایی را دریافت کرده بود.

آنچه از این شکل عملکرد می‌شود برداشت کرد اینکه گویا آقایان اصلاً با شرایط خارج از کشور آشنا نبوده و در دنیای خاص خود سیر می‌کنند و نمی‌دانند که یک بازیکن ملی پوش در هر رشته‌ای اگر دعوت به عکس گرفتن را از سوی تماشاگران ایرانی خارج از کشور رد کند، چه بازتاب گسترده و منفی در مطبوعات بیگانه داشته و این نه تنها به صلاح کشور نیست، بلکه لطمات آن را در نشست‌های بین‌المللی دریافت می‌کنیم.



داستان های پلیسی معمایی

بقیه از صفحه ۵۵

مرگ پیش از مراسم آشتی کنان

خبر دادند بابابزرگ روز گارش تمام شد. مرجان و هوشنگ و ساغر سمت بیمارستان دویدند. به آنها گفتند بابابزرگ را پس از سکته اول به بیمارستان آورده‌اند. آخرهای دیشب به هوش می آید و تلفن مامان بزرگ و دخترش را به پرستار می‌دهد و می گوید به دخترم خبر بدین. پرستار می گوید حالا دیروقت است، فردا خبر می‌دهم. صبح بابابزرگ سکته دوم را می کند و روحش را با خودش می‌برد. وقتی که مرجان و هوشنگ از این اتفاق باخبر شدند، مرجان به خانه بابابزرگ زنگ زد ولی مادربزرگ گوشی را بر نداشت. به هوشنگ گفت برود مادربزرگ را خبر کند.

هوشنگ خود را به خانه بابابزرگ رساند و چند بار آیفون زد ولی کسی جواب نداد. زود به پلیس تلفن کرد و گزارش داد که پیرزنی در این خانه‌است و هرچه در می‌زنم، جواب نمی‌دهد. مأمورهای کلانتری آمدند و در را باز کردند و داخل شدند. بوی دوده گاز می آمد. به اتاق مادربزرگ رفتند و با دیدن جسد، آن را مرگ مشکوک تشخیص دادند و گزارش کردند. حالا نوبت کارگاه نوبخت بود که این پرونده را بررسی کند. گرچه کسانی که نوبخت می‌خوانند، خوانندگان باهوشی هستند، توصیه می کنم به نکته‌ها دقت کنید و زودتر از کاراگاه نوبخت جواب را کشف کنید.

کاراگاه نوبخت و گروهش وارد خانه بابابزرگ شدند. همین که دکتر رعنایی به جسد نگاه کرد، گفت: "از دوده گاز مسموم شده. این گاز نوعی سمّه به نام علمی..." نوبخت در حرف او نشست و گفت: "اینارو بذارَ واسه بعد. فعلاً بذار از ایشون سؤال‌هایی کنم..." هوشنگ خان درباره مقتول چی می‌دونین؟" هوشنگ گفت: "مادر همسرم بود. زن خوبی بود. هیچ دشمنی هم نداشت. مدتی بود با بابابزرگ قهر کرده بود و یه جای دیگه زندگی می کرد. بابابزرگ از دخترم خواسته بود بخاری اتاق مادربزرگ رو راه بندازه چون می‌خواسته اونجا بخوابه. دیروز دخترم و دوستش فرانک مادربزرگ رو آوردن اینجا بعدشم بخاری رو راه انداختن. بابابزرگ خونه نبوده وفکر کردن رفته چیزی بخره. امروز شنیدیم بابابزرگ سکته کرده و مرده. منم اومدم اینجا به مادربزرگ خبر بدم ولی هرچی در زدم، جواب نداد. نگران شدم و به پلیس خبر دادم و با این وضع روبرو شدم. فکر کنم فرانک یادش رفته روزنامه‌هایی رو که پارسال کرده بودیم تو لوله بخاری، در بیاره و دود برگشت خورده." نوبخت گفت: "راهنمایی کنین بریم پشت بوم لوله رو بررسی کنیم." هوشنگ جلو افتاد و از راه‌پله بالا رفت. نوبخت و مأمور انگشت نگاری هم دنبالش رفتند. هوشنگ قفل در پشت بام را باز کرد. در بام لوله را نشان داد و خواست کلاهکش را بردارد. نوبخت گفت: "صبر کنین اول انگشت نگاری کنیم." مأمور کارش را انجام داد بعد نوبخت به هوشنگ گفت کلاهک را بردارد. او این کار را کرد و گفت: "درست حدس زدم. اینجا پر از روزنامه‌س. تقصیر منه که یادم رفت دسته کلید رو به دخترم بدم و یادآوری کنم فرانک حتماً روزنامه‌ها رو در بیاره." و خودش روزنامه‌ها را بیرون کشید. نوبخت آنها را در کیسه گذاشت و هر سه پایین آمدند و دیدند مرجان و ساغر هم آمده‌اند. آنها اشک می‌ریختند. هوشنگ به ساغر گفت: "تقصیر منه باید بهت می گفتم روزنامه‌های پارسال رو از توی لوله دربیاری." نوبخت به یکی از سربازها اشاره کرد. او به مچهای هوشنگ دستبند زد. مرجان و ساغر شوکه شدند و گریه از یادشان رفت. هوشنگ اعتراض کرد. نوبخت گفت: "قصد شما این بود که بابابزرگ رو بکشین. دلایل محکمی هم دارم. شاید انگیزه‌تون این بوده که ارث بابابزرگ به مرجان برسه و شما هم پولدار شین اما اشتباهاتی کردین که دیگه نمی‌تونین از این ارث استفاده کنین چون دارین میرین زندون." ■

***

هوش آزمایی

سوتی‌های هوشنگ خان چه بود؟ اولین جمله‌ای را که گفت و نوبخت به او مشکوک شد، چه بود؟ دلیل دوم و دلیل سوم؟ اگر به دو سوتی اشاره کنید، خوب است. جواب خود را با ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹ برای نوبخت اسمس کنید. نام و نام شهر و شماره خودتان را هم بنویسید لطفاً... و اگر قبلاً برنده شده‌اید، در اسمس خود یادآوری کنید که قبلاً هم باهوش بوده‌اید.

گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

جنگ محصولات تراریخته با محصولات طبیعی

آینده محصولات تراژن

مساله استفاده یا عدم استفاده از محصولات تراریخته حتی در کشورهایی که قوانین مانع کشت و پرورش این محصولات می‌شوند هم با تردیدهایی روبروست. به عنوان مثال در کشورهای اروپایی که کشت و پرورش این محصولات بسیار محدود است، بیش از ۹۰ درصد سویای وارداتی که بخش اصلی غذای حیوانات است، از منابع تراریخته‌ای تامین می‌شود. این یعنی مردم اروپا به طور غیر مستقیم مقدار زیادی محصول تراریخته مصرف می کنند آن هم به این دلیل که حیواناتشان از محصولات تراریخته تغذیه می‌شوند.. جالب اینکه با وجود برخی قوانین سختگیرانه در کشورهایی مثل انگلستان، گوشت، تخم‌مرغ یا شیرهایی که از این حیوانات به دست می‌آیند در حالی در فروشگاهها به فروش می‌رسند که برچسب روی آنها هیچ نشانی از تراریخته بودنشان ندارد و در این زمینه هیچ اطلاع رسانی نمی کند. در آمریکا وقتی محصولی تاییدیه لازم را دریافت می کند، براساس قوانین یعنی این محصول تراریخته نیست در نتیجه لازم نیست برچسب داشته باشد.

تحقیقات اقتصادی متعدد نشان می‌دهند که برداشتن برچسب ارگانیسم تراریخته از زنجیره غذایی تاثیر چشمگیری خواهد داشت. یکی از این تحقیقات که در سال جاری در آمریکا انجام شده نشان داده که افزودن برچسب ارگانیسم تراریخته باعث می‌شود محصول مدت زمان بیشتری در فروشگاه بماند و همچنین قیمت آن هم کمتر از محصول طبیعی باشد و فروشنده‌ها انتظار دارند قیمت فرآورده‌های طبیعی بین یک تا ۲ درصد بیشتر از محصول تراریخته باشد.

نتایج یک تحقیق دیگر که در سال ۲۰۱۵ انجام شد، نشان داد اگر یک آمریکایی بخواهد رژیم غذایی روزانه خود را به رژیم غذایی تراریخته تبدیل کند، مواد غذایی طبیعی ۳۳ درصد گران‌تر از محصولات و فرآورده‌های تراریخته هستند. همه اینها نشان می‌دهد که دست کم مردم درباره استفاده از این محصولات هنوز شک و تردید دارند. یا شاید بهتر است بگوییم فناوری محصولات تراریخته فعلاً در سالهای میانی خود قرار دارد. سوال این است که آیا امکان دارد حتی محققان هم به این نتیجه برسند که بهتر است پرورش این محصولات را فراموش کنند و بار دیگر به فکر پرورش و کشت و تولید محصولات صددرصد طبیعی باشند؟

اکنون محققان در حال تحقیق و کار روی محصولات گیاهی و جانوری جدیدی هستند. مثلاً روی سیبی کار می کنند که نمی گندد و قهوه‌ای نمی‌شود و یا نوعی سیب‌زمینی که نسبت به نوع معمولی‌اش مواد مغذی بیشتر دارد. محققان ادعا می کنند محصولات جدید بدون شک برای مصرف کنندگان مزایای زیادی دارند ولی گذشت زمان می‌تواند ثابت کند که آیا فناوری محصولات تراریخته آنقدر پیشرفت می کند و سر راهش شک و تردیدها را به یقین تبدیل می کند که به عنوان یک جهش علمی بزرگ شناخته شود؟ ■

امید در زندگی بیشتر آنقدر اهمیت دارد که بال برای پرنده!

● آرتور شوپنهاور

امین جوکار

بهنام سراج گلزن قدیمی پرسپولیس

با گلزنی ام، پدرم فوت کرد



"بهنام سـراج" کـه روزگاری منجی یکی از دو قطـب فوتبال ایران لقب داشت این روزها دلگیر از دیده نشدن، در گوشه‌ای از زادگاه مشغول گذار روزمرگی است. فوتبالیست سال‌های دور تیم ملی که در پاسـخ به پرسـش هواداراني كه در فضاهای مجازی سراغش را می‌گیرند، گفت بنویسید: در "هیچ کجای" فوتبال ایرانم!

در خانـواده‌ای تمـام اسـتقلالی در خیابـان اروسـیه آبادان، یک نفر پرسپولیسـی می‌شـود، عجیب نیست؟

آبادانی‌هـا علاقـه خاصی به فوتبـال دارند، در خانواده ما هم این مسـئله به شـدت وجود داشت. پدرم به همراه دوسـتانش از بنیانگـذاران تیم تاج آبادان بود، برادر بزرگم تا تیم ملی جوانان هم پیش رفـت، برادر دوم هم در سـطح فوتبال دانشـگاهی ایران فعالیت کرد و من که آخری بودم تقریباً بیشتر از همه رشد کردم. همه تاجی (استقلالی) بودند ولی خودم از بچگی پرسپولیس را دوست داشتم.

پدر شما بنیانگذار تاج آبادان بود. وقتی متوجه این حس شد، واکنشی نشان نداد؟

در دوران نوجوانـی زیـاد علاقـه‌ام را مطـرح نمی کردم و در خانه بحث اسـتقلال و پرسـپولیس نمی‌شـد تا اینکه صحبت ورودم به پرسـپولیس یا اسـتقلال شد، زیرا اول از استقلال بعد از پرسپولیس پیشنهاد داشتم.

فوتبال را از کجا شروع کردی؟

جنـگ بود؛ به اصفهان رفتیـم و در ابتدا در تیم مدرسه و بعد آموزشـگاه‌های همان‌جا بازی کردم کـه "محمود حقیقت" مربـی ورزش‌مان مربی تیم پلی‌اکریـل اصفهان هـم بود و من را به این تیم برد و استارت فوتبال حرفه‌ای‌ام از همان‌جا زده شد.

چند ساله بودی؟

حدود ۱۲ سـاله بـودم که وارد تیـم نوجوانان پلی‌اکریل شـدم، در ۱۴ سـالگی به تیم جوانان این مجموعـه رفتم و البته همزمان در تیم بزرگسـالان هم بازی می‌کردم. در ۱۶ سالگی وارد نیروی دریایی شـدم و زندگی‌ام نظامی شـد کـه دریچه‌ای برای حضورم در فوتبال ارتش بود. بعد استـخدام نیروی دریایی انزلی شدم و برای تیم آنها هم بازی می‌کردم ولی به دلیل سن کم نتوانستم برای ملوان بازی کنم. دو سـال در آنجا آموزش می‌دیـدم و بعد از اینکه کادر نیروی دریایی شـدم به ماهشـهر آمدم و در تیم دریانوردان یا ملوان ماهشـهر مشغول به بازی شـدم. حدود یک‌سال و نیم در این تیم بازی کردم که در همان بازی‌های دریانوردی، تیم دریانوردان تهران خواهان جذبم شـد و قرار شد کارهای انتقالم را انجام دهند.

چه سالی به تهران رفتی؟

سال ۷۱ به تهران رفتم و تا ۷۲ در تیم دریانوردان بودم. همان زمان بازی دوستانه‌ای با پارس خودرو داشـتیم. در آن زمـان پارس خـودرو در زمیـن دریانـوردان تمرین می‌کرد، در آن مسـابقه خوب بازی کردم در برابـر پارس خودرویی که "مرتضی یکه"، "اکبر ذوالمجدیان"، "علی منصوریان"، "علی اکبریان" و "مهدی هاشمی‌نسـب" را داشت؛ قصد داشتند وارد لیگ ایران شوند. دو گل خیلی زیبا زدم که بعد از بازی "دینورزاده" آمد و گفت که خواهان جذبم اسـت. در ابتدا باشگاه با باشـگاه نامه‌نگاری کردند و در نهایت کار به مدیر عامل‌ها رسید و سال ۷۳ به پارس خودرو رفتم.



اولیـن بازی مهمـی که در عمـر فوتبالی‌ات انجام دادی را حتماً به یاد داری.

اولیـن بـازی مهم عمـرم مقابل پـاس بود که "مهدی فنونی‌زاده"، "گروسـی" و "محمود شافعی" را داشـت. در آن بازی یک بر هیچ نتیجه را واگذار کردیـم ولی جزء نفرات برتر زمین بودم، بعد از آن بازی با تجارت بازی کردیم و دو گل به ثمر رساندم، بـا پـورا دو گل زدم، با اسـتقلال و آرارات هم گل زدم و در کل در چهـار بـازی، ۶ گل زدم و به همراه "اصغر مدیر روستا" آقای گل مسابقات شدم، در آن بازی‌ها "علـی دایی"، "یحیی گل‌محمدی" و کلی از ملی‌پوش‌ها حضور داشتند.

شـما در مسـابقات جام برتر تهران شرکت داشتید و اتفاق بسیار تلخی را تجربه کردید.

در بازی بـا بانک تجارت در دقیقه ۷۰ گل زدم و بـازی را مسـاوی کـردم که پدرم در ورزشـگاه حضور داشـت که متاسفانه روی سکوها سکته کرد و درگذشت.

اولین پولی که از فوتبال گرفتی چقدر بود؟

سـال اولی که با پارس خـودرو بودم ۸۰۰ هزار تومـان و در سـال دوم دو میلیـون تومان دریافت کردم و این در حالی اسـت در نیروی دریایی حقوق ماهیانه‌ام ۱۰ هزار و ۳۰۰ تومان بود.

از نیروی دریایی اخراج شدی؟

به دلیل غیبت‌های زیادی که طی ۶ ماه داشـتم اخراجم کردند.

با دریافتی خوبی که از پارس خودرو داشـتی سرمایه گذاری نکردی؟

در آن زمـان نه، ولی پـول خوبی دریافت کرده بـودم مثلا در کرج خانه‌ام را که ۱۲۵ متر بود ۶۰۰ هزار تومان رهن کامل کرده بودم.

در پارس خودرو چند گل زدی؟

طی دو فصل حدود ۱۵ گل به ثمر رساندم. "علی اکبریان" مهاجم کناری‌ام بود.

"علی اکبریانی" که سرنوشت تلخی داشت.

بله، هنوز هم از زندان گاهی با من تماس می‌گیرد. واقعاً به خاطر اتفاقی که برای علی افتاد متاسفم.

گویا استقلال هم خواهانت بود.





بعد از پایان سال اول در پارس خودرو، استقلال مرا می‌خواست. دوست داشتم بروم ولی پارس‌خودرو اجازه نداد. احساس مطرح نبود، به فکر پیشرفتم بودم و در سال دوم که برای پارس‌خودرو بازی کردم تیم منحل شد و همه بازیکنان آزاد شدند.

و این انحلال پارس‌خودرو دلیلی برای بازگشت به آبادان شد.

از وصیت‌های پدرم بود که حتما باید برای نفت بازی کنم و با وجود اینکه از پرسپولیس هم پیشنهاد داشتم ولی برای دو سال به نفت آمدم و اگر اشتباه نکنم ۲۰ گل برایشان زدم.

و در تمام این سال‌ها یکی از پایه‌های ثابت دعوت به تیم ملی بودی.

در زمانی که صنعت نفت بودم در تمام اردوهای تیم ملی حضور داشتم و تنها بازیکنی بودم که مستقیماً از صنعت نفت به جام جهانی رفتم.

سیر برگزاری اردوهای تیم ملی قبل از جام ۹۸ فرانسه به چه صورت بود؟

از بم شروع کردیم، بعد به تهران، بروجرد و فرانسه رفتیم و مجدداً به ایران برگشتیم، سپس به ایتالیا رفتیم و ادامه بدنسازیمان را در آنجا انجام دادیم. در کرواسی بود که لیست نهایی مشخص شد که فهمیدیم دو نفر باید از لیست خط بخورند

که "فرشاد فلاحت‌زاده" و "فرهاد مجیدی" بودند.

روز بدی بود، همه در لابی نشسته بودیم که گفتند دو نفر باید حذف شوند. در کل ۱۰ یا ۱۲ نفر اطمینان به بودنمان نداشتیم تا اینکه آن دو نفر به ایران برگشتند و ما هم با پرواز اختصاصی از کرواسی به فرانسه رفتیم.

بعد از سالها، هنوز گمانه‌هایی در خصوص بازی تیم ملی با آ.س.رم وجود دارد، بازیکنان تیم ملی وقت "ایویچ" را دوست داشتند؟

مرد دوستش‌داشتنی بود؛ جزو مربی‌هایی بود که همه قبولش داشتند و کاربلد بود. از نظر تاکتیکی و بدنی به خوبی با ما کار می‌کرد، بدنسازی تیم هم به عهده خودش بود. تمرین‌هایی که وارد ایران کرد خیلی از ماها تا به حال انجام نداده بودیم و آن بازی در ایتالیا بازی خاصی بود و ربطی به ارتباط بین بازیکن و مربی نداشت.

فکر می‌کنی اگر "ایویچ" بود به "بهنام سراج" در جام جهانی بازی می‌رسید؟

۱۰۰ درصد، تمام بازی‌های ملی که انجام دادم در زمان "ایویچ" بود و فقط یک بازی زمان "طالبی" با اینتر فیکس بازی کردم، زمان "محمد مایلی کهن" در تمام اردوها حضور داشتم ولی بازی نکردم، سال ۷۸ مرحوم "پورحیدری" مربی تیم ملی شد که دعوتم کرد ولی خط خوردم.

داستان جام جهانی تمام شد و صحبت حضورت در پرسپولیس جدی شد. گویا آشنایی‌ات با "نبی" نقش زیادی در قرمزپوش شدنت داشت.

"نبی" قائم‌مقام پرسپولیس و عابدینی مدیرعامل وقت بود. "محمد نبی" به آبادان آمد و هشت روز اینجا بود تا بازی‌ها تمام شد.

به پرسپولیسی رفتی که هیچوقت در آن بازیکن ثابت نشدی.

ولی سالهای خوبی داشتم و شاید یکی از دلایل محبوبیتم در پرسپولیس کم بازی کردنم بود.

همین موضوع باعث شده بود که هواداران پرسپولیس به تو لقب "منجی" بدهند.

منجی نامی بود که آنها برایم گذاشتند ولی در مجموع به دلیل اینکه کم بازی می‌کردم ولی بسیار تاثیرگذار بودم محبوب شدم.

چرا ثابت بازی نمی‌کردی؟

"علی پروین" می‌گفت آن زمان‌هایی که تو را به بازی می‌فرستم موثرتر از زمانی است که فیکس بازی می‌کنی.

از پروین دلخور نمی‌شدی؟

از پروین دلخور نمی‌شدم و جزء اولین نفراتی در ایران بودم که از زمین به سمت نیمکت رفته و مربی‌ام را بوسیدم، بازی با الوکره قطر بود که دقیقه ۸۰ وارد زمین شدم و دو یا سه دقیقه بعد گل زدم.

اگر بیشتر فیکس بازی می‌کردی بهتر نبود؟

شاید همین‌طور باشد ولی به دلیل اعتقادی که به نظر سرمربی داشتم و احترامی که برای آنها قائل بودم اعتراضی نمی‌کردم، دوستان مطبوعاتی خیلی می‌گفتند از حق خودت دفاع کن ولی در پاسخ می‌گفتم حقم را در زمین می‌گیرم. در بازی با ایرسوتر در دقیقه ۸۰ وارد زمین شدم و دقایق ۸۲ و ۸۵ گل زدم ولی باز هم در بازی بعد ذخیره بودم، بازی با تیم صنعت نفت به دلیل آبادانی بودنم فیکس بازی کردم که نتیجه دو بر یک به نفع پرسپولیس شد و دو گل را نیز خودم به ثمر رساندم ولی باز نیمکت‌نشین شدم، ولی اعتراض نکردم.

با کدامیک از قرمزهای قدیمی ارتباط داری؟

مدتی با "استیلی" در ارتباط بودم؛ با "امامی‌فر"، "برمک" و "هاشمی‌نسب" همچنان در ارتباط هستیم. ولی در مجموع پرسپولیسیها انگار کلاً فراموشم کرده‌اند. بازیکن محلات را هم فراموش نمی‌کنند چه برسد به باشگاهی که مدعی داشتن بیشترین تماشاچی آسیا است؛ ناراحتی من از مسئولان پرسپولیس است.

با این اوصاف هنوز پرسپولیسی هستی؟

بله. بازی‌های این تیم را می‌بینم. ۱۸ سال است که از پرسپولیس جدا شده‌ام ولی حتی یکبار دعوتم نکردند، نمی‌دانم شاید خوب نبودم که در هیچ مراسمی حضور ندارم.

بعد از پرسپولیس تنها یک سال در تهران حضور داشتی.

در فولاد، پیکان و بعد هم تراکتور بازی کردم. در پیکان سال بدی داشتم، در تراکتورسازی با پیوس بیشتر آشنا شدم ولی دو سالی که در فولاد بودم بسیار خوب بودم. برای فولاد هم ۲۰ گل زدم و اگر قرار باشد با پارس‌خودرو حساب کنم بین ۹۰ یا ۱۰۰ گل در سطح اول فوتبال ایران زده‌ام.

و بالاخره با لباس صنعت‌نفت از فوتبال خداحافظی کردی.

در ۳۴ سالگی به صنعت‌نفت آمدم. که طی ۱۳ یا ۱۴ بازی ۱۳ گل به ثمر رساندم و سال بعد "قاسمپور" آمد و دیگر بازی نکردم.

گویا مدتی هم در بازار و در کار طلا بودی.

مدتی این کار را انجام می‌دادم ولی در حال حاضر شغل بازاری ندارم.

از شرایط امروزت راضی هستی؟

راضی هستم و اسم ورزشی‌ام همیشه همراهم بوده؛ مردم ایران احساسی هستند، اعتقاد داریم زود فراموش می‌کنند ولی وقتی از آبادان خارج می‌شوم حس می‌کنم که فراموش نشده‌ام، شاید در آبادان برای مردم تکراری هستم

از نظر مالی الان چه وضعیتی داری؟

در سال‌های دور پول خوبی دریافت کردم ولی به دلیل مسائلی شخصی کلی از سرمایه‌ام از بین رفت ولی خدا را شاکرم که در حال حاضر کار می‌کنم و درآمد خودم را دارم و چرخ زندگی‌ام می‌چرخد.

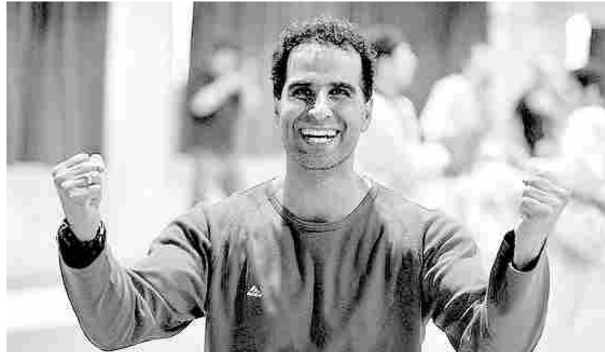
ولی نه به اندازه هم‌دوره‌هایت؟

آنها سرمایه‌گذاری کردند و به سرمایه‌هاشان افزوده شد ولی من شکست خوردم و در این دوره نمی‌توان به قبل برگشت، مثلاً در آن زمان اگر ۲۰ میلیون قرارداد بود می‌رفتم خانه می‌خریدم که الان آن خانه حتما ارزشی معادل ۶۰۰ یا ۷۰۰ میلیون داشت، الان هم همان درآمد ۲۰ یا ۳۰ میلیون در سال را دارم ولی با این مبلغ دیگر نمی‌توان خانه‌ای خرید. ■

موکوپلی ساکاریدوز

دشمن تکواندوی ایران!

علی کیانی موحد



موکوپلی ساکاریدوز، نه یک بازیگر است و نه یک قهرمان ورزشی. البته بسیار مشهور است اما در جوامع پزشکی و دلیل دیگر شهرتش، فراری دادن رضا مهماندوست از ایران است.

موکوپلی ساکاریدوز، همان بیماری نادر و عجیبی است که دو فرزند رضا مهماندوست به آن مبتلا بودند. بیماری که از هر صد هزار نفر ممکن است یک نفر به آن مبتلا شود و بیشتر به دلیل ازدواجهای فامیلی شیوع پیدا کرده است، همانند ازدواج رضا مهماندوست. متاسفانه این بیماری درمان قطعی ندارد اما اگر در ابتدای بروز علائم بتوان آن را تشخیص داد، می توان مدت درمان را طولانی کرد. تغییر چهره، ایجاد مشکلات تنفسی، از بین رفتن شنوایی و سفت و خشک شدن مفاصل جز علائم اصلی این بیماری است. بیماری که علاوه بر حمایت معنوی خانواده، به پشتوانه مالی زیادی احتیاج دارد تا بیمار بتواند چند سالی بیشتر زندگی کند؛ زندگی که بدون شک از آن لذتی نخواهد برد.

پیش به سوی شهرت

شرایط زندگی رضا مهماندوست خاص بود. کارمند شرکت سایپا که حتی حکم اخراجش به خاطر غیبتهای بیش از حد صادر شده بود و سرمربی تیم ملی که خبری از حقوق و پاداش آنچنانی برایش نبود. از سوی دیگر مشکلات فراوانش با برخی از فدراسیون نشین ها آنقدر عرصه را بر او تنگ کرد که تصمیم گرفت پس از موفقیتهای فراوان با تیم ملی ایران، مهاجرت کند.

هرچند مهاجرت برای رضا تازگی نداشت چرا که پیش از این نیز در کشور دیگری مربیگری کرده بود. رضا مهماندوست همانند هادی ساعی فوق ستاره تکواندو نبود که بخواهد در ذهن مردم بماند و به واسطه مربیگری اش آن هم در تیم ملی تایوان بین مردم معروف شد. او توانست در کمال ناباوری تایوان را قهرمان المپیک آتن کند و اینگونه بود که ورزش دوستان ایرانی با نام مهماندوست آشنا شدند. در تایوان قهرمان ملی شده بود اما تصمیم گرفت به ایران باز گردد و پس از موفقیت با تیم دانشجویان به عنوان سرمربی تیم ملی ایران انتخاب شده و در چهار سال توانست ایران را به قدرت اول تکواندوی جهان تبدیل کند. قهرمانی جهان، جام جهانی، آسیا و بازیهای آسیایی از جمله موفقیت های مهماندوست با تیم ملی ایران بود که باعث شد عنوان برترین مربی مرد تکواندوی جهان را در سال ۲۰۱۱ کسب کند.

استعفایی که استعفا نبود

همه چیز به خوبی و خوشی پیش می رفت جز بیماری لعنتی که هر روز فشار روحی و مالی بیشتری بر رضا وارد می کرد. او بیشتر از حقش چیزی نمی خواست اما نمی دانست که شهرت و محبوبیت بیش از حد باعث زمین خوردنش می شود. پیش از مسابقات المپیک لندن بود که انتقاد شفاهی اش مبنی بر اینکه "پاداشم را ندهید، سر تمرین نمی آیم"، با استقبال رییس فدراسیون مواجه شد و به سرعت از کار بر کنار شده و فریبرز عسکری جایگزینش شد. جایگزینی که هرچند در المپیک یک مدال نقره برای ایران به ارمغان آورد، عملکرد کرمی و معتمد انتقادهای فراوانی را در پی داشت. آنجا مشخص شد عیار دیگر مربیان برابر مهماندوست چقدر است.

رضا به سرعت راهی تایوان و با دستمزد ماهیانه ۱۰ هزار دلار مشغول به فعالیت شد اما نتوانست موفقیت قبل را تکرار کند و پس از پایان قرارداد به آذربایجان رفت. جایی که سرآغاز حواشی جدید بود. آذرماه سال گذشته و قهرمانی مهماندوست همراه آذربایجان در مسابقات جهانی مکزیک باعث شد بیژن مقانلو و برخی مسئولان فدراسیون به مهماندوست حمله کرده و او را یک عوام فریب بنامند. مقانلویی که سالها دستیار رضا بود و بسیاری معتقدند بار فنی اش بسیار بالاتر از رضا است... مهماندوست در المپیک عملکرد فوق العاده ای داشت و با کسب یک طلا و دو برنز، برای آذربایجان شگفتی خلق کرد.

فقط کمی احترام

عملکرد افتضاح تیم ملی تکواندو در المپیک پیکان انتقادها را به سمت پولادگر برد و او با فرار رو به جلو مهماندوست را خائن نامید.

عملکرد بدتر تیم ملی در مسابقات جایزه بزرگ و جام جهانی که منجر به حذف ایران در مرحله گروهی شد و کسب عنوان برترین مربی سال جهان توسط مهماندوست باعث شد فشارهای پولادگر بیشتر شود. پولادگری که مهماندوست گفته تا سر کار باشد، حاضر نیست در ایران مربیگری کند.

حالا اما باید اعتراف کنیم که سرمایه ای ارزشمند در ورزش جهان را جز نوابغ مربیگری است به سادگی به دیگر کشورها تعارف کرده ایم و آنها هم نهایت استفاده را از وی می برند اما اینطرف دریغ از یک مربی که بالای سر ملی پوشان کشورمان باشد. رضا جز اندکی احترام هیچ چیز دیگری از پولادگر نمی خواست. رضا عاشق کشورش است و به سادگی می توان با او دوباره اوج گرفت و تنها کمی از خودگذشتگی از سوی فدراسیون لازم است...

سوباسا و کاکروی واقعی

یویچی تاکاهاشی خالق کارتون فوتبالیست ها در مصاحبه اختصاصی با روزنامه اسپانیایی آس درباره شغل خود، شخصیت های کارتون، شباهت آنها با کریستیانو رونالدو و لیونل مسی صحبت کرد.. خالق کارتون فوتبالیست ها گفت: زمانی که می خواهم کاری را شروع کنم، تمام ساعات شبانه روز به تصویرگری می پردازم. ایده کارتون فوتبالیست ها هم هنگامی به ذهنم آمد که ۱۸ ساله بودم و جام جهانی آرژانتین را تماشا می کردم. تحت تاثیر بازی ها قرار گرفتم اما در ژاپن فوتبال ناشناخته بود پس تصمیم گرفتم روی این موضوع کار کنم و نزدیک به دو تا سه سال زمان برد تا این کار را به پایان برسانم. خالق کارتون فوتبالیست ها درباره سوباسا او زارای کنونی در جهان فوتبال گفت: لیونل مسی، سوباسای کنونی در جهان فوتبال است. طرفدار بارسلونا هستم و ال کلاسیکو از نخستین بازی های است که از این تیم به یاد دارم. در آن زمان، آخرین فصل حضور لوییس فیگو در بارسا بود. رقابت مسی و رونالدو شبیه، به رقابت سوباسا و کاکرو یوگا است. آن ها دو مهاجم برتر جهان هستند. این رقابت ها به نفع هر دو بازیکن است. مسی، سوباسا و رونالدو، کاکروی جهان واقعی هستند.

علی کیانی موحد

پایان مزایده پیراهن سردار آزمون

باشگاه روستوف روسیه پایان مزایده پیراهن سردار آزمون، ملی پوش ایرانی خود را جهت کمک به دیما داراش، کودک دوساله‌ای که به بیماری سرطان عصب مرکزی مبتلا شده است اعلام کرد. دیمیتری گورو ویچ یکی از هواداران تیم روستوف است که حاضر شد برای خرید پیراهن سردار آزمون در این مزایده خیرخواهانه ۲۰۰ هزار روبل روسی معادل ۱۰ میلیون تومان پرداخت کند. باشگاه روستوف در بیانیه‌ای رسمی از تمامی هواداران این تیم که با ارسال ایمیل و تماس آمادگی خود را برای کمک به دیما داراش اعلام کردند، قدردانی کرد. سردار آزمون، ملی پوش ایرانی روستوف پیراهنی را که با آن برابر تیم بایرن مونیخ در بازی هفته پنجم لیگ قهرمانان اروپا گلزنی کرده بود جهت فروش و کمک به دیما داراش در اختیار باشگاه روستوف قرار داد تا سهم بزرگی در این اقدام خیرخواهانه ایفا کند.



رشوه ۵۰ هزار دلاری به کریمی برای بازی نکردن

ابوالفضل جلالی درباره مراحل آشنایی‌اش با علی کریمی عنوان کرد: من شاهرودی را دعوت کرده بودم که به دبی بیاید. او علی کریمی را هم آورده بود. به من گفتند که او به دلیل اینکه به داور سیلی زده، محروم است. در آن زمان کریمی اصلا شناخته شده نبود و من هم ابتدا او را تحویل نگرفتم. بعد از آن رفتیم تا گل کوچک بازی کنیم. من همان زمان متوجه شدم که جنس بازی علی کریمی متفاوت است و سعی کردم پس از آن با او رابطه برقرار کنم. در آن مقطع علی پروین زیاد کریمی را تحویل نمی گرفت. روزی وقتی محرومیت کریمی رو به اتمام بود به تپه‌های داوودیه رفتم. عابدینی گفته بود کریمی را از تمرین پرسپولیس بیرون کنید تا زمانیکه قراردادش را تمدید کند. پنج بازیکن پرسپولیس بودند که می خواستند ۵ ساله امضا کنند. من و علی کریمی به دفتر عابدینی رفتیم. گفتم ایرادی ندارد که عابدینی هر چه بخواهد بگوید تو سرت را پایین بیانداز و چیزی نگو و فقط قرارداد ۵ ساله نبند. در آن زمان عابدینی نامه‌ای از علی کریمی گرفته بود که همه مسئولیت کریمی با اوست. او در آن زمان مدیر عامل بود و نبی قائم مقام باشگاه بود. من رفتم و نامه‌ای از فیفا پیدا کردم که مدیر عامل نمی تواند مسئولیت بازیکنی را بپذیرا شود. بعداً عابدینی گفت که چون کریمی یک سال محروم بوده باید قراردادش را یک ساله تمدید کند. این را هم پیگیری کردم و در نهایت صفایی فراهانی به باشگاه پرسپولیس نامه زد که کریمی آزاد شود. فقط پروین خواست سه ماه در پرسپولیس بماند تا در بازی‌های آسیایی باشد. جلالی درباره ترانسفر کریمی به امارات هم حرف جالبی می زند: وقتی به دبی رفتیم هیچ کسی کریمی را قبول نمی کرد. تا اینکه بازی‌های ملی انجام شد و کل باشگاهها سراغ کریمی آمدند. در نهایت با باشگاه الاهلی به توافق رسیدیم. او ۶۰۰ هزار دلار قرارداد بست که در آن زمان رکورد نقل و انتقالات را شکست. من به علی کریمی پول ندادم و سریع آمدم تهران برایش یک خانه خریدم. کریمی سپس در دبی به شدت محبوب شد. بعد از آن بحث بایرن مونیخ پیش آمد که فاضلی گفت ۶ بازی کریمی را دیده‌اند. فاضلی گفت که هوینس گفته جوری به کریمی موضوع پیشنهاد بایرن را اطلاع بده که از خوشحالی سرش را به سقف نکوبد. عکس العمل کریمی هم جالب بود. او گفت که ولش کن بایرن چیه؟ همین جا در الاهلی بمانم بهتر است! من ۵ ساعت با او صحبت کردم و حرف از پیشنهادی هنگفت زدم. کریمی هم انگیزه‌اش این بود که به خانواده‌اش کمک کند. وی درباره خاطره‌اش از رشوه نیز می گوید: روزی به دیدار شیخ دبی رفتیم اما کریمی نیامد و راهی تهران شد. شیخ آنجا وقتی من را دید گفت که کریمی هم قهرمان اخلاق است هم فنی. موضوع این بود که روزی به کریمی پیشنهاد غیر اخلاقی شده بود که در یک بازی متعادل بازی کند تا یک تیم دیگر قهرمان شود و در واقع رشوه بگیرد. جالب اینکه کریمی پول را گرفت و بلافاصله به باشگاه الاهلی داد. این پول ۵۰ هزار دلار آن زمان بود. مدیران الاهلی گفتند که سر و صدا راه انداخته نشود. باشگاه الاهلی بعداً در پاداش‌ها دو تا پاداش به کریمی داد تا از او تقدیر کند. این بحث به گوش شیخ رسید و تشکر کرد. کریمی هرگز دنبال منافع شخصی‌اش نبود و حتی اقامت دبی را ندارد.



چگونه یک "ژاوی" بخریم؟

رخ به رخ شدن استقلال و السد قطر هر بدی داشته باشد، یک حسن دارد و آن حسن این است که بتوانیم زوایای فوتبال را با ستاره‌های آن ارزیابی کنیم و در این مورد بخصوص می رسیم به اسم "ژاوی" ستاره بزرگ فوتبال اروپا و مکتب بارسلونا. این بازیکن در السد قطر است و سالی ۱۰ میلیون یورو دستمزد می گیرد. این مبلغ در واقع بیش از کل هزینه‌های باشگاه استقلال در یک سال است. از بازیکن گرفته تا مربی و حمل و نقل و خورد و خوراک و برق و آب و گاز و اینترنت و کارمندان و زمین چمن و البته لباس و دارو و پزشک و... از ژاوی‌ها استفاده‌های بسیاری می توان برد، از اسپانسر روی پیراهن که قیمتش با امثال ژاوی پنج برابر می شود بگیرید تا برسید به بلیت فروش سالیانه که با ژاوی‌ها حداقل در هر دیدار خانگی سی تا چهل هزار نفر می تواند برای امثال استقلال بیشتر باشد. از فروش پیراهن ژاوی بگیرید تا برسید به رستوران استقلال که ژاوی در آن می نشیند و با هوادارانش گپ می زند. در واقع می توان از ژاوی پول خودش را تا حدود بسیار زیادی درآورد به شرط آنکه قرارداد خوب با بندهای مشخص و معلومی با او بسته شود. از صنایع خودروسازی بگیرید تا برسید به اپراتورهای تلفن همراه همه در رقابت برای روی پیراهن رفتن تبلیغشان جلو می آیند و دور تا دور زمین استقلال یا پرسپولیس را هم پر خواهند کرد. در واقع ژاوی می تواند پول خودش را در آورد، ما اما در فوتبال ایران استراتژی و ساختاری داریم که باید عوض شود. استراتژی کمتر هزینه کن در نهایت مردم را از ورزشگاه‌ها دور می کند و تبلیغاتچی‌ها را از فوتبال منصرف می کند و با این وضعیت هم فوتبال نزار می شود و هم جامعه دچار نخوت در این بعد خواهد شد و هم صاحبان کالا و تولید کنندگان کمتر فروش می کنند. به جای دعواهای بی دلیل که منجر به ضعف مدیران و فوتبال می شود، باید بلیت فروشی را به دست باشگاه‌ها داد. با این شرایط می توان ژاوی خرید، می توان آگهی گرفت، می توان لباس فروخت و می توان جامعه را به هیجان آورد.



در وجود مردم دنبال عیب نگرد که رسوایشان کنی و خودت را بی اعتماد
● سعدی

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱٦ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و **حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن** ارسال کنند.

همسر عزیزم، احمد جان، همه گلهای یک باغ گل رز تقدیم به تو که بهترینی، بی‌نهایت دوستت دارم. امیدوارم که همیشه سالم و در پناه خداوند بزرگ باشی

همسرت، سمیرا ولی الهی ـ تهران

ضحا جان، مهربانم، تو بهترینی، تو نغمه‌های خوش زندگی ما هستی، تو معطرترین گلهای زندگی ما هستی، دوستت دارم، تولدت مبارک

دایی حسین شفیعی ـ تهران

دختر خاله عزیزمان، محیا جان اسدی، وقتی به دنیا آمدی، خداوند با تمام بزرگی‌اش به زمین لبخند زد و زمستان را به یمن حضورت برایمان بهاری کرد، هشت دی سالروز تولدت مبارک

ضحا و محمدطاها ذبیحی ـ آمل

ضحا جان، تو گرانبهاترین هدیه زندگیمان هستی، عاشقانه دوستت داریم و همه آرزویمان سلامتی و شادی توست. عزیزم تولدت مبارک

پدر و مادر، رحیم ذبیحی، صدیقه آقاجانی ـ آمل

مریم عزیزم، تولدت را تبریک می گویم و امیدوارم به تمام آرزوهایت برسی، ممنونم بابت تمام بودن‌هایت در کنارم

دوستت مریم رضایی ـ اردبیل

مادر عزیزم، بابت تمام زحمتهایی که برایم می کشی دستت را می بوسم و آرزو دارم همواره در صحت و سلامت در کنارم باشی، تولدت مبارک

دخترت، مریم رضایی اردبیل

مسعود عزیزم، پنجم دی، چهل و دومین سالروز میلادت را با تقدیم یک سبد گل سرخ به شما تبریک می گویم، آرزوی همیشگی من سلامتی وجود نازنینت است

همسرت، ثریا ضرغام ـ تهران

وحید جان، تمام وجودمان را در قلبمان و قلبمان را در چشمانمان و چشمانمان را در زبانمان خلاصه می کنیم، تا بگوییم تولدت مبارک، دوستت داریم

پدر و مادر و خواهر و برادرت، امیرحسین پیوندی ـ تهران

سعدالدین خوبم، ناز گل پدر، ۷ دی، یازدهمین سالروز تولدت را تبریک می گویم و امیدواریم همیشه صحیح و سالم در پناه پروردگار باشی

پدر و مادرت ذبیح ا... و رقیه رستمی ـ آبادان

شاخه گل زندگیمان، سارا جان، خدا را هزاران بار شکر که چنین دختری مهربان و زیبا به ما هدیه کرد، چهارم دی سالروز تولدت مبارک

پدر و مادرت، محسن و راضیه رفیعی ـ اسلامشهر

جناب آقای علیرضا محتشم، از لطف و محبت نسبت به داماد عزیزمان بی‌نهایت سپاسگزارم، امیدوارم خداوند همیشه پشت و پناهت باشد و از خانم محمدی هم سپاسگزارم

شراره صمدپور ـ تهران

بهروز عزیز، دایی مهربان، قدم نورسیده‌تان "نیما جان" را به شما و زن دایی مهربان مبارکباد می گویم، امیدوارم قدمش سعادت و خوشبختی زندگیتان را دوچندان کند

ایمان عسکری ـ زنجان

امیرعلی جان، گل زیبای زندگی‌ام، اگر تو برای دنیا یکی باشی، برای من تمام دنیایی ۱۴ دی سالروز تولدت مبارک عزیزم، دوستت دارم

همسرت افسانه شیرالی ـ رامهرمز

مهیار جان، ۸ دی، نوزدهمین سالروز تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل سرخ به شما تبریک می گوییم، دوستت داریم

پدر و مادرت، احمد و سودابه تندرو ـ رودسر

سیمین خاله، عزیزم، قدم نورسیده‌تان، سهیل کوچولو را به شما و همسر گرامی‌ات حاج احمد آقا مبارکباد می گویم، امیدوارم شادی و خوشبختی‌تان در کنارش دوچندان شود

خواهرزاده‌ات، محبوبه رمضانی ـ قزوین

حدیثه جان، ۵ دی دومین سالگرد عقدمان و تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل سرخ به شما تبریک می گویم

نامزدت آرش قره گوزلو

مریم جان، خواهرزاده عزیزم، ۹ دی تولدت مبارک همیشه شاد و موفق زندگی کنی، خیلی دوستت دارم

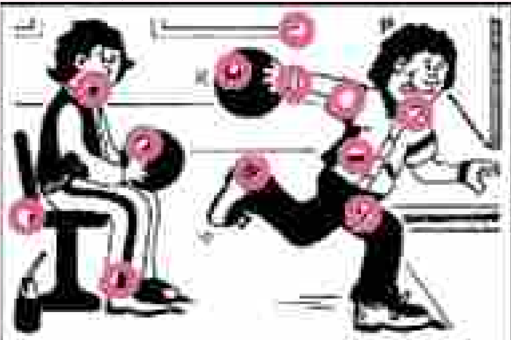
خاله‌ات سائده مفخمی ـ تنکابن

اسامی شرکت کنندگان در نظر سنجی

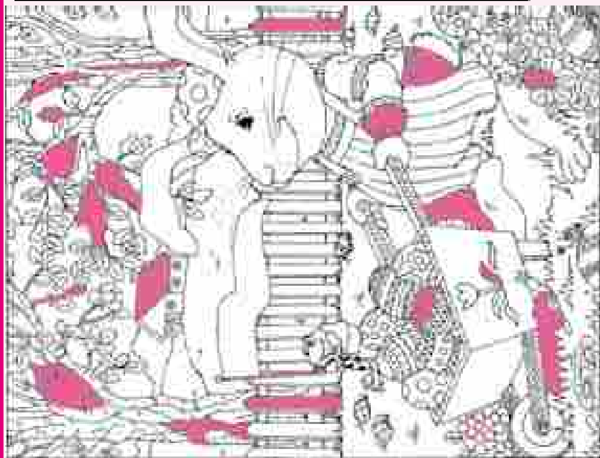
طاهره علوی	طاهره شهنواز	ناصر حاتمی
فروغ الزمان ضرغامی	عاطفه رهبری فرد	جعفر حاتمی
مجید کاظمی نوقابی	کیوان موسویان	مولود پرویزی
فرزانه شاکری	محسن عباس زاده	محمدرضا غفاری
سارا آقاگلی	مهدی جمشیدیان قلعه	نادیا غفاری
طیب یعقوبیان	سفیدی	غلامرضا نیرودل
سیروس سنجری	مهدی اعلاقا	شهرام تقوایی
محمدصادق صادقی	مرتضی انوشه	اکرم تشرفی
ابراهیم خدامی	مریم راجی پور	الیکا مفاخری
هوشنگ محمد علیزاده	زهرا هوشمند فراز	امین قره گوزلو
ندا موحد	فاطمه فراهانی	امینه ضیایی
ناصر نفیسی فر	بهاره پوریوسف	حسین نعمت الهی
پریا حسینی	مریم سوخته	حمید سعیدی اسبویی
جمشید حبیبی	فوزیه یعقوبی نیا	حوا پشتکوهی
حمید تاجیک نژاد	الهه براتی	داود غلامی
حمیرا رستمی	زکیه کرمی	ربابه صالحی
رئوف عبدالهی	کیفیه فریادی	رقیه بیات
زهرا عابدینی	مصطفی حاتمی	زهرا شیرمحمدی

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷



پاسخ دوازده اختلاف در تصویر بازی بلینگ



پاسخ شکلهای پنهان در تصویر تخم مرغهای رنگی

از: دکتر نوید خداد دوست

فروردین



نوع عملکردتان کاملاً با دیگران متفاوت است، ولی مخالفت‌ها و ممانعت‌های مختلف شما را دچار تردید کرده که آیا این شکل عملکرد به نتیجه می‌رسد؟ پس حالا که این سوال در ذهنتان شکل گرفته از خودتان بپرسید، آیا مبارزه شما با موانع تا به حال مثمر ثمر نبوده و آیا اگر به گذشته بازمی گشتید دیگر برای یاری رساندن به دیگران با تمام توان وارد عمل نمی‌شدید؟ و یقین بدانید که نیاز به یک تجدید قوا دارید.

اردیبهشت



خودتان معتقد هستید که اطرافیانتان شما را انسانی خاص می‌دانند، کسی که در هر شرایطی وجه مثبت ماجرا را می‌بینند و از پرداختن به نداشته‌ها پرهیز می‌کند. پس خودتان هم بپذیرید که فردی خاص هستید البته این نوع تفکر در هر کسی وجود دارد، اما همه به آن بها نمی‌دهند و سعی می‌کنند که مانند دیگران زندگی کنند و شما اینگونه نیستید. بنابراین امیدوارم آرام بگیرید و خودتان باشید و بر این موضوع تاکید کنید.

خرداد



در شرایطی باید درست عمل کنید که می‌دانید کاری ساده نیست و به قولی این روزها کنترل احساستان کاری بسیار دشوار به نظر می‌رسد و همین موضوع ممکن است باعث شود بدون داشتن برنامه قبلی حرکت کنید، دوست خوبم! بدانید که به دست آوردن چیزهایی که دوست دارید کار بسیار خوبی است، ولی دنبال کردن عواملی که رضایت خاطر دائمی شما را به همراه ندارد، خیلی زود شادی اش را از دست خواهد داد.

تیر



شما جزء افرادی هستید که به جزئیات داشته‌های خودتان و آنچه که می‌خواهید به آن برسید کاملاً واقف هستید و البته که سپاسگزار حضرت حق، اما گاه بر روی چیزهایی توقف می‌کنید و به آنها غبطه می‌خورید که از نظر روحی شما را دچار تزلزلی عمیق می‌کند، پس امیدوارم خاطرات این عملکردهای غلط را در ذهن دائمی کنید و موضوعی را پی بگیرید که در قلبتان نسبت به خواستن آن یقین دارید، همین!

مرداد



دوست خوبم! آنهایی که به شما اهمیت می‌دهند و دوستتان دارند در مورد شما قضاوت نمی‌کنند، ولی همین موضوع هم نباید باعث شود تا شما را هر طور که هستید بپذیرند. پس سعی کنید به گونه‌ای عمل کنید که وقتی دفتر خاطراتتان را ورق می‌زنید ناخودآگاه لبخندی دلنشین بر لب‌هایتان بنشیند و در مورد موضوع ذهنی‌تان هم کمی دندان روی جگر بگذارید.

شهریور



اطرافیانتان مثل همیشه به همفکری و انرژی مثبتی که به آنها می‌بخشید نیاز دارند، پس سعی کنید در شرایطی خودتان را حفظ کنید که تواناهایتان برای کمک به آرامش دیگران مهیا باشد، اما اگر می‌پرسید که پس چه کسی باید به خواسته‌های شما توجه کند و بر دردهایتان مرهمی بگذارد، مطمئن باشید که از دنیای پیرامونتان غافل شده‌اید چون خودتان خوب می‌دانید که دنیای آنان با حضور شما جان می‌گیرد.

مهر



در روزهایی که انتظار می‌رود آنچه آموخته‌اید را به کار ببندید، ناخواسته خود را درگیر روزمرگی‌ها کرده‌اید و این حرکت باعث می‌شود که فراموش کنید چقدر این ثانیه‌ها ارزشمند هستند، پس حداقل در خلال همین زندگی پرانرژی، اهدافتان را تعیین کنید و سعی داشته باشید که خودتان را از نوعی که هستید به اطرافیان ثابت کنید نه آنگونه در دنیای پیرامونتان می‌بینند.

آبان



در شرایطی قرار گرفته‌اید که موضوع‌های پیرامونی برای شما تازگی ندارد، اما تفاوت آن با روزهای دیگر در این است که این احتمال وجود دارد تا در نوع عملکردتان تغییری را ایجاد کنید و به چیزهایی که مدتها منتظرش بودید برسید، هر چند که گاه یک تعلل باعث می‌شود تا احساس کنید که هیچ پیشرفتی ندارید، پس دقت کنید.

آذر



خوشبختانه تردید و ناامیدی که مدتها بود ذهن و روح شما را درهم ریخته بود از میان برداشته شد و در روزهای پیش رو به طور خودکار بسیاری از موانعی که می‌اندیشیدید می‌توانند مشکل ساز شوند، برطرف خواهند شد، پس امیدوارم در وقفه‌ای که بین شلوغی‌ها برای خودتان ایجاد کرده‌اید، استثنایی عمل کنید و به خودتان اطمینان داشته باشید.

دی



در روزهایی که شلوغی‌هایی پیش بینی شده را برایتان به همراه دارند، شما درگیر و دار نشان دادن یک عکس العمل متفاوت شده‌اید و خودتان هم خوب می‌دانید که اگر نسنجیده عمل کنید، اشتباهی بزرگ را مرتکب خواهید شد اما اگر تسلط بر احساستان را قطعی کنید می‌توانید به این باور برسید که آرامش طولانی مدت ارزش این همه سختی را دارد!

بهمن



این روزها همه چیز بی‌محابا به شما لبخند می‌زند و می‌توانید محبوب قلب‌ها شوید، اگر توجه داشته باشید که چقدر نوع زندگی‌تان برای دیگران اهمیت دارد و تا چه اندازه دوستتان دارند، هر چند که گاه زندگی ما را وارد بازیهای خطرناکی می‌کند که اگر هوشمندانه عمل نکنیم نمی‌توانیم با وجود پیچیدگی‌هایش از آن بگریزیم، پس پلک‌هایتان را گشوده نگه دارید.

اسفند



خودتان خوب می‌دانید که کارهای زیادی این روزها کنار هم صف کشیده‌اند و همه آنها توجه کامل شما را نیاز دارند. اما نشان دادن عکس العمل درست است که این روزها را برایتان به خاطره‌هایی ماندگار بدل می‌کند و از آنجا که هر عملی عکس العملی را به همراه دارد خیالتان راحت باشد که شما در آینده دچار احساس پشیمانی نخواهید شد و این به باور عمیق شما بستگی دارد.

بگو سیب... اینجا تهران است

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

چرا ذوق مرگ می‌شدیم؟



در مشهد دبیر جغرافی مدرسه ما به هند رفت. وقتی برگشت، از دیدنی‌های هند گفت و اینکه "دیدم یه نفر با دوچرخه اومد. پرسیدم این کیه؟ گفتن وزیره..." دبیر جغرافی ما خیلی تعجب کرده بود که چطور می‌شود یک وزیر با دوچرخه رفت و آمد کند. اما برای ما عجیب نبود چون دوچرخه را یکی از بهترین وسایل نقلیه می‌دانستیم مخصوصاً که مشهد خیابانهایی تخت دارد و برای رکاب زدن آسان است. بیشتر دانش آموزها دوچرخه‌ای شبیه همین دوچرخه داشتند البته تمیزتر و براق‌ترش را. یک کش به فرمانش می‌بستیم و کتاب دفترمان را جا می‌دادیم. توی حیاط مدرسه جایی هم برای پارک کردن دوچرخه داشتیم. با آن به خرید هم می‌رفتیم و سبد خرید را به ترکبندش می‌بستیم. گاهی هم یک همکلاس قلدر می‌آمد و دوچرخه یکی از بچه‌ها را می‌گرفت و شب آن بچه از بابایش کتک می‌خورد. اوج آرزوی ما این بود که برای دوچرخه خودمان چراغ دینام و آینه و بوق بخریم و منتظر شب می‌شدیم تا مادرمان بگوید برو فلان چیز را بخر. وای که چه حالی داشت وقتی که رکاب می‌زدیم و چراغش روشن می‌شد! برای بچه‌های امروز دوچرخه انگشت کوچیکه چیزهایی است که دارند. اینها یک اسباب بازی‌هایی دارند که ما حتی در کتاب‌های علمی تخیلی هم نداشتیم. و گاهی فکر می‌کنم ما که چیزهای خیلی کم و ساده‌ای داشتیم، چقدر از داشتن همان چیزها ذوق می‌کردیم ولی بچه‌های امروز با داشتن کلی چیز میز، خوشحال نیستند و غر می‌زنند. این عکس را آقای توکلی فرستاده.

سبک قشنگ زندگی



قدیمها اینطوری بود: مادر می‌گفت پسرم برو چند خرمالو و انار و نارنگی از تو حیاط بچین امشب مهمون داریم... پسرم میوه‌های پادرختی رو هم جمع کن قیسی درست کنم... همه چیز در فصلش به بار می‌آمد و اضافی آن را یک جوری برای زمستان انبار می‌کردند. هر سال فامیلها برای گرفتن انواع رب‌ها و مرباها و ترشی‌ها دور هم جمع می‌شدند و مثل عکسی که می‌بینید، کار گروهی می‌کردند. دیگهای بزرگ روی هیزم می‌گذاشتند و رب گوجه و رب انار می‌ساختند. اولش بوی رب خام بود ولی کم کم بویش غلیظ و پخته می‌شد. آخر سر هم تفاله‌های گوجه را گلوله می‌کردند و می‌گذاشتند خشک شود. زمستان که گوجه نبود، یکی از گلوله‌ها را توی آبگوشت یا خورش می‌انداختند. فصل ارزانی پیاز یک عالمه پیازداغ می‌ساختند و در خمره‌های سفالی می‌ریختند. گوشت قورمه می‌کردند و در خیک می‌گذاشتند. نه یخچالی بود نه فریزری. مردم یک جور دیگر بودند. حالا هم جور دیگر شده‌اند. به هر حال وقتی که شرایط و تکنولوژی تغییر می‌کند، زندگی هم عوض می‌شود. آن روزها مردم وقت بیشتری داشتند، یخچال هم نداشتند پس می‌طلبید پیازداغ و قورمه در خیک کنند یا روزی یک چارک گوشت بخرند و بپزند. امروز پیازداغ آماده، کله پاچه آماده، رب و آبغوره و سبزی خوردن آماده... همه چی آماده است و خانمها وقت کمتری در آشپزخانه می‌مانند. آشزخانه هم یک اوپن کوچک است که برای آش رشته و رب پختن طراحی نشده. و این تکنولوژی و شرایط است که سبک زندگی را تغییر می‌دهد... و گاه چه بد...

مرد پرنیانی و بالش سخت سنگ



آدمها چقدر با هم فرق دارند. یکی تا بالش و تشک و پتویش ست نباشد و نرمی و سفتی و زبری و جنس آن مطابق سلیقه‌اش نباشد، محال است خوابش ببرد. یکی هم مثل این جانِ جانان روی زمینی که پر از قلوه سنگ است دراز کشیده و سرش را روی تخته سنگی گذاشته و چنان به خواب رفته که انگار مردی پرنیانی است در بستری آنچنانی و گرانبها و لطیف. به این میگن اعصاب!... یکی در سیبری با یکتا پیراهن زیر برف بستنی لیس می‌زند، یکی هم کنار چهار تا بخاری می‌لرزد. این چیزها ثابت می‌کند که انسان موجودی است که قدرت تطبیق بالایی دارد و می‌تواند با شرایط گوناگون منطبق شود و دوام بیاورد. در این گیر و دار کسانی که بلد نیستند منطبق شوند، آزار خواهند دید... کسی که به خوردن چرب و شیرین خوگر شده، اگر به شرایطی برسد که نان خشک هم به زور گیر بیاید، تلف می‌شود اما همین انسان اگر بخواهد و بلد باشد، می‌تواند از شرایط آسوده پرنیانی به شرایط سخت سنگ تغییر جهت دهد و ککش هم نگزد.

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com



دو یادآوری مهم درباره تعبیر خواب‌ها: ۱- همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! **۲-** دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، **لطفاً فقط یکشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند** و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

هشدارِ مهم: خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیرش کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید در خوابِ شما رازهایی باشد که وقتی که تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده باشند، خواهند فهمید آن رازها مال شماست و شاید خوشتان نیاید.

زخم من یا زخم او؟

آزیتا بارانی، ۲۹ ساله، مجرد، شاغل، شهری در آن حوالی

خواب دیدم در محل کارم بودم. دو تا از همکارانم هم بودند. دنبال سه تا سند می گشتم ولی هر بار سمت سندها می‌رفتم، آنها مرا مسخره می کردند و به من می‌خندیدند. یکی از آنها جای سندها را عوض می کرد تا نتوانم کارم را انجام بدهم. وقتی که به سندها نزدیک می‌شدم، به کتاب تبدیل می‌شدند. قید سندها را زدم. آمدم بیرون. باران می‌بارید. شدید بود. قرار بود بروم از مشاورم وقت بگیرم ولی یادم آمد باید به بچه‌ای که انگار مال من بود، غذا بدهم. به سمت خانه رفتم دیدم آن بچه که آنهم نگرانش بودم، از صف نذری غذایش را گرفته بود. می خواستم بروم از مشاور وقت بگیرم ولی همه‌ش بهم کار می‌دادند و دیر می‌شد. دیر وقت رفتم پیش منشیِ مشاور قبلی‌ام ولی برای مشاور جدیدم وقت گرفتم. بعد دیدم در خانه خودم هستم. اتاقی محقر بود که به دلیل بارندگی زیاد، سقفش شیروانی شده بود. روی تخت دراز کشیدم. از شدت درد، همه بدنم کبود و زخمی بود. منتظر مشاورم بودم. از در آمد تو. بارانی و چتر داشت. به تختم نگاه کردم. دیدم گران‌قیمت و زیباست. مشکی و براق بود با خط‌های طلایی. پیش خودم گفتم چقدر خوب که تختم خوبه و جلو مشاورم آبروم نمیره. دمپای شلوار و آستینم را بالا زدم تا زخم‌هایم را ببیند. از کیفش چیزی مثل تیغ در آورد. اول فکر کردم دارد زخم‌های مرا می‌تراشد ولی بعد دیدم دارد زخم‌های خودش را می‌تراشد. به او نزدیک شدم که بگویم "این کار و نکن فایده نداره. خوب نمیشم.". نگفتم و خواستم به او نزدیک شوم. یکهو جلوم را گرفت و گفت این کار و نکن. بعد خوابیدم و حالم خوب شد. به خودم می گفتم فردا هم میرم پیشش.

تعبیر: خواب مهم و جالبی است. پر از نماد است و اگرچه به مشکلی شخصی اشاره می کند، حالت عام دارد زیرا این مشکل در دخترانِ جوان رواجی شایع دارد پس پیشنهاد می کنم دختران دیگر هم این خواب و تعبیرش را بخوانند. خواب در محل کار آغاز می‌شود پس می‌فهمم که شما دغدغه‌های کاری دارید. خنده و تمسخرهای همکاران و کارشکنی‌های آنها نشان می‌دهد که در محل کار با برخی از همکاران مشکلاتی دارید برای مثال شما را درک نمی کنند یا خودخواه هستند و تیکه‌اندازی می کنند. شما هم آنقدر قوی نیستید که جوابی درخور بدهید. آخرش هم مجبور می‌شوید قید سندها (کار) را بزنید و بروید. **این خواب دارد می گوید اگر مشکلی پیش بیاید و نتوانید حلش کنید، صورت مسأله را پاک می کنید و حتی شاید از کار استعفا بدهید.** و این خوب نیست. این را به مشاورتان بگویید تا در این زمینه شما را راهنمایی کند. قست بعدی خواب در بیرون از محل کار اتفاق می‌افتد که بارانی است و این نماد مشکلات و سختی‌هاست. یکی از تعبیرهایش این است که با خودتان می گویید اگر کارتان را رها کنید، بعدش سرنوشت خوبی نخواهید داشت بنابراین ناگواری‌های کار را تحمل می کنید. تعبیر دیگر باران شدید در خواب شما تنهایی و گرفتاری‌های شخصیتی و عاطفی است. دنبال گرفتن وقت از مشاور هستید. این هم یعنی گرفتاری‌های شخصیتی و عاطفی شما و تعبیر را تأیید می کند. اما شما گرفتاری‌های دیگری هم دارید که بچه در این خواب نماد همانهاست. این گرفتاری‌ها اجازه نمی‌دهند شما به خودتان بپردازید و تقریباً به این معنی است که دیگران نمی گذارند دمی آسوده باشید که البته ریشه‌اش در خودِ شماست. اگر خودتان طوری نباشید که هی از شما وظیفه‌ای بیش از وظایف شما نخواهند، این مشکل حل می‌شود و شما دیگر حس نمی کنید که هر کس هر کاری داشته باشد، روی دوش شما می‌اندازد. شما از بس گرفتارید که در این خواب نمی‌توانید به آن بچه غذا بدهید و خودش از صف نذری چیزی گیر می آورد. آن بچه چون در خواب انگار مال شما بود، نماد بخشی از خود شما هم هست و **از این بخشِ خواب می‌فهمم که شما بدتان نمی آید برای شما دلسوزی شود. ریشه‌اَش هم به کودکی و بعد از کودکی بر می گردد** که گمان کنم امنیت عاطفی نداشته‌اید. برای مثال در کودکی سرکوب‌هایی شده‌اید. در جوانی هم شکست‌های عاطفی خورده‌اید و به ناامنی عاطفی دچار شده‌اید. بخش بعد خواب باز هم به کارهایی که دیگران روی دوش شما می‌اندازند، اشاره می کند و شما می‌خواهید از مشاور وقت بگیرید اما هی کار می آورند. اینجا به این معنی هم هست که برای خودتان وقت ندارید. بخش بعدی خواب رفتن پیش منشی مشاور قبلی است. به نظر می‌رسد با آن مشاور وارد گفت‌وگویی خارج از مرزهای مشاوره شده‌اید بعدش هم آسیب دیده‌اید. شما از آن منشی برای مشاور جدید وقت می گیرید و معلوم می‌شود که از مشاور جدید خوشتان آمده. ادامه خواب هم همین را تأیید می کند. در اتاقی محقر هستید که باران اذیتش کرده. اتاق یعنی محدوده شخصیت خودتان. باران یعنی مشکلات عاطفی بر سقف اتاق بارید و آن را اذیت کرده. زخم‌ها و کبودی‌ها یعنی آسیب‌های عاطفی و شخصیتی. منتظر مشاورید در اتاق و این هم یعنی دوست دارید او را به حریم شخصیتی خودتان راه بدهید و زخم‌های گذشته را نشانش بدهید. او با چتر و بارانی می آید و این یعنی از دید شما، او دربرابر عاطفه قوی است و چتر و بارانی نماد محافظِ قلبِ اوست. شما به تختخواب خودتان توجه می کنید که شیک و گرانبهاست و می‌گویید خوب است که تختم خوب است و آبرویم پیش مشاور نرفت. اینجای خواب دارد می گوید اعتماد به نفس شما پایین است بنابراین به جای تفاخر به شخصیتتان می‌خواهید به ظاهرتان تفاخر کنید. و این یعنی فکر می کنید غیر از صورت و قامتی دلپذیر چیز دیگری برای جذاب‌تر شدن ندارید. در خواب می‌خواهید زخمها و کبودی‌ها را به مشاور نشان بدهید تا او دل بسوزاند و ضمناً با محبت کردن شما را درمان کند اما او درمانش را با تیغ آغاز می کند. بعد می‌فهمید دارد زخمهای خودش را درمان می کند. و این یعنی ناخودآگاه شما که از شما هوشیارتر است، تشخیص می‌دهد که خودِ مشاور هم زخمهایی دارد و باید درمان شود و همانی نیست که نشان می‌دهد. شما می گویید نکن خوب نمی‌شوم. و این یعنی من زخمهایی دارم که با دارو درمان نمی‌شود. من محبت می‌خواهم. و سمتش می‌روید. او مانع می‌شود و این هم یعنی از نظر شما این مشاور مثل مشاور قبلی نیست و آدم خوبی است بنابراین آرامش می گیرید و می‌خوابید. باز هم دلتان می‌خواهد پیش او بروید ولی خبر ندارید که دارید به او وابسته می‌شوید و به جای اینکه مشکلات شما حل شود، مشکلی دیگر به شما اضافه می‌شود. پیشنهاد می کنم پیش مشاور خانم بروید.

معمولاً دخترها و حتی پسرها وقتی پیش مشاورِ غیرهمجنس می‌روند، به او وابسته می‌شوند زیرا با او درد دل می کنند، مشاورِ هم آنها را درک می کند و به آنها آرامش می‌دهد. مُراجع از این آرامش خوشش می آید و وابسته می‌شود. گاهی هم مبتلا می‌شود.

گویند بهشت است همان راحت جاوید جایی که به داغی نتپد دل، چه مقام است
● بیدل

سهراب صفادار



پا گنده: ماراکای - ونزوئلا: کفشهای متعلق به "جیسون رودریگز" را می‌بینید که رکورد بزرگترین سایز پا را در کتاب گینس دارد و طول کفش‌هایش حدود ۴۰ سانتی‌متر است. برای مقایسه بهتر می‌توانید به کفش خواهرزاده‌اش که کنار کفشهای اوست نگاه کنید.



موشک قدیمی: هاوانا - کوبا: بعد از ۵۳ سال از بحران موشکی کوبا، اکنون تنها خاطره آن باقی مانده است و توریست‌ها را می‌بینید که با یک موشک خنثی شده SS-۴ عکس یادگاری می‌گیرند. تعدادی از موشکهای باقی مانده از آن زمان در هاوانا به نمایش گذاشته شده‌اند.



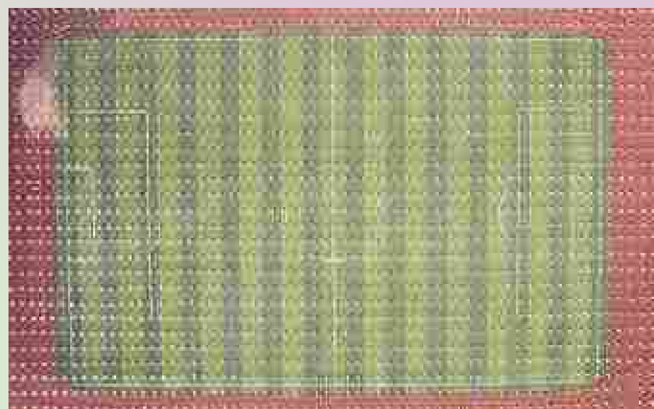
همکاری مردمی: تاراگونا - اسپانیا: یکی از اعضای تیم "کووالا د والس" در حال بالا رفتن از برجی است که هم تیمی‌هایش تشکیل داده‌اند تا این برج انسانی را کامل کند. بیست و هشتمین دوره مسابقات ساختن برجهای انسانی در شهر تاراگونای اسپانیا برگزار شد. تاریخچه این مسابقه که از مسابقات سنتی اسپانیا است به اواخر قرن ۱۸ میلادی برمی‌گردد و هر ساله بین تیم‌هایی از شهرهای مختلف اسپانیا برگزار می‌شود.



برج‌های کاغذی: مینوسینسک - روسیه: "سرگی تاراسوف" ۴۲ ساله که یک معلم است، در کنار کار تدریس به سرگرمی مورد علاقه خود نیز می‌پردازد. او مدلهای زیبایی از بناهای معروف جهان می‌سازد که برای ساخت آنها تنها از کاغذهای تا شده استفاده می‌کند. تاراسوف برای هر مدل مدت یک سال کامل وقت می‌گذارد و برای ساخت هر کدام از جدود ۶۰ هزار تکه کاغذ تا شده استفاده می‌کند.



بالن‌سواری: آلبوکرکی‌نیومکزیکو: "سیدنی کریستنسن" و برادرش گوش‌هایشان را می‌گیرند تا زمانی که خلبان بالن "لوک سزنیک" شعله‌ها را روشن می‌کند صدای مشعل‌ها اذیتشان نکند. آنها برای دیدن مسابقات بین‌المللی بالن سواری رفته بودند که مسابقات به دلیل شرایط نامناسب جوی و وزش باد شدید موقتاً لغو شد. لوک که ناراحتی بچه‌ها را دیده بود خواست با روشن کردن مشعل‌ها کمی خوشحالشان کند.



ورزش جمعی: هنان - چین: صدها رزمی کار در یک استادیوم فوتبال جمع شده و به تمرین تائیچی که نوعی ورزش رزمی چینی است مشغول هستند. این ورزش‌ها معمولاً به صورت جمعی تمرین می‌شوند. به نظم این چند صد نفر در صف‌های طولانی‌شان دقت کنید.